

آوای فرشته

نویسنده: گیوم موسو
مترجم: آریا نوری

L'APPEL DE L'ANGE



نشر البرز
ALBORZ PUBLICATION

آوای فرشته

گیوم موسو

ترجمهٔ: آریا نوری



سرشناسه: موسو، گیوم، ۱۹۷۴-م
Musso,Guillaume
عنوان: آوای فرشته / نویسنده گیوم موسو؛ مترجم آریا نوری.
مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:۴۰۸ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۲-۹۳۳-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت:عنوان اصلی: L’appel de l’ange:roman,2011
یادداشت: کتابنامه.
موضوع:داستان‌های فرانسه - - قرن ۲۱م.
شناسه افزوده:نوری، آریا، ۱۳۷۰-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۸آ۵و / PQ۲۷۱۸
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی:۳۹۶۸۶۹۰

کتاب آوای فرشته برگردانی است از:
L'appel de l'ange
par
Guillaume Musso

پیشگفتار مترجم

ترجمه رمان آوای فرشته بی‌گمان یکی از جذاب‌ترین کارهای من بوده است و خواهد بود.سیر روایی جذاب این داستان،از پی هم‌آمدن دو ماجرای موازی و همرمان و همچنین ضرب آهنگ تندش بی‌شک خواننده را از همان آغاز شیفته خواهد کرد.
آوای فرشته، که در سال ۲۰۱۱ نوشته شده است، تا لحظه نگارش این مقدمه، پرفروش‌ترین کتاب موسو بوده است و به بیش از سی زبان زنده دنیا ترجمه شده است.
همهٔ تلاش من بر آن بود که متن فارسی را بیشترین وفاداری به متن اصلی در اختیار شما خواننده گرامی قرار دهم.امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.
در پایان از سرکار خانم مهسا درویش، ویراستار محترم کتاب، که نقش بسزایی در شیوایی و روانی متن فارسی داشتند سپاسگزارم.

آریا نوری
هفدهم آذرماه ۱۳۹۴

ساحل دریا مطمئنتر به نظر میرسد،
اما من دوست دارم با امواج دستوپنجه نرم کنم.
امیلی دیکینسون(۱)

یک تلفن همراه

شاید از آن دسته افرادی باشید که در ابتدا، تلفن همراه هرگز برایشان مهم نیست و از آن استفاده ویژهای نمیکنند. شما برای خود مدلی خیلی ساده با امکاناتی کاملاً ابتدایی خریدهاید و به آن بسنده کردهاید. اوایل، از اینکه بسیار آسان میتوانید در رستوران، قطار یا سر میز یک کافیشاپ و در پیادهرو با هرکس که میخواهید گفتوگو کنید، خوشحالاید و همین که هر گاه میخواهید به دوستان و خانوادهتان دسترسی دارید، احساس آرامش میکنید. رفتهرفته، همانند همه، به ارسال تند و پشتسرهم پیام کوتاه خو میگیرید؛ تقویم خودکار گوشی را جایگزین تقویم قدیمی خود میکنید. پس از چندی شماره تمام دوستان، آشنایان و اعضای خانواده خود را، به ترتیب نام، در دفتر تلفنهمراه خود ثبتشده دارید؛ حتی شاید شماره نامزد سابق یا رمز کارتاعتباری خود را، که هرازگاهی فراموشش میکنید، هم در آن پنهان کرده باشید.
حتی اگر کیفیت دوربین گوشی شما هم پایین باشد، باز هم به عکسگرفتن با آن خو میکنید و این عالی است که همیشه چند عکس یادگاری در گوشی خود داشته باشید تا به همکاران خود نشان دهید. در دنیای پیرامونتان همه همانند شما رفتار میکنند و به همین دلیل مرز بین زندگی خانوادگی، خصوصی و اجتماعی کمابیش از میان رفته است.

***

به تازگی گوشی قدیمی خود را عوض کرده و مدلی تازهتر و با امکاناتی بهتر خریدهاید. با گوشی تازه خود میتوانید ایمیلهایتان را بخوانید، در فضای مجازی جستوجویی کنید و هر نرمافزاری را که میخواهید دریافت کنید. از این لحظه به بعد، به گوشی همراهتان وابسته میشوید. گوشی شما دیگر جزیی از وجودتان شده است و حتی گاه در دستشویی هم همراه شماست. هر جایی که باشید فرقی ندارد، به ندرت پیش میآید هر نیمساعت یکبار گوشی خود را بررسی نکنید و به دنبال تماسی ازدسترفته یا پیامکی دوستانه نباشید؛ حتی اگر هیچ ایمیلی دریافت نکرده باشید، باز هم دوباره صندوق دریافت خود را بررسی میکنید تا آسودهخاطر شوید که به همه پیامها پاسخ دادهاید.
گوشی شما، آرامش خاطر شماست؛ درست همانند دوران کودکی که به

وسیلهای دلبسته مشدید و از خود جدایش نمکردید؛ صفحه گوشی برایتان نشانه آرامش مشود. با وابستگی به گوشهمراه خود برای هر شرایطی آمادهاید و برقراری ارتباط با دیگران به راحتی سبب مشود تا با همه احتمالات رودررو شوید...
اما روزی، پس از بازگشت به خانه، ابتدا جیبها و سپس کیف خود را جستوجو مکنید و متوجه مشوید که گوشتان نیست! گم شده؟ دزدیده شده؟ نه، بهتر مدانید که نمتوانید این را باور کنید! یکبار دیگر کیف و لباسهای خود را مگردید؛ اما باز هم موفق نمشوید. مکوشید خود را قانع کنید که در دفتر جا گذاشتهاید، اما... خیر؛ به یاد مآورید زمانی که در حال ترک دفتر بودید، در آسانسور از آن استفاده مکردید و همچنین در مترو و اتوبوس!
نه!
ابتدا از دست خودتان عصبانی مشوید که چرا گمش کردهاید، اما با یادآوری نصب نرمافزار ضد سرقت به خود تبریک مگویید و کمی بعد هم از اینکه فردا متوانید گوشی تازهای با امکانات بیشتری بخرید ذوقزده مشوید!
با این حال ساعت سه صبح است و هنوز هم خوابتان نبرده...
برای اینکه همسر خود را بیدار نکنید به آرامی از روی تخت بلند مشوید...
زمانی که به آشپزخانه مرسید، آرام بسته سیگاری را، که با مهارت روی قفسه پنهان کردهاید، پایین مآورید، سیگاری روشن مکنید، و با توجه به شرایطی که دارید، لیوانی نوشیدنی هم برای خود مریزید...
لعنتی...
روی صندلی خود چمباتمه زدهاید. پنجره آشپزخانه را باز کردهاید تا بوی سیگار بیرون برود و سردتان هم شده است. مکوشید تا همه محتویات تلفن همراهتان را به یاد آورید؛ چند فیلم، حدود پنجاه عدد عکس، تاریخچه همه فعالیتهایتان در فضای مجازی، آدرس منزلتان و حتی کد گذر از سامانه امنیتی خانه، آدرس والدینتان، شماره کسانی که اصلاً نباید در گوشی شما مبود، پیامهایی با درونمایه تردیدآمیز و مسئلهساز و...
نه، توهم زدهام!
پک دیگری به سیگارتان مزنید و جرعهای هم منوشید. در ظاهر، هیچچیز مهمی نیست؛ اما شما مدانید که ظواهر همیشه فریبندهاند. نگران هستید که مبادا به دست افراد خلافکار افتاده باشد. به همین دلیل از نگهداری شماری تصویر ویژه و ایمیل در حافظه گوشی خود احساس پشیمانی مکنید... تصاویر و ایمیلهایی از خانواده، گذشته، پول، روابط خصوصی... اگر کسی اندیشه آسیبرساندن به شما را داشته باشد، به راحتی متواند با جستوجویی موشکافانه در آن زندگی شما را به هم بریزد؛ اما افسوس دیگر

فایدهای ندارد. احساس لرز مکنید و بلند مشوید تا پنجره را ببندید. پیشانی خود را به پنجره منچسبانید و چراغهای اندکی را مبینید که روشن هستند، چراغهایی که به شما این حس را مدهد که در گوشه دیگری از شهر، مردی در اتاقش نشسته و در حال جستوجوی محتویات گوشهمراه شماست و به دنبال نقاط سیاه زندگی خصوصی شما مگردد و جزبهجز آن را، برای یافتن رازهای پنهان زندگیتان، مکاود مکند...

بخش ۱: بازی موش و گربه

۱. جابهجایی

در سرنوشت برخی انسانها آمده که باید با هم روبهرو شوند. حال هرجایی که باشند یا هر جایی که بروند، سرانجام همدیگر را خواهند دید.
کلودی گالای(۲)

نیویورک
فرودگاه جان اف.کندی
یک هفته پیش از تعطیلات سال نو
مدلین

«خب، بعدش چه اتفاقی افتاد؟»
«رافائل حلقه گرانبهایی را، که از مغازه تیفانی خریده بود، به من داد و درخواست ازدواج کرد.»
مدلین در حالی که گوشی خود را در دست داشت، در برابر پنجره بزرگ رو به خیابان ایستاده بود و به پیادهرو خیره شده بود. پنجهزار کیلومتر آنسوتر، در لندن، ژولیان، بهترین دوست او، در حالی که روی مبل خانهاش لم داده بود، به ماجراهای جالبی که مدلین در بیگ اپل از سر گذرانده بود گوش میداد.
«رافائل واقعا که برای تو کارای زیادی کرده! تعطیلات آخر هفته در منهتن، اتاق اختصاصی در والدرف، پیادهروی در کالش، پیشنهاد ازدواج وقتی سوار کالسکه بودید، خواستگاری به شیوه قدیمی...»
مدلین با خوشحالی پاسخ داد: «آره، درستِ! همهچیز کامل بود مثل یک فیلم.»
ژولیان با شوخی گفت: «شاید هم یکم بیشتر از کامل، نه؟»
«خانم بذوق، به من مگی که چهجوری چیزی بیشتر از کاملِ؟»
ژولیان با دستپاچگی کوشید تا حرف خود را درست کند: «منظورم این بود که شاید بهتر بود رافائل غافلگیرت میکرد. همه کارهایی که برای تو کرده از پیش تعیینشده بود... نیویورک، تیفانی، پیادهروی زیر برف و اسکیت در سنترال پارک... معلوم بود که به فکر خواستگاری بوده!»
مدلین که منظور دوست خود را فهمیده بود، با بدجنسی تلاش کرد تلافی کند: «اگه خوب یادم بیاد، شبی که وین از تو خواستگاری کرد، برده بودت

کافه و در حالی که تا خرتناق نوشیده و عقلی براش نمانده بود، از تو خواستگاری کرد! بعدش هم فوری رفت دستشویی و هرچی خورده بود بالا آورد، اشتباه که نمیکنم؟»
ژولیان تسلیم شد و گفت: «بسیار خب، اینبار تو بردی!»
مدلین در حالی که لبخند بر لب داشت، به ایستگاه مسافران نزدیک شد تا رافائل را پیدا کند. هر سال با نزدیکشدن تعطیلات سال نو، انبوهی از مسافران و همراهانشان به فرودگاهها هجوم میآوردند و فرودگاهها مانند کندوهای عسل پر از جمعیتی فشرده میشد. گروهی برای دیدن خانوادههایشان میآمدند و گروهی هم به جایی دور دست سفر میکردند، تا برای مدتی هم که شده از شهر خاکستری نیویورک در امان باشند.
«تو هنوز هم به من نگفتی چه جوابی به خواستگاریش دادی؟»
«شوخی میکنی؟ معلومِ که جواب مثبت دادم.»
«چرا؟ سعی نکردی یکمَ در انتظار نگهش داری؟»
«ژول گاهی فکر میکنم تو فراموش میکنی من سوچهار سالم شده! تا همین الان هم بیش از اندازه صبر کردم! من رافائل را دوست دارم. دو سالی میشه که ما با هم در ارتباط هستیم و میخوایم که بچهدار بشیم. تا چند هفته دیگه هم به خانهای که با هم خریدیم اسبابکشی میکنیم. ژولیان! برای اولینبار در زندگیم احساس خوشبختی میکنم.»
«من مطمئنم که همین الان رافائل کنار تو ایستاده و برای همین داری این را میگی!»
مدلین با خنده گفت: «نه! رفته چمدانها را تحویل بگیرد! این را میگم چون بهش ایمان دارم!»
در برابر دکه روزنامهفروشی ایستاد. روزنامهها و مجلههایی که به ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند، دنیایی تاریک با آیندهای مبهم را به تصویر میکشیدند؛ بحران اقتصادی، بیکاری، رسواییهای سیاسی، التهاب در جامعه، فجایع زیستمحیطی و...
ژولیان گفت: «فکر نمیکنی زندگی با رافائل زیادی قابل پیشبینیِ؟»
«این مسئله که ایراد نیست! من شریکی قوی و وفادار نیاز دارَم که بتونم در زندگی بهش تکیه کنم. همهچیز محیط ما شکننده و ناپایدارِ. من نمیخوام در زندگیم همچین وضعیتی به وجود بیاد. فقط میخوام شبها که از سر کار برمیگردم، همهچیز آرام باشه. متوجه منظورم که میشی؟»
«اوهوم...»
«چرا میگی اوهوم ژولیان؟ از همین الان به فکر خرید لباس ساقدوشی برای عروسی باش!»
دختر جوان انگلیسی باز هم با یک...اوهوم... پاسخ مدلین را داد! اما اینبار این کار را بیشتر برای پنهانکردن احساسش انجام داد تا بروز بدبیناش.

مدلین به ساعتش نگاه کرد. پشت سر او و در محوطه فرودگاه، هواپیماهای بزرگ سفید منتظر دریافت مجوز پرواز بودند تا سفر خود را در پیش بگیرند.
«بسیار خب، من نمتونم بیشتر از این صحبت کنم، پروازم رأس ساعت پنجونیم بعدازظهر از زمین بلند مشه و هنوز هم همسرم را پیدا نکردم!»
«همسر آیندهات دیگه! راستی بالأخره کی قرارِ به لندن بیای؟ نمتونی این آخر هفته بیای؟»
«خیلی دوست دارم؛ اما ممکن نیست! پرواز ما صبح خیلی زود در رویسی فرود مآد و من فقط وقت دارم که دوش بگیرم و مغازه را باز کنم!»
«تو هیچگاه دست از کار بر نمداری!»
«کار من گلفروششست ژول! طبیعیِ که زمان تعطیلات سال نو پرکارترین دوره کاری من باشه!»
«حداقل سعی کن در زمان پرواز بخوابی! بسیار خب!»
مدلین پیش از اینکه تلفن را قطع کند به ژولیان اطمینان داد که فردا دوباره با او تماس خواهد گرفت.

جاناتان

«اصرار نکن فرانچسکا، من اصلاً نمخوام تو را ببینم!»
«اما ما تنها بیست متر با هم فاصله داریم! من بالای پلهها ایستادهام...»
جاناتان در حالی که گوشی خود را در دست گرفته بود، با صورتی اخمآلود به پلهبرقی نزدیک شد. بالای پلهها زن جوان و برنزهای با ظاهری زیبا و جذاب ایستاده بود و دستهای پسربچهای را در دستان خود گرفته بود. موهای بلندی داشت، شلوار جین کوتاهی با یک ژاکت به تن داشت و عینک بزرگی به چشم زده بود، که همانند ماسک بخشی از صورتش را پنهان مکرد. برای پسرش دست تکان داد و او هم خیلی سریع پاسخ سلام پدرش را داد.
جاناتان با لحن خشنی به فرانچسکا گفت: «شارلی را بفرست پیش من و از اینجا برو!»
هر بار که همسر سابقش را مدید، خشمی عمیق به همراه دردی کهنه در دلش زنده مشد؛ خشمی که ارادهای بر آن نداشت و سبب مشد هر بار رفتاری خشن با فرانچسکا داشته باشد.
فرانچسکا با لحنی، که تا اندازهای لهجه ایتالیایاش را نمایان مکرد، گفت: «تو نمتونی با من اینجوری صحبت کنی!»
«سعی نکن به من درس اخلاق بدی! تو به من خیانت کردی و باید عواقب

آن را هم تحمل کنی! فرانچسکا تو به خانواده خودت خیانت کردی! تو به ما خیانت کردی! به من و شارلی!»
«شارلی را وارد این مسئله نکن!»
«چرا؟ شارلی هم باید تاوان کارهایی را که تو کردی بپردازد! برای کاری که تو کردی فقط چند هفته در سال پدرش را میبیند!»
«من متأسف...»
«در ضمن مسئله هواپیما هم به کنار! باید هر بار بهت یادآوری کنم که چرا شارلی از هواپیما وحشت دارد و برای همین من مجبورم، هربار در تعطیلات مدرسه، کل کشور را طی کنم تا دنبالش بیایم؟»
«جاناتان اتفاقی که برای ما افتاد سرنوشتِ! زندگیِ! در این ماجرا طرف خوب و بد وجود ندارد و ما هر دو به اندازه کافی بزرگ هستیم که این را درک کنیم!»
جاناتان که از این گفتوگو خسته شده بود گفت: «اما این چیزی که قاضی گفت نیست!» او به رأی دادگاه که به نفع جاناتان و به ضرر فرانچسکا صادر شده بود اشاره میکرد.
جاناتان که به فکر فرو رفته بود نگاهی به محوطه بیرونی فرودگاه انداخت. ساعت تازه چهاروسی دقیقه بعدازظهر بود؛ اما شب خیلی زود فرا میرسید. شمار زیادی هواپیما در محوطه پرواز منتظر اجازه برج مراقبت بودند تا به شهرهایی مانند هنگکنگ، سیدنی، پاریس و... پرواز کنند.
«بسیار خب، به اندازه کافی حرف زدیم! سوم ژانویه مدرسه باز میشه، من شارلی را روز قبل بر میگردانم.»
«بسیار خب، یک چیز دیگر. من برای شارلی تلفنهمراه خریدم تا هروقت که خواستم بتونم باهاش حرف بزنم!»
«شوخی میکنی؟ امکان ندارد! تو هفت سالگی هیچ کودکی تلفنهمراه ندارد!»
«نه، الزاماً...»
«همین که گفتم! حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری! شاید بعدا در این مورد حرف بزنیم؛ اما فعلاً این گوشی را بردار و من و پسرم را تنها بذار!»
فرانچسکا به آرامی پاسخ داد: «بسیار خب.»
جاناتان از جایی که ایستاده بود دقت کرد تا ببیند که شارلی گوشی تلفنهمراه را به مادرش پس میدهد. پس از آن کودک مادرش را بوسید و با اندکی درنگ از پلهبرقی پایین آمد تا به پدرش بپیوندد.
برای اینکه زودتر به پسرش برسد چند مسافر را کنار زد.
«سلام پاپا.»
«سلام پسرم.»
پسرش را در آغوش کشید.

جاناتان و مدلین

دستان مدلین به سرعت روی صفحه گوشی تلفنهمراهش حرکت میکرد. در حالی که تلفنش را در دست داشت، به سمت رستوران فرودگاه میرفت و تقریبا بیآنکه نگاهی به صفحه گوشاش بیندازد، پاسخ رافائل را میداد. رافائل چمدانها را تحویل داده بود؛ اما الان در صف بازرسی امنیتی ایستاده بود. مدلین در پیامش از او خواست تا در رستوران به هم ملحق شوند.
«پاپایی من خیلی گشنمِ، پانینو برام میخری؟»
جاناتان در حالی که دست خود را روی شانه پسرش گذاشته بود، مسیر منتهی به هواپیما را طی میکرد. از فرودگاه بیزار بود، به خصوص در این زمان از سال. دو سال پیش، درست در همین هنگام از سال، بود که پی به خیانت همسرش برد؛ اما اکنون، از اینکه پس از مدتی دوباره پسرش را میدید خیلی خوشحال بود به همین دلیل او را از روی زمین بلند کرد، در آغوش گرفت و گفت: «یک پانینو برای یک مرد جوان.»
سپس مسیر خود را برای ورود به رستوران تغییر داد.
دروازه آسمان، کافه تریای اصلی فرودگاه، به گونهای طراحی شده بود که در مرکز آن شمار زیادی صندلی چیده شده بود و دورتادور صندلیها دکههای گوناگون خوراکی و دسرهای رنگارنگ سرو میشد.
مدلین از خود پرسید: آیا متونیم یک برش کیک شکلاتی و یک تکه پیتزا بخوریم؟ سپس با بررسی میزان کالریای، که روی بستهها نوشته شده بود، پشیمان شد و فکر کرد که خوردن میوه عاقلانهتر است؛ اما خیلی گرسنه بود؛ بنابراین کیک شکلاتی را کنار میوه در ظرف گذاشت، اما باز هم با دیدن میزان کالری آن، کیک را به جای خود بازگرداند. با ناامیدی سیبی در سبد حصیری خود انداخت و فنجانی چای لیمو سفارش داد و سپس برای پرداخت صورتحساب به سمت صندوق رفت.
شارلی در حال مزهمزهکردن ساندویچ ایتالیایی خود بود. ژامبون پارم و موزورلا به همراه گوجهفرنگی خورد شده و نان سیاباتا. شارلی، از سن خیلی کم، پدرش را در آشپزخانههای رستورانهای رنگارنگ همراهی کرده بود و این امر سبب شده بود تا ذائقه خوراکاش رشد کند و همیشه بخواهد همه مزهها را بسنجد.
جاناتان پس از پرداخت صورتحساب به شارلی گفت: «فقط حواست باشه ساندویچت را رو زمین نریزی، باشه؟»
شارلی در حالی که تلاش میکرد ساندویچ و بطری آبمعدنی را در دستانش نگه دارد با سر به پدرش پاسخ داد. رستوران، که دیوارهایی شیشهای داشت، پر از جمعیت بود و جای سوزنانداختن نبود.

شارلی، که نزدیک بود در انبوه جمعیت گم شود، از پدرش پرسید: «کجا بشینیم؟»
جاناتان جمعیت انبوه داخل رستوران را از نظر گذراند. جمعیت بسیار بیشتر از شمار صندلیهای در سالن بود. در همین لحظه، درست انگار که معجزهای رخ داده باشد، یک صندلی خالی شد.
«بجنب شارلی! سمت راست!» این را گفت و چشمکی به پسرش زد. در حالی که میخواست تند به سمت میز خالی برود، در بین هیاهوی رستوران، صدای تلفنهمراهش توجهاش را جلب کرد. با وجود اینکه دستانش پر بود - چمدان در یک دست و ظرف خوراک در دستی دیگر- تلاش کرد تا گوشی خود را از جیبش درآورد.
مدلین، با دیدن انبوه مسافرانی، که به سمت رستوران روانه شده بودند، با خود گفت: امروز از آن روزهای شلوغِ. او میخواست لحظات پیش از پرواز اندکی استراحت کند؛ ولی حتی یک میزِ خالی هم پیدا نمیکرد.
در همین لحظه دختر جوانی پایش را لگد کرد و بیآنکه سر خود را، برای معذرتخواهی، برگرداند به مسیر خود ادامه داد.
دختره احمق! نگاهی خشمگینانه به دختر انداخت و دختر هم در پاسخ علامت بسیار بدی را با دست به او نشان داد. زمان آن را نداشت که برای این مسئله خشمگین شود. در همین هنگام بود که دید میزی در گوشه سالن خالی شده است. دوروبریهای خود را هل داد تا زودتر به میز برسد. فقط سه متر با آن فاصله داشت که تلفنش دوباره زنگ خورد. الان نه!
مدلین ابتدا تصمیم گرفت پاسخی ندهد؛ اما سپس با خود گفت حتما رافائل است که دارد دنبالش میگردد. وی با ناشیگری تلاش کرد از درون کیفدستاش، بین شمار زیادی کلید، یک رمان و یک تقویم، گوشی خود را پیدا کند. سرانجام پس از تلاش فراوان توانست گوشی را پیدا کند و روی گوش خود بگذارد که...
مدلین و جاناتان به شدت به هم برخورد کردند. لیوان چای، سیب، ساندویچ، لیوان نوشابه، بطری نوشیدنی و همه چیزهایی که در دستشان بود پس از پروازی در آسمان به زمین افتاد.
شارلی که از این برخورد شوکه شده بود سینی خودش را هم روی زمین ول کرد و زد زیر گریه.
جاناتان با خشم، و در حالی که از روی زمین بلند میشد با خود فکر کرد: چه زن احمقی!
«نمیتونید جلو پایتان را نگاه کنید؟»
مدلین، در حالی که از زمین بلند میشد، با خود فکر کرد: چه آدم پررویی! و در حالی که برای برداشتن دستهکلید و کیف و گوشی خود خم شده بود، گفت: «آهان، مثل اینکه من مقصرم؟ چرا نقشها را عوض میکنید، آقای

محترم؟ تقصیر شماست!»
«اول من این میز را دیدم. ما تقریبا روی میز نشسته بودیم که شما رسیدید...»
«شوخی میکنید؟ من این میز را قبل از شما دیده بودم!»
زمانی که مدلین با خشم حرف میزد، لهجه انگلیسیاش به خوبی تشخیص داده میشد.
«هر چه هم که باشد، شما تنهایید؛ اما من بچه همراهمِ.»
«بهترین بهانه! من اصلاً متوجه نمیشم که همراهبودنِ یک پسربچه چطور شما را توجیه میکند که حتما باید سر میز بنشینید؟» مدلین به لکه نوشیدنیای که روی لباسش نقش بسته بود، نگاه کرد.
جاناتان، که از پاسخ مدلین شگفتزده شده بود، سر خود را تکان داد و دهان خود را به اعتراض باز کرد؛ ولی مدلین پیش از اینکه او حرفی بزند خیلی تند گفت: «بفرمایید! من هم تنها نیستم!» و به رافائل که در آن لحظه رسیده بود اشاره کرد.
شانهای بالا انداخت و دستهای شارلی را گرفت؛«بیا بریم شارلی...» و به همراه پسرش از رستوران بیرون رفت.
پرواز دلتا ۴۵۶۵، ساعت پنج بعدازظهر، نیویورک را به مقصد لسآنجلس ترک کرد. جاناتان، که از دیدار دوباره پسرش خیلی خوشحال بود، متوجه گذر زمان نمیشد. شارلی از زمانی که پدرومادرش از هم جدا شده بودند، به فوبیای پرواز دچار شده بود و به همین دلیل نمیتوانست بهتنهایی با هواپیما سفر کند یا در طول مدت پرواز بخوابد. این مسئله سبب میشد تا پدر و پسر در طول پرواز با هم بازی کنند یا پدر برای داستانی را برای پسر تعریف کند. شاید برای بار دهم بود که آنان با هم روی صفحه کوچکی که در برابرشان قرار داشت فیلم زشت و زیبا را تماشا میکردند و با هم بستنی کاراملی را مزهمزه میکردند؛ البته در حالت عادی نمیتوانستند این کارها را پیش از زمان استراحت کلاس انجام دهند، اما، یکی از مهمانداران، در برابر نگاه شارلی و ظاهر جذاب پدرش، حاضر شد تا قانون را اندکی زیر پا بگذارد.
پرواز ایرفرانس ساعت پنجونیم بعدازظهر فرودگاه جان اف. کندی را ترک کرد. مدلین، از اینکه رافائل، برای خودشان، در بخش بیزینسکلاس جا رزو کرده بود، احساس آسودگی میکرد. او دوربین عکاسی خود را از کیفش درآورد و عکسهایی را که از نیویورک گرفته بود بررسی کرد. او و رافائل روزهای بسیار خوشی را در نیویورک گذرانده بودند. پس از مدتی رافائل به خواب رفت در حالی که مدلین برای بار صدم فیلم مغازه گوشه خیابان(۳) را، که به تقاضای مسافران پخش میشد، نگاه میکرد.
به لطف اختلاف زمانی، هنگامی که هواپیمای جاناتان در فرودگاه نیویورک

به زمین نشست، ساعت هنوز نه شب هم نشده بود.
بدرنگ پس از به زمین نشستن هواپیما، شارلی که دیگر خیالش آسوده شده بود، خیلی زود در آغوش پدرش به خواب رفت.
جاناتان در سالن انتظار، به دنبال دوستش مارکوس میگشت. مارکوس، در قلب نورت بیچ، مغازهدار بود و قرار بود امشب دنبال آنان بیاید. جاناتان برای اینکه بهتر بتواند جمعیت را بررسی کند، روی انگشتان پاهای خود بالا رفت. اصلاً اگر سر ساعت میآمد باید تعجب میکردم.
او که خسته شده بود گوشی تلفن خود را درآورد تا ببیند پیامی دارد یا خیر. فوری پس از آنکه گوشی خود را از حالت پرواز درآورد، پیام کوتاهی روی صفحه تلفنش پدیدار شد:

به پاریس خوش آمدی عزیزم! امیدوارم توانسته باشی در هواپیما چند ساعتی استراحت کنی و الان خیلی خسته نباشی. برای چند لحظه پیش معذرت میخوام. از اینکه تو مرد زندگی خودت را پیدا کردی، و او میتواند تو را خوشبخت کند، خیلی خوشحالم. به تو قول میدم هر کاری که میتونم انجام بدم تا به بهترین شکل ممکن عروسی تو برگزار شود.
دوست همیشگی تو
ژولیان

این مسخره بازی یعنی چه؟ جاناتان یکبار دیگر پیام کوتاه را خواند. آیا مارکوس داشت با او شوخی میکرد؟ این نخستین فکری بود که به ذهن جاناتان رسید؛ تا اینکه با دقت بیشتری نگاه کرد... همان مدل، همان رنگ؛ اما... این تلفن او نبود! نگاه کوتاهی به ایملهای گوشی انداخت و موضوع را دریافت! این گوشی متعلق به مدلین گرین، ساکن پاریس بود!
لعنتی! حتما مال همان زنی که در فرودگاه به هم خوردیم!
مدلین جلو خمیازه خود را گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت. ششوسی دقیقه صبح. پرواز کمتر از هفت ساعت طول کشیده بود و با توجه به اختلاف ساعت، شنبه صبح در پاریس به زمین نشسته بود. با نزدیکی تعطیلات نوئل، فرودگاه بسیار شلوغ بود.
رافائل در برابر محل تحویل چمدانها از او پرسید: «مطمئنی امروز میخوای بری سر کار؟»
مدلین در حالی که گوشی خود را روشن میکرد گفت: «بله عزیزم! مطمئنم همین حالا هم کلی سفارش دارم.»
مدلین صندوق دریافت پیامهای صوتی خود را باز کرد و به صدای خوابآلودی گوش داد، که مطمئن بود نمیشناخت:

سلام جان!... منخواستم بگم ماشین من مشکل کوچکی پیدا کرده! مجبورم روغنش را عوض کنم... خیلی متأسفم... فقط خواستم به تو اطلاع بدم که ممکن است کمی دیرتر به فرودگاه برسم...

این آدم گیج دیگر کیست؟ شماره من را اشتباهی گرفته؟ هوم...
مدلین با شک و تردید گوشی خود را بهتر بررسی کرد. همان مدل، همان رنگ... اما این گوشی او نبود...
لعنتی! حتما مال مردیِ که در فرودگاه به هم خوردیم...

۲. زندگیهای جداگانه

اگر زندگی دونفره را تجربه کرده باشی،
تنهایی زیستن برایت ترسناک خواهد بود.
پُل موران([۴])

این جاناتان بود که نخستین پیام کوتاه را فرستاد...

گوشی شما دست من است،
آیا مال من هم پیش شماست؟
جاناتان لامپرر

مدلین تقریبا بیدرنگ پاسخ داد:

بله، شما کجایید؟
مدلین گرین

سان فرانسیسکو
شما چطور؟

پاریس
حالا چکار کنیم؟

آدرستان؟ خب، فرانسه شرکت پست
دارد، نه؟
من گوشی شما را فردا صبح
اول وقت میفرستم.

خیلی لطف میکنید...
من هم برای شما را میفرستم.

رستوران فرنچ تاچ،
۱۶۰۶، خیابان استکهلم،

سان فرانسیسکو.

آدرس من:
گلفروشی اکسترا اردینر(۵)،
۳ بیس، خیابان دلامبر،
پاریس، منطقه ۱۴

شما مغازه گلفروشی دارید،
درستِ؟
اگه بله، باید بدانید که یک سفارش
فوری از طرف شخصی به نام
اولگ موردورو دارید، باید
۲۰۰ شاخه گل رز برایش، به آدرس
سالن تئاتر شاتله بفرستید،
برای پرده سوم نمایششان
به آن نیاز دارند.

شما به چه حقی پیامهای
شخصی من را بررسی کردید؟

اما، من به شما کمک کردم
آدم بمنطق!

اینطور که مشخصِ
شما در پیامدادنتان هم مثل
حرفزدنتان خشن هستید!
به هر حال، شما صاحب
رستوران هستید جاناتان،
درستِ؟

بله.

بسیار خب، در این صورت
بدانید که باید فردا شب برای
دونفر به نامهای خانم و آقای
استرچووسکی یکمیز دونفره

رزو کنید. به هر حال این چیزیِ
که من از پیامصوتی آنهامتوجه
شدم، برای اینکه کیفیت پیام
خوب نبود.

خیلی ممنونم، شب خوش!

الان اینجا ساعت ۷ صبحِ.

جاناتان با عصبانیت سر خود را تکان داد و گوشی تلفن را در جیب ژاکتش سُر داد. این زن او را عصبی میکرد...

سان فرانسیسکو

ساعت ۲۱: ۳۰

خودرو رنوی بسیار قدیمی مدل L4از فرودگاه بیرون رفت و به سمت داون تاون(۶) به حرکت درآمد. خودرو به کندی خاصی حرکت میکرد. با وجود اینکه مارکوس بخاری را روی بالاترین درجه تنظیم کرده و دریچههای آن را رو به شیشههای جلو داده بود، تا بخارشان محو شود، اما هنوز بخار کاملاً شیشهها را پوشانده بود.
جاناتان، که خود را روی صندلی کنار راننده جمع کرده بود، با لحنی شکایتآمیز گفت: «توام با این ماشین قراضهت بالأخره ما را به کشتن میدی!»
«نخیر! این ماشین خیلی هم خوبِ! اگر میدانستی چقدر به این عزیز دلم میرسم!»
موهای مارکوس بلند و نامرتب بود، لباسش مناسب نبود و مشخص بود که بیستروزی است که صورتش را هم اصلاح نکرده است. گویی که از سیارهای دیگر یا زمانی دیگر آمده باشد! شلوار جین بگی و پیراهنی مخصوص مناطق گرمسیری به تن داشت که دکمههای آن تا روی نافش باز بود. به نظر میرسید بدنش، برای آنکه با خودرویی، که داخل آن منشست تناسب داشته باشد، تغییر شکل داده است. مارکوس در اصل با یک پا رانندگی میکرد، پای چپ خود را روی کلاج نگه داشته بود و فقط با نوک انگشتان پای دیگرش به نوبت با گاز و ترمز بازی میکرد.
شارلی در حالی که در صندلی عقب از اینسو به آنسو تکان میخورد با

اشتیاق گفت: «اما من ماشین دایی مارکوس را خیلی دوست دارم!»
مارکوس از آینه به شارلی چشمکی زد: «مرسی مرد جوان!»
«شارلی! کمربندت را ببنند و اینقدر تکان نخور!»
جاناتان سپس به سمت دوست خود چرخید و پرسید: «امروز بعدازظهر به رستوران رفتی؟»
«ا... امروز قرار بود رستوران بسته باشه، درستِ؟»
«خب، حداقل مرغابها را تحویل گرفتی که، درستِ؟»
«چه مرغابهایی؟»
«رانهای مرغابی که باب وودمارک هر هفته جمعه به ما تحویل مده!»
«آه! گفتم یک چیزی فراموش کردم!»
«نادان! چطور متونی تنها چیزی که ازت خواستم را فراموش کنی؟»
مارکوس با ناله گفت: «حالا مشکل بزرگی هم که پیش نیامده!»
«چرا! وودمارک تحملناپذیرِ، بهترین محصولات ما از مزرعه او تأمین مشه، اگر قالش گذاشته باشی شاید دیگر نخواد با مار کار کند و این خیلی گران برای ما تمام مشه! برگرد رستوران، شرط مبندم بار را در حیاط پشتی گذاشته.»
«اول بذار شما را برسانم خانه، بعد برمیگردم رستوران.»
«خودت هم میدانی که نمشه رو تو حساب کرد! ترجیح میدم خودم هم باشم!»
«اما، شارلی خسته است!»
«نه، نه! من هم میخوام بیام رستوران!»
«بسیار خب، پس مشکل حل شد! از همین تقاطع خیابان سوم دور بزن برگرد سمت رستوران.»
جاناتان سپس دوباره شروع کرد به پاککردن بخاری که روی شیشه را گرفته بود. اما به نظر نمیرسید که خودرو ۴ـاکهنه مارکوس خیلی از تغییر جهت ناگهانی خوشش آمده باشد، لاستیکهای ماشین که از مدتها پیش صاف شده بود، و عاجش از بین رفته بود، استحکام کافی نداشت و هنگام تغییر جهت ناگهانی خودرو چنان از روی زمین بلند شد که نزدیک بود تصادف کنند.
«میبینی؟ مشخصِ که تو هیچ کنترلی رو این ماشین نداری! نزدیک بود به کشتنمان بدی!»
مارکوس، در حالی که میان بوق معترض خودروها به دشواری توانست کنترل فرمان را در دست بگیرد، گفت: «من هر کاری که از دستم بر میاد انجام میدم!»
با ورود به خیابان کارنی خودرو تا اندازهای تعادل خود را به دست آورد.
پس از مدتی طولانی مارکوس پرسید: «چون خواهرم را دیدی اینقدر

عصبانای؟»
«او فقط خواهر ناتنی توست، یادت باشه!»
«حالش چطور بود؟»
جاناتان نگاهی تهاجمی به او انداخت.
«اگر فکر مکنی ما نشستیم و از این در و آن در با هم حرف زدیم...»
مارکوس که به خوبی مدانست جاناتان روی این موضوع خیلی حساس است دیگر اصرار نکرد. حواس خود را روی مسیر متمرکز کرد و دقت کرد که حتما از خیابان کلمبوس بپیچد و اندکی بعد خودرو کهنه خود را، در برابر رستورانی با نام فرنچ تاچ در گوشه خیابان استوکون، پارک کرد.
همانطور که جاناتان حدس زده بود، وودمارک، بار آنها را در حیاط پشتی رستوران گذاشته بود. مارکوس و جاناتان جعبهها را برداشتند و در سردخانه گذاشتند و مطمئن شدند تا همهچیز به خوبی سر جای خود قرار داشته باشد.
رستوران فرنچ تاچ در قلب نورت بیچ قرار داشت، محله ایتالیاییهای سان فرانسیسکو. این رستوران کوچک فضایی گرم و صمیمی داشت و فرانسه دهه ۳۰ را به ذهن تداعی مکرد: تخته کوبهای روی دیوار، شیوه گچبریها، کف موزاییک، آینههای بزرگ کهنه، پوسترها و تابلوهای قدیمی ژوزفین باکه(۷)، موریس شووالیه و میستینگه(۸). رستوران، منو ساده و ارزانی داشت و همه غذاهایش فرانسوی و سنتی بود. روی لوح سنگای، که به دیوار آویخته شده بود، نوشته بودند: حلزون با عسل، فیله مرغابی با پرتقال، تارت تروپزین و...
شارلی پشت پیشخان بزرگ رستوران نشست و گفت: «پاپا اجازه مدی بستنی بخورم؟»
«نه عزیزم، در هواپیما خیلی بستنی خوردی! تازه خیلی دیرِ و تو باید الان تو تختخوابت باشی!»
مارکوس گفت: «ایرادی که ندارد جاناتان! بذار یک بستنی بخورد!»
«آه، نه! تو دیگر شروع نکن!»
«اما الان نوئلِ!»
جاناتان با خنده گفت: «هردوتای شما بچهاید!»
سپس وارد آشپزخانه شد. آشپزخانه رستوران طوری طراحی شده بود که مشتریها متوانستند تا اندازهای مراحل پخت خوراک خود را ببینند.
«عزیزم چه بستنای دوست داری؟»
«کاراملی با دانههای شکلات تلخ.»
«تو چی مارکوس؟»
«شاید بهتر باشه که ما چیزی بنوشیم...»
«هر طور تو بخوای...»

خندهای طولانی روی لبهای مارکوس نقش بست. سپس از جایش بلند شد و رفت تا نوشیندنای بیاورد. در این مدت، جاناتان، زیر نگاههای حریصانه پسرش، دو اسکوپ بستنی وانیلی در کاسهای انداخت و روی آن دانههای شکلات تلخ ریخت و سپس شیرینهای خامهای به آن افزود. در نهایت هم کمی شکلات آب کرد و روی بستنی ریخت و با دانههای بادام تزیین کرد و جلو شارلی گذاشت: «بخور عزیزم.» و چتری کوچک نیز روی بستنی گذاشت.
پدر و پسر کنار هم، پشت پیشخان نشستند، شارلی آرامآرام بستنی خود را مزهمزه میکرد و جاناتان با لذت به او خیره شده بود.
مارکوس، هنگامی که وارد مشد، گفت: «این هم یک نوشیدنی خوب!»
«اما اینها برای مشتریهاست، نه خود ما!»
«ایرادی ندارد که! تصور کن این هدیه تو به من برای نوئلِ!»
جاناتان پس از مقاومتی ساختگی سرانجام با تکان سر موافقت کرد. بهتر بود که مارکوس زیر نظر او اندکی نوشیدنی بنوشد تا اینکه در خانه و به دور از چشمانش با مصرف بیش از اندازه عقل خود را زایل کند؛ جاناتان به خوبی میدانست که هر بار مارکوس در نوشیدن زیادهروی میکرد، فاجعه به بار میآورد! دوستان او نیز از ضعف او سوءاستفاده میکردند و او را به پای بازی میکشاندند و هر وقت کنترل خود را از دست میداد، تمام پولهایش را در شرطبندی میبردند و در نهایت این جاناتان بود که باید با زحمت فراوان پولها را پس میگرفت.
مارکوس، در حالی که با لذت فراوان برای خود و جاناتان نوشیدنی میریخت، گفت: «بفرما، از نوشیدنی خودت لذت ببر!»
پدر مارکوس و فرانچسکا تاجری نیویورکی و بسیار ثروتمند بود. مارکوس فرزند نامشروع او و خوانندهای اهل کبک بود. همین مسئله نیز سبب شد، پس از مرگ پدرش، هیچ ارثی نسیب مارکوس نشود. روابط او با فرانچسکا نیز بسیار محدود و از راه دور بود. زندگی خود را با بخیالی کامل سپری میکرد و هیچ اهمیتی به ظاهر خود نمیداد، قوائد اولیه سلامتی و تغذیه سالم را رعایت نمیکرد و هیچ احترامی به آداب اجتماعی نمیگذاشت. دوازده ساعت در طول روز میخوابید و هر از گاهی در کارهای رستوران به جاناتان کمک میکرد. جاناتان نیز به خوبی میدانست که خیلی نباید به کمکهای او امیدوار باشد. مارکوس آدم بسیار سادهای بود و ترحمی در دل جاناتان بر میانگیخت؛ حتی با وجود اینکه کنترل بیمسئولیتیهای او برایش خستهکننده شده بود. در تمام مدت زندگی مشترک خود با فرانچسکا، جاناتان به مارکوس فقط به چشم شخصی بیلیاقت نگاه میکرد و کوچکترین تمایلی از خود، برای برقراری رابطه با او، نشان نمیداد. با این حال، زمانی که فرانچسکا او را ترک کرد، تنها کسی شد که کنارش ایستاد. آن زمان، با

وجود بودن شارلی، نتوانسته بود بر اندوه خود غلبه کند و در اعماق افسردگی گرفتار شده بود.
در همین زمان بود که، مارکوس، معجزهآسا و برای نخستینبار در طول زندگی خود، عادات گذشته را کنار گذاشته و بر شرایط چیره شده بود. رستوران ایتالیایی کمرونقی را خریده بود و آن را به رستورانی فرانسوی تبدیل کرده بود و اداره آن را به جاناتان سپرده بود. به همین سبب پس از مدتی، جاناتان موفق شده بود به روزگار گذشته خود بازگردد. او فکر میکرد، یا حتی امیدوار بود که مارکوس تغییر کرده باشد؛ اما پس از گذشت اندک زمانی متوجه شد که مارکوس دوباره شرایط گذشتهاش بازگشته است.
مارکوس لیوان نوشیدنی خود را به سمت جاناتان گرفت و گفت: «به سلامتی تو!»
جاناتان، همانطور که رادیو عتیقهای را که از یک بازار عتیقهفروشی در پاسادنا خریده بود روشن میکرد، گفت: «بسیار خب، پس امسال زودتر نوئل را جشن میگیریم!»
جاناتان رادیو را روی موجی تنظیم کرد که موسیقی راک لایت مای لایف(۹) را پخش میکرد.
مارکوس که در صندلی خود فرو میرفت گفت: «آه، چقدر خوب...»
جاناتان نمیدانست او از نوشیدنی خود حرف میزند یا از موسیقی... او هم کوشید اندکی آرام بگیرد. به همین دلیل ژاکت خود را درآورد و یقه لباسش را باز کرد که نگاهش به گوشی مدلین افتاد و با خود فکر کرد که رزوهای بسیاری را از دست خواهد داد. برخی مشتریهای دائمی جاناتان شماره تلفنهمراه او را داشتند و میتوانستند از چندروز پیش میز رزرو کنند. جاناتان نگاهی به شارلی انداخت. دوست داشت مدت زمان بیشتری را با پسرش سپری کند و بیشتر به او رسیدگی کند؛ اما هنوز این امکان برایش وجود نداشت. جاناتان به تازگی از بحران اقتصادی گذر کرده بود و مشکل مالیای که برایش پیش آمده بود سبب شده بود تقریبا همهچیزش را از دست بدهد.
او چشمان خود را بست و فوری تصویر فرانچسکا در فرودگاه در برابر دیدگانش ظاهر شد. دو سال از زمان خیانت همسرش گذشته بود، اما درد هنوز هم برای جاناتان تازگی داشت و هنوز هم همانند اوایل تحملناپذیر بود. جرعهای از نوشیدنیاش را سرکشید؛ شاید زندگیاش آنطور که خواسته بود پیش نرفته بود، اما هرچه بود این زندگی او بود و باید آن را سپری میکرد.
مارکوس همانطور که با گوشی مدلین کار میکرد وارد بخش تصاویرش شد و شروع کرد به بررسی آنها.
«هی جاناتان، چه زن خوشقیافهای!»
جاناتان که توجهاش جلب شده بود سر خود را جلوتر برد و گفت: «بگذار

من هم ببینم!»
مدلین تصاویر بسیاری در گوشی خود داشت. برخی از تصاویر بسیار خصوصی بود و آشکار بود که شوهرش آنها را از او گرفته و قرار نبود که کس دیگری به این تصاویر دسترسی داشته باشد.
شارلی با کنجکاوی گفت: «پاپا من هم متونم ببینم؟»
«هرگز! این تصاویر مناسب بچهها نیست!»
جاناتان شگفتزده شده بود. با تصویری که از مدلین در ذهنش نقش بسته بود، فکرش را هم نمیکرد که او چنین تصاویری از خود بگیرد. جاناتان با دقت بیشتری تصاویر را بررسی کرد. به ظاهر مدلین از گرفتن چنین تصاویری لذت میبرده است، اما با کمی دقت جاناتان متوجه حالت نگاه او شد، نگاهی که نوعی ناراحتی را پنهان میکرد. چه کسی این تصاویر را گرفته بود؟ همسر مدلین؟ معشوقهاش؟ جاناتان یادش بود که در فرودگاه مردی را دیده است، اما نمتوانست صورت او را به یاد بیاورد! در حالی که در برابر نگاه مأیوس مارکوس گوشی را کنار میگذاشت گفت: «خب دیگر بس!»
جاناتان ناگهان حس بدی، نسبت به کاری که میکردند، پیدا کرده بود، آنان چه حقی داشتند در زندگی شخص دیگری به این شکل دخالت کنند؟
مارکوس به او یادآوری کرد: «مطمئن باش، که همین الان، او هم همین کار را با گوشی تو میکند!»
«برای من هیچ اهمیتی ندارد! نکند فکر میکنی من هم چنین عکسهایی از خواهرت گرفتم؟ امکان ندارد چنین عکسهایی در گوشی من پیدا کند!»
جاناتان مقدار بیشتری نوشیدنی برای خود ریخت و با مزهمزهکردن آن به این فکر میکرد که در گوشی خود چه تصاویری دارد؛ ولی هرچه بیشتر فکر کرد کمتر یادش آمد. به هر حال چیز خصوصی و دردسرسازی در گوشاش نبود. اما سخت در اشتباه بود...

***

پاریس

۷: ۳۰ صبح

جاگوار مدل XF در حومه پاریس، که آن روز هوای سردی هم داشت، به سرعت پیش میرفت. رافائل به تازگی خرج بسیاری برای خودرواش کرده و اتاقک آن را تقریبا نو کرده بود. روی صندلی پشت اتومبیل، یکی از شمارههای نشریه فیگ ماگ به همراه کیف گلف و چمدانی قرار داشت.

رافائل باز هم از مدلین پرسید: «مطمئنی مخوای امروز مغازه را باز کنی؟»
«عزیزم ما قبلاً چندبار در اینباره صحبت کردیم!»
«متونیم تعطیلاتمان را ادامه بدیم! تا دوویل(۱۰) رانندگی میکنیم و پس از آن، شب را در نورماندی(۱۱) میگذرانیم و فردا نهار را در خانه والدین من میخوریم.»
«فکر وسوسهآوری است؛ اما نه... تازه تو، برای بازدید از محوطه، با یکی از مشتریهات قرار داری!»
رافائل معمار بود، و همانطور که وارد بلوار ژوردان میشد، گفت: «به هر حال تصمیم آخر را تو میگیری!»
خودرو رافائل پیش از آنکه در برابر پلاک ۱۳، خیابان کامپاین اول توقف کند، بیشترین بخش منطقه ۱۴ پاریس را پشت سر گذاشته بود؛ دنفر-روشرو(۱۲)، مونپارناس و راسپای. رافائل در برابر در سبز تیرهرنگی توقف کرد.
«مخوای غروب بیام مغازه دنبالت؟»
«نه عزیزم، با موتور بر میگردم و به تو ملحق میشم.»
«اما یخ میزنی!»
مدلین او را بوسید و پاسخ داد: «شاید، اما خودت که بهتر میدانی من عاشق موتورم هستم!»
یکدیگر را در آغوش گرفته بودند تا زمانیکه صدای بوق ممتد خودرو پشتی هردویشان را از جا پراند. مدلین از ماشین پیاده شد، در را بست و برای بار آخر بوسهای برای رافائل فرستاد و سپس برای بازکردن در خانه کد امنیتی را وارد کرده و وارد حیاط پر از درخت آن شد و در نهایت خانهای را، که از همان ابتدای اقامتش در پاریس در آن زندگی میکرد، پیش چشمان خود دید.
در حالی که وارد خانه دوبلکسش میشد با خود گفت: آههه...، شک ندارم که پانزده درجه زیر صفرِ! خانه مدلین به سبک آتلیههای قدیمی پاریس، در قرن نوزدهم، ساخته شده بود. مدلین در کتری آب ریخت، گاز را روشن کرد و کتری را روی آن قرار داد تا چای دم کند.
اوایل خانه مدلین یک آتلیه هنری بود؛ اما مدتها بود که خانهای شیک و دو طبقه، با سالنی بزرگ، آشپزخانهای کوچک و پلههایی نیمطبقه جای آن را گرفته بود. با وجود این پنجرههای بزرگ شیشهای طبقه بالا و پارکتهای چوبی هنوز هم حالوهوای آتلیهای هنری را یادآوری میکرد و به جذابیت خانه میافزود.
مدلین دستگاه پخش موسیقی خود را روشن کرد، مطمئن شد که رادیاتورها با بالاترین توان کار میکند و به همان شکل که بدن خود را با ریتم موسیقی تکان میداد، آرامآرام چای مینوشید و منتظر بود تا خانه دوباره

گرم شود. وقتی خانه گرم شد، مدلین با آب گرم حمام دلچسبی کرد و بسیار سرحال شد؛ سپس، در حالی که نزدیک بود باز هم از سرما به لرزه بیفتد، به اتاق رفت و یک شلوار جین، یک تشرت گرم و یک پلیور از کمدش برداشت و پوشید. در نهایت هم کاپشنی چرمی به تن کرد و گرمترین شالش را دور گردنش پیچید. زمانی که سوار موتورش شد، ساعت تقریبا هشت صبح بود. مغازه مدلین به خانهاش بسیار نزدیک بود. او مسیری را که برای رسیدن به مغازه باید طی میکرد، خیلی دوست داشت. در این محله بود که ریمبود و والرین شعر سروده بودند؛ آراگون و السا به هم دل باخته بودند و گودار(۱۳) آخرین صحنه فیلم خود را تهیه کرده بود. صحنه غمانگیزی که در آن ژانپل بلموندو در برابر چشمان نامزد امریکایی خود با اصابت گلولهای به کمرش جان میباخت.
از بلوار راسپای پیچید و وارد خیابان دلامبر شد و به جلو مغازهاش رسید، گلفروشای که دو سال پیش باز کرده بود و به آن افتخار میکرد. کرکره مغازه را بالا کشید. تا الان پیش نیامده بود که برای مدتی طولانی غایب باشد. زمانیکه در نیویورک، در تعطیلات، بود، اداره مغازه را به کارآموز ژاپنی خود سپرده بود. تاکومی دوره کارآموزی خود را در مدرسه گلفروشهای پاریس به پایان میرساند.
با ورود به مغازه آهی از سر آسودگی کشید. تاکومی سفارشهای او را به دقت انجام داده بود. روز پیش برای مغازه گل تهیه کرده بود و اکنون مغازه پر بود از گلهای تازه؛ ارکیده، لالههای سفید، سوسن، خریق سفید، آلاله، ابریشم، بنفشه و نرگس. درخت نرگسی که با هم تزیین کرده بودند زیبایی ویژهای به گلفروشی داده بود و راجها و داروآشها هم از سقف آویخته بود.
مدلین، که خیالش راحت شده بود، بافتناش را از تن درآورد تا لباس کار به تن کند و سپس به دنبال ابزار خود رفت؛ قیچی باغبانی، بیل و آبپاش. سپس کارهایی را، که در نظرش از همه مهمتر بود، آغاز کرد؛ مانند عوضکردن گلدان یک ارکیده، هرسکردن و آبپاشیدن به بعضی از گلدانها.
مدلین بر این باور بود که گلفروشاش مکانی جادویی و شاعرانه است، جایی که مشد در آن به رؤیاپردازی پرداخت و به خوبی از خشونت شهر در امان بود و احساس آرامش کرد، آرامشی دلنشین و اطمیناندهنده. مدلین میخواست کسانیکه وارد گلفروشی میشدند، با هر نگرانی یا ناراحتای، آن را برای چند دقیقه هم که شده کنار بگذارند. هر سال با فرارسیدن نوئل، گلفروشی مدلین حالوهوای بینظیری پیدا میکرد، که هرکس با ورود به آن احساس خوشحالی بمانندی میکرد.
هنگامی که کارهای اولیه به پایان رسید، صنوبرها را جلو مغازه آورد و آنها را به در تکیه داد، سپس رأس ساعت نه مغازه را باز کرد. با دیدن نخستین مشتری، لبخند شیرینی بر لبهایش نشست، برپایه ضربالمثلی قدیمی، اگر

نخستین مشتریای که وارد مغازه مشد مرد بود، آنروز خوشیمن مشد؛ هر چند سفارشی که داد خیلی به مذاق مدلین خوش نیامد. مرد منخواست برای همسرش دستهگلی به همراه یک کارت بفرستد. مدلین از این مشتریها زیاد داشت، مردهایی که منخواستند با این ترفند وفاداری زن خود را بسنجند. اگر زن در پایان روز از دستهگلها حرفی منزد، یعنی چیزی برای پنهانکردن نداشت، اما اگر حرفی از آن به میان نمآورد، یعنی رابطهای پنهانی داشت. مرد صورتحساب خود را پرداخت کرد و بااینکه برایش مهم باشد که مدلین دستهگل را چگونه تزیین میکند، مغازه را ترک کرد. مدلین سرگرم درستکردن دستهگل شد. قرار بود تاکومی ساعت ده آن را به بانکی در خیابان بولار ببرد. مدلین در حال آمادهکردن دستهگل بود که ناگهان صدای آهنگ جامپین جک(۱۴) فلش او را از جا پراند. ابروهای خود را بالا انداخت. صدای ترانه معروف رولینگ استون از کیفش مآمد. بنگمان گوشی جاناتان بود که زنگ منخورد. مدلین گوشی را برداشت و با تردید به آن نگاه کرد. صدای زنگ قطع شده بود. یک دقیقه بعد صدای بوقی آمد که نشان منداد یک پیام صوتی برای جاناتان گذاشتهاند. شانههای خود را بالا انداخت. به هر حال نمیخواست پیامی را که مربوط به او نبود گوش کند... او کارهای مهم دیگری داشت که انجام دهد. افزون بر آن هرگز قصد نداشت در کارهای آدم نچسب و بداخلاقی چون جاناتان سرک بکشد...
کنجکاوی خاصی سراسر وجود مدلین را فرا گرفته بود؛ نتوانست جلو خود را بگیرد، پیامگیر صوتی گوشی جاناتان را باز کرد و گوشی را به گوش خود چسباند. صدای مردد و نگران زنی به گوشش رسید:

جاناتان منم، فرانچسکا! لطفا به من زنگ بزن، باید با هم صحبت کنیم. منداند که به تو خیانت کردم و منداند که تو دلیل آن را نمیدانی. خواهش میکنم برگرد... حداقل این کار را برای شارلی بکن. من دوستت دارم... کاری که من کردم را فراموش نکن؛ اما حداقل من را ببخش. ما تنها یکبار زندگی میکنیم و باید با هم باشیم و بچههای بیشتری داشته باشیم... یادت هست چه برنامههایی داشتیم؟متوانیم همه آنها را به سرانجام برسانیم... زندگی بی تو برای من مفهومی ندارد...

غم بنهایتی در صدای فرانچسکا وجود داشت. مدلین چندین ثانیه بحرکت ماند. حس گناه سراسر وجود او را درنوردیده بود و مبلرزید... سرانجام به خود آمد و گوشی را روی میز گذاشت...
نمیدانست باید چکار کند...

۳. رازها

هرکسی رازی دارد، فقط باید آن را بیابید.
استیگ لارسن(۱۵)

جاناتان از خیابان سوم گذشت. در همین لحظه صدای گوشخراشی از خودرو شنیده شد و فکر کرد که از حرکت خواهد ایستاد! خودش خواسته بود رانندگی کند، حتی با وجود آنکه خانه نزدیک مغازه بود، هیچ تمایلی نداشت اجازه بدهد مارکوس، پس از مصرف آن همه نوشیدنی، هدایت خودرو را به دست بگیرد. مارکوس روی صندلی کنار راننده نشسته بود و ترانهای زیر لب زمزمه میکرد. از آینه نگاهی به صندلی پشت انداخت و شارلی را دید که به خواب رفته بود، به همین دلیل با تشر به مارکوس گفت: «هیس! یواشتر!»
«معذرت میخوام!»
مارکوس شیشه سمت خود را پایین کشید و صورتش را از پنجره بیرون برد تا در جریان باد قرار بگیرد، شاید میخواست باد شبانه او را سر حال بیاورد. این آدم به کلی دیوانه است! جاناتان تا جایکه برایش ممکن بود سرعت خودرو را پایین آورد. وارد خیابان فیلبر شد، یکی از باریکترین خیابانهای سانفرانسیسکو. هر چقدر خودرو جلوتر میرفت، تا به انتهای خیابان برسد، از توان آن بیشتر کاسته میشد؛ چون فیلبر شیب تند رو به بالایی داشت. نوک تپه با فانوسهای برج کیت(۱۶) روشن شده بود، برجی که قامت بلندش را به رخ ساکنین شهر میکشید. جاناتان، برای پارککردن، مانوری داد که برای چنین خودروای خطرناک بود. خیالش که از جای خودرو آسوده شد، به آرامی از پیاده شد، شارلی را در آغوش گرفت و مسیری را میان اکالیپتوسها، نخلها و درختانی دیگر به سمت خانه در پیش گرفت. مارکوس هم از صندلی پیاده شد و تلوتلوخوران دنبال جاناتان راه افتاد. او هنوز هم با صدایی بلند آهنگ میخواند. در همین هنگام کسی فریاد زد: «هی ی ی ی! میخوایم بخوابیم! ساکت!»
جاناتان آستین مارکوس را گرفت و او را دنبال خود کشید.
«جاناتان تو تنها دوست واقعی من هستی... تنها دوست من...»
در آن شرایط، جاناتان خیلی سخت میتوانست گام بردارد و گروه دوونیم نفره آنان به دشواری بسیار از تلگراف هیل بالا رفتند تا سرانجام به مسیری رسیدند که به خانه منتهی میشد. مسیری پیچدرپیچ و پر از گلوگیاه. خانههای روی این تپه در ابتدا برای دریانوردان و کارگران کشتسازی ساخته

شده بود. این خانهها از زلزله سهمگینی که در ۱۹۰۶ منطقه را لرزاند در امان مانده بودند و امروزه بیشتر هنرمندان و روشنفکران ثروتمند در آنها زندگی میکردند. سرانجام جلو در خانه رسیدند و جاناتان با تأسف مشاهده کرد که علفهای هرز چقدر رشد کردهاند! وقتی وارد خانه شدند، دستور داد:
«بسیار خب! وقت خواب!»
لباسهای شارلی را درآورد و پس از آنکه وی را روی تخت گذاشت، پیشانیاش را بوسید. سپس همین کارها را برای مارکوس کرد و البته او را نبوسید! به هر حال مارکوس نباید زیادهروی میکرد...

***

جاناتان، که خیالش راحت شده بود، به آشپزخانه رفت و برای خود لیوانی آب ریخت. سپس رایانه خود را برداشت و به تراس رفت. اختلاف زمانی بخوابش کرده بود؛ خمیازهای کشید و خود را روی صندلی رها کرد.
«هی مرد، خوابت نمیاد؟»
یادم رفته بود این اینجاست!
حیوان متعلق به صاحب پیشین خانه بود. او در قرارداد فروش خانه شرط کرده بود که هرکسی خانه را میخرد باید وظیفه نگهداری تماموکمال طوطی را هم بپذیرد. به مدت چندسال، صاحب حیوان روزی یک ساعت به او جمله و واژه یاد داده بود. این طوطی، که حالا بیش از شصتسال داشت، بیش از هزار واژه و صدها اصطلاح بلد بود. نکته جالب توجه این بود که حیوان خیلی زود به صاحبان تازه خود خو گرفته بود و شارلی هم علاقه ویژهای به آن داشت. از همه جالبتر اینکه بوریس رابطه دوستی صمیمانهای با مارکوس برقرار کرده بود. مارکوس هم در طول این مدت، همه اصطلاحاتی را که کاپیتان هادوک در مجموعه داستانهای تنتن به کار میبرد به حیوان یاد داده بود؛ اما جاناتان علاقه زیادی به حیوان نداشت؛ زیرا فکر میکرد خیلی بیادب است و اصطلاحات خوبی یاد نگرفته. حیوان با صدای بلندتری تکرار کرد: «خواب ت ت ت ت نمیاد؟»
«اتفاقا چرا! اما آنقدر خستهام که خوابم نمیبرد!»
«لعنتی!»
جاناتان به قفس حیوان نزدیک شد. موریس با، پنجههای قدرتمند خود و منقار نوکتیزش، با شکوه ویژهای در قفس نشسته بود. با وجود آنکه بیش از شصتسال از عمرش میگذشت، پرهای نیمهطلایی- نیمهفیروزهای و حلقههای سیاهی که دورتادور چشمان حیوان را دربرگرفته بود، هنوز هم حالتی خودپسند به آن میداد.
حیوان دم خود را تکان داد، و در حالی که بال هایش را باز میکرد، گفت:
«موز، سیب و آلو میخوام...»
جاناتان، همزمان با بررسی قفس حیوان، گفت: «اما تو هنوز خیار و

کاسنهایت را نخوردی!»
«کاسنها بروند به جهنم م م م م! مغز گردو و بادامزمینی منخوام!»
«من هم خیلی چیزها منخوام که امکان ندارد!»
به صندلی خود بازگشت و لپتاپش را باز کرد. ابتدا پیامهای خود را چک کرد و به دو پیام پاسخ داد و چند رزرو را، از هفته پیش، تأیید کرد و همانطور که به اقیانوس و هزاران نوری که آن را روشن میکرد خیره شده بود، سیگاری روشن کرد. از روی تپه منظره اقیانوس و خلیج بینظیر بود و جاناتان همیشه از دیدن آن غرق در لذت میشد. آسمانخراشی که در شهر و در برابر دیدگان جاناتان قرار داشت، تصویر پل بی بریج(۱۷) را به دو قسمت تقسیم میکرد، پلی که سر دیگرش تا اُکلاهما(۱۸) امتداد پیدا کرده بود. صدای زنگ گوشی لحظه آرامش جاناتان را بر هم زد. با دانش موسیقی نهچندان خوب خود، میدانست که این ابتدای قطعهای از پاگانینی(۱۹) است؛ تک نوازی آرام ویولون.
گوشی مدلین گرینِ!
میدانست که اگر قرار بود بخوابد، باید تلفن مدلین را خاموش میکرد؛ زیرا با توجه به اختلاف زمانی و حرفه مدلین، احتمالاً این گوشی، از آن لحظه به بعد، پیوسته زنگ میخورد. خود را راضی کرد که دستکم به این تماس پاسخ بدهد: «بله؟»
«عزیزم تویی؟ سفر خوب بود؟ خیلی خسته که نشدی؟ امیدوارم سفرت خوب بوده باشه.»
«عالی بود! خیلی ممنون از ابراز محبت شما!»
«هی! شما کی هستید؟مدلین کجاست؟ رافائل تویی؟»
«نه، من جاناتان هستم و در سان فرانسیسکو زندگی میکنم!»
«من هم ژولیان وود هستم، از آشنایی با شما خوشوقتم! حالا متونم بپرسم تلفن بهترین دوست من دست شما چکار میکند؟»
«ما به طور تصادفی در فرودگاه تلفنهایمان را با هم عوض کردیم.»
«در سان فرانسیسکو؟»
«نه نیویورک، به هر حال توضیحش مفصلِ...»
«داستان مسخرهایِ...»
«بله، به ویژه وقتی برای دیگران رخ میده...»
«چطور این اتفاق افتاد؟»
«ببینید اینجا آخر شبِ و من خیلی حوصله توضیح ندارم...»
«نه، اتفاقا خیلی جالب شد، برام تعریف کنید!»
«شما از اروپا تماس میگیرید؟»
«از لندن. ایرادی ندارد، از مدلین منخوام داستان را برام تعریف کند. شماره شما چندِ؟»

«ببخشید؟»
«شماره تلفنتان را بگید تا به مدلین زنگ بزنم.»
«اما من شما را نمیشناسم! نمیتونم شمارهم را به شما بدم!»
«اما تلفن شما پیش مدلین!»
«آه! شما میتونید از راه دیگری با دوستتان تماس بگیرید! اصلاً میتوانید به رافائل زنگ بزنید!»
چه زن احمقی! عجله داشت مکالمه را تمام کند.
«الو؟ الو؟» آدم روانی! ژولیان با ناراحتی فهمید که طرف مقابلش ارتباط را قطع کرده است.
جاناتان مصمم بود گوشی مدلین را خاموش کند؛ اما در همین حال حس کنجکاوی او را بر آن داشت که یکبار دیگر به تصاویر ذخیرهشده در آن نگاهی بیندازد. به جز چند تصویری که بنگمان برای برانگیختن رافائل گرفته شده بود، بقیه تصاویر مربوط میشدند به گشتوگذار توریستی و لحظههای رمانتیکی که مدلین و رافائل در رم، ونیز، لیزبن و آلپ با هم سپری کرده بودند. جاناتان هم زمانی که هنوز با فرانچسکا رابطه داشت، همه این مکانها را با او رفته بود. دیدن تصاویر حس بدی را در او برانگیخت، به یاد لحظههای خوش خود با فرانچسکا افتاده بود.
جاناتان به جستوجوی درونمایه تلفن مدلین ادامه داد. در ابتدا با علاقه، به بررسی پوشه آهنگهای آن پرداخت و سپس در حالی که انتظار داشت با مجموعهای از آهنگهای پاپ روبهرو شود، شگفتزده مشاهده کرد که همه خوانندههای محبوب او در پوشه آهنگهای مدلین حضور دارند؛ تام ویت، دیوید بووی، باب دیلان، نیل یانگ و... آهنگهای غمناک هم در پوشه مدلین به چشم میخورد. خیلی شگفتزده شده بود. درست است که از ظاهر کسی نمیشود او را قضاوت کرد؛ اما به هر حال فکرش را هم نمیکرد، زنی که در فرودگاه دیده بود، چنین روحیاتی نیز داشته باشد.
به جستوجوی خود ادامه داد و به بررسی فیلمهایی پرداخت که مدلین دانلود کرده بود و اینبار هم شگفتزده شد؛ در فهرست فیلمهای مدلین برنامههای رمانتیکی همچون سریال زنان خانهدار مستأصل به چشم نمیخورد، بلکه مجموعهای از فیلمهای نهچندان شاد و بحثبرانگیز فهرست پیش روی جاناتان بود؛ آخرین رقص در پاریس، تصادف، پیانیست، ماکادام کابوی و لیوینگ لاس وگاس. جاناتان فیلم آخری را خیلی دوست داشت و ردی از دو سال آخر زندگی خود را در آن میدید؛ مردی که برای فرار از مشکلات خود به الکل پناه برده بود. لیوینگ لاس وگاس از جمله فیلمهایی است که دردهای قدیمی شما را زنده میکند، ترسهای قدیمیتان را یکبار دیگر به سراغتان میفرستد و به خوبی به شما یادآوری میکند که هیچکس از سقوط به قعر جهنم در امان نیست. این فیلم، با توجه به شرایطی که شما در

لحظه تماشای آن دارید، متواند سبب شود که شما حالتان به هم بخورد یا به شما کمک کند نسبت به شرایطی که دارید دید بهتری پیدا کنید. به هر حال این فیلم تأثیر زیادی بر شما خواهد گذاشت. مشخص بود که سلیقه مدلین گرین دور از انتظار بود.
جاناتان که لحظهبهلحظه حس کنجکاوباش بیشتر مشد، وارد ایمیلها و پیامهای کوتاه گوشی شد. به جز پیامهایی که مربوط به کار مدلین مشد، بیشتر پیامها از سوی رافائل و ژولیان بود. مشخص بود که رافائل علاقه زیادی به مدلین داشت و خیلی هم به او توجه مکرد. ژولیان هم اینطور که آشکار بود، با وجود آنکه جاناتان خیلی از او خوشش نیامده بود، دوست بسیار وفادار و خوش اخلاقی بود. ایمیلهایی که از یک مشاور املاک بود هم نشان مداد که رافائل و مدلین خانهای در سن ژرمن آن لی خریدهاند و به زودی به آن نقل مکان خواهند کرد. همهچیز نشان از این مداد که رافائل و مدلین در بهترین روزهای خود به سر مبردند، مگر آنکه...
جاناتان، با بررسی موشکافانه گوشی مدلین، به تقویم گوشی وارد شد و متوجه شد مدلین هر هفته با شخصی با نام استبان ملاقات مکند. خیلی زود تصویر یک عاشق خوشقیافه آرژانتینی در ذهن جاناتان نقش بست. مدلین دوبار در هفته، روزهای دوشنبه و پنجشنبه، ساعت شش تا هفت بعدازظهر با عاشق خود دیدار مکرد. آیا رافائل از ماجراجوییهای نامزد عزیز خود باخبر بود؟ البته که نه! مگر جاناتان تا لحظه آخر به خیانت فرانچسکا پی برده بود؟ تا آن لحظه که طوفان خیانت همسرش زندگی او را در نوردیده بود! همهشان مثل هماند!
رافائل در تصاویری، که جاناتان از او دیده بود، با بلوز آبرنگ و پلیوری که پوشیده بود کمی بروح به نظر مرسید؛ اما او نمتوانست برای رافائل دلسوزی نکند؛ نهتنها برای رافائل، بلکه برای خود و تمام مردهایی که به آنان خیانت مشد.
جاناتان فهمید که مدلین از ششماه پیش تا کنون، به صورت منظم به پزشک زنان و زایمان مراجه مکرده است؛ تا مشکل نازاییاش را درمان کند؛ دکتر سیلوی آندریو(۲۰). به هر حال ایمیلهایی، که در صندوق دریافت مدلین وجود داشت، اینطور نشان مداد. جاناتان از اینکه زندگی شخص دیگری را اینگونه زیرورو مکرد کمی عذاب وجدان گرفت؛ اما چیزی در این زن وجود داشت که کمکم نظر او را جلب مکرد. در طول هفتههای اخیر مدلین آزمایشهای پیدرپای را، برای بررسی توانایی یا ناتواناش برای بارداری، انجام داده بود. جاناتان به طور کامل با این آزمایشها آشنا بود؛ زیرا خود او و فرانچسکا هم مشکلات یکسانی را برای به دنیاآوردن شارلی از سر گذرانیده بودند. نتایج آزمایشها را خواند. نتایج عادی و خوب بود. دوران قاعدگی مدلین منظم بود، میزان هورمونهای بدنش طبیعی بود و هیچ

مشکلی برای حاملگی نداشت. آنطور که مشخص بود، رافائل هم هیچ مشکلی برای بچهدار شدن نداشت. با مشاهده دقیقتر دفترچه مدلین، متوجه شد که از سه ماه پیش تا الان او تاریخ یک آزمایش را به طور مرتب عقب میاندازد.
عجیبِ...
به خوبی دورانی را که خودش و فرانچسکا این آزمایشها را پیوسته میدادند به یاد میآورد. این آزمایشها شرایطی داشت؛ برای مثال باید دو روز پس از تخمکگذاری، فرانچسکا و در نهایت دوازده ساعت پس از برقراری رابطه انجام میشد؛ اما زمانیکه شما آزمایشها را آغاز میکنید تنها چیزی که میخواهید این است که زودتر تمام شوند.
پس چرا مدلین همش زمان آخرین آزمایش را عقب میندازد؟
جاناتان با این فکر، که بعید است پاسخی برای این پرسش پیدا کند، سر خود را تکان داد. شاید رافائل سبب عقبافتادن آزمایشها شده باشد یا مرکز درمانی آنها را عقب انداخته باشد!
بوریس با صدای بلندی گفت: «آهای! برو بخواب!»
برای یکبار هم که شده این حیوان حق داشت؛ اما حس کنجکاوی جاناتان مانع از آن میشد که گوشی را کنار بگذارد.
جاناتان با گوشی مدلین به اینترنت متصل شد و یکبار دیگر به بررسی آلبوم تصاویر پرداخت. به اندازهای جستوجو کرد تا سرانجام چیزی را که میخواست یافت.
تصویری از مدلین را، در برابر کانال بزرگ ونیز، پیش چشم خود داشت. او چشمهایش را به چشمهای مدلین دوخت.
در چهره مدلین رازی نهفته بود. در پس لبخندش باطنی ناراحت به چشم میخورد، باطنی شکننده، گویی رازی در خود نهفته داشت.
نگاهی به تراس انداخت. او، که یکبار دیگر به شدت مجذوب گوشی مدلین شده بود، کنکاش برنامههایی را، که او از اینترنت دریافت کرده بود، آغاز کرد. روزنامههای صبح، نقشه متروهای پاریس، آبوهوا و... راز تو چیِ مدلین؟
بوریس یکبار دیگر با همه توان خود داد زد: «راز تو چیِ مدلین؟»
چراغ خانه روبهرویی روشن شد و شخصی فریاد زد: «آهای، ما سعی داریم بخوابیم!»
جاناتان دهان خود را باز کرد، تا طوطی را ساکت کند، که در همین هنگام برنامهای نظرش را جلب کرد؛ تقویم زنانه، که مدلین بخش اصلی زندگی خود را در آن یادداشت کرده بود. در این تقویم مشد تاریخ قاعدگی، تخمکگذاری، زمان مناسب برای برقراری رابطه و... را یادداشت کرد. همچنین مدلین به طور منظم تغییرات وزن، دمای بدن و تغییرات رفتاری

خود و همچنین روزهایی که رابطه برقرار کرده بود را نوشته بود...
جاناتان با بررسی همه تاریخهای موجود و مقایسه آنها به مسئله بسیار جالبی پبرد: مدلین گرین وانمود میکرد که میخواهد بچهدار شود، اما تاریخ روابط خود را طوری تنظیم میکرد که این اتفاق به هیچ شکل رخ ندهد...

۴. اختلاف زمانی

قلب یک زن به سان هزارتویی پیچیده است، که روح مرد را به ستیز فرامیخواند. اگر به راستی میخواهید زنی را به دست آورید، نخستین کاری که باید انجام دهید این است که روحش را تسخیر کنید.
کارلوس رویز زافون(۲۱)

پاریس...

پاندول ساعت دیواری مغازه ساعت یازده صبح را نشان میداد. مدلین در حالی که موهای خود را بالای سرش جمع کرده بود، از نبردبانی کوچک بالا رفته بود و درخت کاج کوچکی را تزیین میکرد.
«تاکومی، کاری باید برام انجام بدی.»
«حتما خانم.»
«اینقدر به من نگو خانم!»
تاکومی، که کمی سرخ شده بود، گفت: «بسیار خب، مدلین.» برای او خیلی سخت بود که صاحبکار خود را با نام کوچک صدا بزند.
مدلین در حالی که بسته کوچکی را، که گوشی جاناتان را در آن گذاشته بود، به تاکومی میداد، گفت: «میخوام این بسته را برام پست کنی.»
«بسیار خب، خانم... مدلین...»
«باید بسته را به آدرسی در امریکا بفرستی.» سپس اسکناسی بیست یورویی به او داد.
تاکومی آدرس را با صدای بلند خواند:

جاناتان لامپرر
رستوران فرنچ تاچ
خیابان استوکون، پلاک ۱۶۰۶
سان فرانسیسکو
ایالات متحده

تاکومی، در حالی که سوار دوچرخه الکترونیکیای میشد، که برای تحویل سفارشها از آن استفاده میکرد، گفت: «جاناتان لامپرر همان آشپز معروف؟»
مدلین در حالی که کنار او ایستاده بود با شگفتی گفت: «میشناسش؟»

«همه میشناسنش!»
«یعنی فقط منِ احمقم که نمیشناسمش، نه؟»
«نه، نه، هرگز منظورم این نبود!»
تاکومی آشکارا شرمنده شده و قطرههای عرق از صورتش سرازیر شده بود و چشمانش را به زمین دوخته بود.
مدلین با دیدن وضعیت تاکومی گفت: «خب حالا، ایرادی ندارد، توضیح بده ببینم قضیه چیِ.»
«جاناتان لامپرر، چند سال پیش بزرگترین و بهترین رستوران نیویورک را اداره میکرد. پدرومادرم، من را برای جشن فارغالتحصیلی به رستوران او بردند. در عمرم هیچ منویی بهتر و کاملتر از منو آنجا ندیدم!»
مدلین، در حالی که به آدرس روی بسته اشاره میکرد، گفت: «فکر نمیکنم این شخص کسی باشد که تو ازش میگی! درستِ که آدرسی که داده مربوط به یک رستوران میشه، اما فکر نکنم این آدرس یک رستوران پنج ستاره باشه!»
تاکومی بسته را در کیفش گذاشت و گفت: «بسیار خب مدلین، تا بعد.»
مدلین پس از خداحافظی از تاکومی به داخل مغازه بازگشت. حرفهای تاکومی حس کنجکاوی او را به شدت برانگیخته بود. کوشید که کار خود را از سر بگیرد و جاناتان را از ذهنش بیرون کند. از وقتی که مغازه را باز کرده بود، هنوز فرصت نکرده بود آن را به خوبی مرتب کند. در تعطیلات نوئل هم درست همانند تعطیلات سن ولنتاین احساسات برانگیخته میشد؛ عشق، تنفر، تنهایی و غم. همین امروز صبح هم مجبور شده بود با افراد بسیاری سروکله بزند. مرد جوانی برای دوازده زن در دوازده شهر متفاوت دستهگل به همراه کارت فرستاده بود، کارتهایی که روی آنها نوشته شده بود: تو تنها عشق زندگی منی. زنی برای خود یک دستهگل ارکیده سفارش داده بود تا در شرکت و در برابر دید همکارانش به او تحویل دهند تا نگرش دیگران نسبت به او بهبود یابد. دختر جوان امریکایی با گریهوزاری به مغازه آمده بود تا دستهگلی برای عاشق فرانسوی خود سفارش دهد، به همراه کارتی که خبر از جدایشان میداد. نانوای محله هم برای خواهرزن خود، که گویا خیلی هم او را دوست داشت، کاکتوسی بزرگ با خارهایی خشن سفارش داده بود!
مدلین علاقه به گلوگیاه را از پدرش به ارث برده بود. او پیش از آنکه وارد پیوردیر، مدرسه عالی گلفروشها در آنژه، شود تا اندازهای همه اصول حرفه خود را فرا گرفته بود. مدلین از اینکه به کاری سرگرم بود، که نمادی برای تمام اتفاقات مهم زندگی به شمار میآمد، احساس خشنودی میکرد. تولد، غسل تعمید، نخستین ملاقات عاشقانه، ازدواج، ارتقای شغلی، بازنشستگی و در نهایت مرگ. گلها انسان را در همه مراحل زندگی همراهی میکنند.

سرگرم طراحی دستهگل تازهای شد؛ اما پس از پنج دقیقه کار خود را رها کرد. او نمتوانست ماجرایی را که تاکومی برایش تعریف کرده بود از ذهن بیرون کند.
پشت پیشخان مغازه رفت و در برابر رایانه مغازه ایستاد. در بخش جستوجوی سایت گوگل نام جاناتان لامپرر را وارد کرد و در کمال شگفتی بیش از ششصدهزار نتیجه جستوجو روی صفحهاش پدیدار شد. نخستین صفحهای که توجه مدلین را جلب کرد ویکیپدیا بود. ویکیپدیا مقاله بلندی درباره جاناتان نوشته بود. کنار مقاله تصویری هم از او به چشم میخورد، تصویری که بیگمان به مردی که در فرودگاه نیویورک دیده بود مربوط میشد؛ البته تصویر جوانتر و جذابتر بود. گیج شده بود، در حالی که نوک مدادش را میجوید، با دقت بسیار، سرگرم مطالعه مقاله شد.

جاناتان لامپرر، متولد چهارم سپتامبر ۱۹۷۰، سرآشپز و تاجر فرانسوی که بخش اعظم فعالیتهای خود را در ایالات متحده انجام داده است.

کارآموزی

جاناتان که اصلیتی فرانسوی دارد و متولد گاسکون است، در خانوادهای آشپز دیده به جهان گشود. پدر او رستوران کوچکی در اوش، میدان آزادی، به نام شووالیر دارد و جاناتان خیلی زود در کنار او یادگیری آشپزی را آغاز کرد. جاناتان آموزش آشپزی را از شانزده سالگی آغاز کرد و در این مسیر تجربههای زیادی به دست آورد. او برای مدتی در رستورانهای دوکاس، ربوشون و لنتر کارگر آشپزخانه بود و سپس به دستیار ژاک لارو، آشپز معروف در محله باستید در سن پول دو ونس ارتقای شغلی داد.

افشاگری

خودکشی ناگهانی لارو سبب شد تا لامپرر به طور ناگهانی سرآشپز باستید شود. برخلاف همه انتظارها، و فقط با بیستوپنجسال سن، لامپرر توانست با حفظ وضعیت رستوران، جوانترین سرآشپز فرانسوی در رأس رستوانی سهستاره در گید میشلن باشد. این مسئله سبب شد تا مسئولان هتل مجلل کاب آنتیب از او دعوت کنند تا رستوان بسیار معروف هتلشان را، تراتوریا، بازگشایی کند. فقط یکسال پس از بازگشایی رستوران هتل، تراتوریا هم سهستاره شد و جاناتان لامپرر یکی از چهار آشپزی شد که در ردهبندی آشپزان معروف، شش ستاره کسب کرد.

ازدواج

لامپرر در ۲۰۰۱ با فرانچسکا، دختر فرانک دلیو، تاجر معروف امریکایی دیدار کرد. در آن زمان فرانچسکا به هتل محل کار لامپرر آمده بود تا ماه عسل خود را با بانکدار معروف، مارک چادویک، سپری کند. جاناتان و فرانچسکا با یک نگاه دلباخته هم شدند و همین امر سبب شد فرانچسکا، فقط یک هفته پس از ازدواج، طلاق بگیرد و در پی آن رابطهاش را با خانواده خود مخدوش کند. از سویی مسئولان هتل نیز برای حفظ شهرت رستوران خود جاناتان را بیرون کردند.
زوج تازه، باارادہ به نیویورک سفر کردند و در آنجا با هم ازدواج کردند. جاناتان با کمک همسرش رستوران خود را افتتاح کرد و نامش را امپراطور گذاشت. رستوران تازه آنان در رأس راکفلر سنتر قرار داشت.
این دوران سرآغازی بود بر توفیقهای لامپرر. او با تلفیق فنآوریهای مدرن آشپزی و فنون مدیترانهای، یکی از سردمداران آشپزی مولکولی شد و خیلی زود به پیروزی چشمگیری دست یافت و در مدت چند ماه، مورد توجه شخصیتهای سیاسی، سینمایی و ورزشی شد. او در سوپنج سالگی موفق شد با رأی هیئت داوران، که از چهارصد منتقد تشکیل شده بود، بهترین آشپز دنیا شناخته شود. منتقدین، آشپزی بمانند و نیز قدرت او را، در ارائه خوراکهای بنظیر به مشتریان خود، ستوده بودند. در این زمان رستوان جاناتان هر ساله دهها هزار درخواست، از نقاط گوناگون دنیا، برای رزرو میز دریافت میکرد و گاه مدت زمان انتظار برای مشتریان به یکسال هم میرسید.

چهره رسانهای

جاناتان افزون بر توانایی خود در آشپزی، با شرکت در دو برنامه تلویزیونی شبکههای بی.بی.سی و فاکس نیوز، که ویژه او ساخته شده بود، شهرت بیشتری پیدا کرد. میلیونها نفر این برنامهها را تماشا کرده بودند و به همین دلیل مشروح آنها نیز در CDو کتاب به بازار عرضه شد.
در ۲۰۰۶، با حمایت هیلاری کلینتون، نماینده مجلس سنا، لامپرر به مبارزه با منوهای چاقکننده و مضر بوفههای مدارس در امریکا پرداخت. دیدارها و گفتوگوهای گسترده او با مسئولان مدارس، والدین و دانشآموزان سبب شد تا خوراکیهای به نسبت مناسب و سالم در برنامه غذایی مدارس گنجانده شود. او با لبخندی جذاب، لهجه اصیل فرانسوی و نیز بلوز چرمناش، چهره آشنای آشپزی مدرن شد و مجله تایم هم او را یکی از صد شخصیت

تأثیرگذار سال نامید. این مجله، حتی در آن زمان، به او لقب تام کروز آشپزخانه را اعطا کرد.

«آیا شما تزیینات مغازه خود را مفروشید؟»
«ببخشید؟»
مدلین سر خود را بلند کرد. او که به شدت جذب زندگنامه جاناتان شده بود، متوجه زنی که وارد مغازهاش شد نشده بود. زن میانسالی با اشاره به قفسههای رنگی پشت سر او و تزییناتی که روی آنها چیده شده بود (دماسنجهای قدیمی، ساعت دیواریهای عتیقه، قفسپرنده، آینههای چوبی بسیار قدیمی، لامپ و شمعهای معطر) گفت: «شما این تزیینات را مفروشید؟»
مدلین، در حالی که سر خود را به سمت صفحه رایانه خم کرده بود تا آسانتر بخواند، به دروغ گفت: «نه، نه، ببخشید اینها بخشی از مغازهاند.»

لامپرر، تاجری که گروه تجاری امپراطور را بنیانگذاری کرد

لامپرر با تکیه بر شهرتی که به دست آورده بود و با کمک همسر خود، برای تولید محصولات گوناگون، با نام خود، گروه تجاری بزرگی را تأسیس کرد. به همین ترتیب زوج خوشبخت توانستند در کوتاهترین زمان، شرکتهای گوناگونی تأسیس کنند. افزون بر این لامپرر کافه، رستوران و هتلهای زیادی را نیز تأسیس کرد و توانست امپراطوری خود را در چهارگوشه دنیا بگستراند. در شهرهایی مثل لاس وگاس، میامی، پکن، لندن و دبی. در ۲۰۰۸، گروه تجاری امپراطور در پانزده کشور دنیا بیش از دوهزار کارمند داشت و درآمد سالیانهاش به دهها ملیون دلار میرسید.

مشکلات اقصادی و کنارهگیری از صنعت غذایی

در حالی که شمار مشتریان رستوران لامپرر در نیویورک روزبهروز بیشتر میشد، آشپز فرانسوی به ناگاه از سوی منتقدین با انتقاد تندی روبهرو شد، همان منتقدانی که سالها پیش، او را به دلیل استعداد و نوآوری میستودند، حالا او را آشپزی میدانستند که فقط سیبزمینی سرخکرده را خوب درست میکرد. در همین زمان شرکتهای گوناگونی، که گروه تجاری لامپرر مسئولیت آنها را بر عهده داشت، فاصله زیادی تا سوددهی داشت. شرکتها، هتلها و رستورانهای وابسته به گروه تجاری لامپرر در ۲۰۰۹ تا مرز ورشکتسگی پیش رفت. او چند هفته بعد و پس از جدایی از همسرش،

اعلام کرد که از انتقادها و دنیای آشپزی خسته شده است و قصد دارد از کار خود کنارهگیری کند و در ۲۰۰۹ و در سونه سالگی، پس از آنکه دنیای آشپزی معاصر را تحتتأثیر خود قرار داد، برای همیشه از دنیای آشپزی کنارهگیری کرد.

مدلین با مطالعه بخش آخر مقاله متوجه شد که جاناتان در ۲۰۰۵ کتابی را با عنوان اعترافات یک آشپز عاشق(۲۲) نوشته است. سپس با جستوجوی بیشتر توانست به سایت فرنچ تاچ وارد شود؛ رستوران کوچکی که در حال حاضر جاناتان در سان فرانسیسکو اداره میکرد. روشن بود که سایت بهروز نشده بود. شماری خوراک به نسبت ارزان، با قیمت بیستوچهار دلار، در بخش منو به چشم میخورد: سوپ پیاز، تارت انجیر و... هیچکدام از خوراکها در شأن کسی که چندسال پیش بهترین آشپز دنیا شناخته میشد، نبود.
کار جاناتان چطور به اینجا رسیده؟ از جای خود بلند شد و به مکان مورد علاقهاش در بخش پشتی مغازه رفت، جایی که همچون باغچهای کوچک تزیین کرده بود و یک صندلی راحتی در میانه آن گذاشته بود. روی صندلی نشست و به فضای پیش رویش خیره شد.
صدای تلفن مغازه مدلین را به خود آورد. از جای خود بلند شد و تلفن را برداشت. تاکومی پشت خط بود.
«تو هنوز در اداره پستی؟»
«نه خان... نه مدلین. اداره پست تا اطلاع ثانوی به خاطر اعتصاب کارکنان بسته است.»
«خیلی خب، پس پیش از اینکه برگردی سری به کتابفروشی بزن و کتاب اعترافات یک آشپز عاشق را برام بخر...»

۵. شما یک نامه دارید

تمایل به شناخت کامل یک شخص روشی برای تصاحب و استفاده از اوست. این کار درخواستی شرمآور است که باید از آن صرف نظر کرد.
ژویس کارول اوت(۲۳)

سان فرانسیسکو

نیمهشب

جاناتان نمتوانست بخوابد. سوزش بد معدهاش او را آزار میداد. بگمان به دلیل نوشیدنهای بود که اوایل شب به همراه مارکوس نوشیده بود. در نور ضعیف چراغ دستشویی به دنبال قرص میگشت. دو قرص پیدا کرد و با یک لیوان آب بلعید. سراسر خانه در سکوت مطلقی فرورفته بود. مارکوس، شارلی و بوریس مدتها پیش به خواب رفته بودند. با اینکه پنجره نیمهباز بود، اما هوا سرد نبود. باد نیمهگرمی به درون وزید و بامبوهایی را که در گلدان آب گذاشته بودند تکان داد. نور مهتاب، که به درون اتاق افتاده بود صفحه گوشی مدلین را روشن کرده بود. جاناتان تلفن را به برق زده بود تا شارژ شود. گوشی را روشن کرد و دید که برای مدلین پیامی آمده است. حس ششمش به او میگفت ایمیل را باز کند. ده دقیقهای مشد که ایمیل رسیده بود و مخاطب آن هم خود او بود...

***

جاناتان عزیز (بهتر است دیگر تعارف را کنار بگذاریم و همدیگر را با نام کوچک خطاب کنیم.) به هر حال اگر الان داری این پیام را منخوانی، بشک گوشی من را به خوبی زیرورو کردهای و یقین دارم که پوشه عکسهای من را هم دیدی و چشمت به چند عکس خاصی هم که در آن دارم افتاده است. شما منحرف هستید و این مشکل خودتان است. حداقل لطف کنید و عکسها را در فیسبوک یا سایر شبکههای اجتماعی به اشتراک نگذارید چون فکر نمیکنم شوهر آیندهام از این کار خوشش بیاید! جاناتان عزیز من از وقت نهارم استفاده میکنم؛ (بله، اینجا الان زمان نهار است!) تا، در حالی که ساندویچ لذیذی را گاز میزنم، برای شما بنویسم. روی صندلی بیرون رستوران زیر سایهبان نشستهام. جالب است بدانید دهان من در حال حاضر پر است، دور دهانم چرب است و قطرههای سس روی گوشی شما چکیده است. شاید شیوه خوردن من خیلی خوب نباشد؛ اما به هر حال این

ساندویچ خیلی خیلی خوشمزه است. خب لازم نیست این چیزها را برای شما بگویم، البته با توجه به شغل سابقتان...
جاناتان عزیز من این پیام را برای شما منفرستم تا دو خبر به شما بدهم؛ یک خبر خوب و یک خبر بد. بگذارید با خبر بد آغاز کنم: در حال حاضر که من این نامه را برای شما می نویسم بسیاری از کارمندان بخشهای دولتی فرانسه در اعتصاب به سر مبرند؛ کارمندان پست هم از این اعتصاب مستثنا نیستند. من دستیارم را، تاکومی، فرستاده بودم تا گوشی شما را ارسال کند؛ اما او با در بسته روبهرو شد؛ بنابراین فعلاً امکان ندارد بتوانم گوشی شما را بفرستم.
خوش باشید
مدلین.

فقط دودقیقه لازم بود تا مدلین پاسخ جاناتان را دریافت کند:

شما من را مسخره کردید؟ ماجرای احمقانه اعتصاب دیگر چیست؟ من در زودترین زمان ممکن به گوشام نیاز دارم!

اگر قرار نبود جاناتان گوشی خود را دریافت کند، امکان نداشت گوشی مدلین را برایش بفرستد.
مدلین هم خیلی زود پاسخ داد:

جاناتان شما هنوز بیدارید؟ اصلاً هیچ منخوابید؟ همین بخوابی دلیل پاسخهای تند و اخلاق تحملناپذیر شماست؟

جاناتان نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

شما قرار بود یک خبر خوب هم به من بدهید!

مدلین که به صندلی خود تکیه داده بود، آخرین تکه ساندویچ خود را در دهان گذاشت و نوشت:

خبر خوب هم این است که با وجود اعتصاب و هوای سرد، باز هم هوای اینجا لذتبخش است!

پاسخ جاناتان تقریبا بدرنگ آمد:

بسیار خب، دستکم اینبار دیگر شکی ندارم که شما من را مسخره کردی!

با وجود نگرانی، لبخندی بر لبان مدلین نشست. اعتصاب کارکنان دولت سبب شده بود که او نتواند گوشی جاناتان را برایش بفرستد و در نتیجه احساس مسئولیتی به او تحمیل شده بود که آن را نمیخواست. باید جاناتان را از پیامی که فرانچسکا برایش گذاشته بود باخبر میکرد؟ ناخواسته مسائلی را میدانست که آینده یک زوج را تعیین میکرد و این هرگز برایش جالب نبود.
لیوانی دیگر نوشیدنی سفارش داد و در حالی که به گذر خودروها در خیابان و رهگذران در پیادهرو نگاه میکرد سرگرم نوشیدن شد. همانند هر آخر سال دیگری، خیابانها و پیادهروها آکنده از مردمی بود که برای خرید سال نو بیرون آمده بودند. در دست بیشتر آنان کیسههای خرید به چشم میخورد، کم و زیاد، بزرگ و کوچک.
مدلین لیوان دوم خود را هم تمام کرد و در حالی که کمی سرش گرم شده بود به پیام آخر جاناتان پاسخ داد:

جاناتان عزیز،
اینجا ساعت یک بعدازظهر است. نهار من تمام شده است، البته چه بهتر، مطمئنم اگر بیشتر اینجا بمانم اراده خودم را از دست میدهم و یک تارت خیلی بزرگ سفارش میدهم و این یک خودکشی است، آن هم کمتر از یک هفته مانده به آغاز تعطیلات!
حتی با وجود اخلاق بدی که شما داری و پاسخهای تندی که میدهی (البته فکر میکنم این شیوه رفتار بخشی از وجود شما شده باشد!)؛ اما به هر حال ردوبدلکردن پیام با شما برای من جالب بود. اگر ایرادی ندارد میخواهم از شما سه سؤال بپرسم:
۱- چه چیز سبب شده کسی که روزی بهترین آشپز دنیا بود، امروز رستورانی کوچک با غذاهایی ساده را اداره کند؟
۲- چرا شما ساعت چهار صبح هنوز بیدارید؟
۳- آیا هنوز همسر سابقتان را دوست دارید؟
***
تقریبا خیلی زود، پس از اینکه پیام را فرستاد، پشیمان شد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود...
او از رستوران پیر و پل(۲۴) بیرون رفت و در حالی که گیج شده بود، در خیابان به راه افتاد.
«آهای ی ی ی مراقب باش!»
پسر نوجوانی، که نزدیک بود با دوچرخه به او بزند، سر او فریاد کشید.

مدلین برای اینکه دوچرخه با او برخورد نکند خود را به سرعت کنار کشید؛ اما در همین لحظه نزدیک بود خودرویی، که میخواست از سمت راست دوچرخه سبقت بگیرد، با او برخورد کند. صدای بوق ممتد خودرو مدلین را به خود آورد و در لحظه آخر خود را به سمت پیادهرو پرتاب کرد. افتادنش روی زمین سبب شد پاشنه یکی از چکمههایش بشکند.
مدلین با ناله و نفرین گفت: لعنتی... من عاشق پاریسم؛ اما از مردمش بیزارم...
تاکومی با دیدن چهره مدلین گفت: «همهچیز روبهراهِ خانم؟»
«صددفعه گفتم من را خانم صدا نزن!»
«ببخشید، همهچیز رو به راهِ مدلین؟»
«مشکلی نیست... فقط پاشنه لعنتی چکمهام شکست...»
مدلین جلو دستشویی رفت و آبی به سر و صورت خود زد. سپس چکمه و بلوز رویی خود را درآورد. وقتی نگاهش به چهره سرخشده تاکومی افتاد گفت: «نگران نباش، نمیخوام همه لباسهام را جلو تو در بیاورم که...!»
وقتی فهمید که تاکومی در حالت بدی قرار گرفته و به نظر شرمسار است، از گفته خود پشیمان شد و با نرمی گفت: «میتونی بری نهار بخوری. راحت باش! من مراقب همهچیز هستم.»
وقتی در مغازه تنها شد، سراغ گوشی جاناتان رفت تا پاسخ او را بخواند:

مدلین، عزیز، اگر برای شما این اندازه مهم است، بسیار خب، این هم پاسخ سؤالات:
۱- خیلی وقت است که من دیگر بهترین آشپز دنیا نیستم. بهتر است بگوییم من همانند نویسندهای بودم که ذوق و قریحه زیادی داشت، اما الان دیگر آن را از دست داده است. در هر صورت اگر روزی با رافائل عزیزتان به سان فرانسیسکو آمدید، حتما به رستوران ما بیاید و استیک با سیبزمینی سرخکرده ما را آزمایش کنید. استیکهای ما بینظیر است، نرم و خوشمزه. سیبزمینیهایمان را هم با روغن زیتون و سرکه بالزامیک سرخ میکنیم؛ همچنین در بشقاب شما سبزیجات محلی هم میگذاریم، همه مشتریان ما عاشق این سبزیجات هستند.
۲- من تا این ساعت بیدارم چون دو پرسش به شدت ذهنم را آشفته کرده است.
۳- هیچ ربطی به شما ندارد.

***

تاکومی به رستوران دوستداشتنی خود در خیابان اودسا(۲۵) وارد شد. او، پس از ورود به رستوران و احوالپرسی با مسئول رستوران، به سالن دوم رفت تا در آنجا بنشیند، سالن دوم خلوتتر و کم رفتوآمدتر بود. یکی از

خوراکهای ویژه رستوران را، که مدلین به او معرفی کرده بود، سفارش داد و همانطور که منتظر پیشغذای خود بود، به اتفاقی که در گلفروشی افتاده بود فکر میکرد. کمی ناراحت شد. با این فکر یک لحظه خیال کرد که همه در رستوران به او خیره شدهاند. مدلین از برانگیختن تاکومی و به شکانداختن او لذت میبرد و او از اینکه مدلین به او به چشم یک نوجوان نگاه میکرد و کمتر جدیاش میگرفت احساس ناراحتی میکرد. مدلین همچون خورشید بزرگی بود، که با موهای طلایی و قامت استوارش شکوه ویژهای به مغازه میبخشید و همیشه مرکز توجه مشتریانی بود که وارد مغازه میشدند؛ اما تاکومی خوب میدانست که بعضی وقتها هم موجودی اسرارآمیز میشود، با رازهایی تاریک، همچون ارکیدهای سیاه؛ گل نادری که کلکسیوندارها دنبالش میگشتند و برای یافتنش در زمستانهای سرد، ماداگاسکار را زیر پا میگذاشتند.

***

مشتری زمان بسیار بدی وارد فروشگاه شد و مدلین مجبور بود برای پاسخدادن به او از نوشتن پاسخ جاناتان دست بکشد و گوشی را در جیب روپوش کارش بگذارد. مشتری تازه، پسر نوجوانی بود که به نظر میرسید پانزده تا هفده ساله باشد، ظاهرش همانند بیشتر بچههای دبیرستانی محل بود؛ شلوار جین، بلوز سفیدرنگ، ژاکت مارکدار و آرایش موی نامرتب.

«متونم کمکتان کنم؟»

پسر نوجوان، همانطور که گیتار خود را روی میز میگذاشت، گفت: «ام م م.... بله، میخوام گل بخرم!»

«چه خوب! فکر کردم میخوای پیراشکی بخری!»

«بله؟»

«هیچی، ولش کن، دستهگل بزرگ میخوای یا کوچک؟»

«راستش نمیدانم!»

«تک گل یا رنگ و وارنگ؟»

«بله؟»

پسر نوجوان طوری پاسخ میداد که انگار مدلین با او به زبان دیگری سخن میگوید. چه پسر احمقی! ولی با وجود این کوشید خونسردی خود را حفظ کند.

«شما اصلاً چقدر پول داری؟»

«سیصد یورو، با این پول میشه گل خوبی خرید؟»

اینبار عصبانی شد. او از کسانی که ارزش پول را درک نمیکردند بیزار بود. آنان او را یاد دوران کودکیاش میانداختند؛ زمانیکه پدرش بیکار و خانوادهاش فقیر بود و سایر اعضای خانواده فداکاری بسیاری کرده بودند تا او بتواند درس بخواند... مدلین از شکافی که تا این اندازه بین دو خانواده وجود

داشت در شگفت بود!
«خب، پسرجان گوش کن! تو برای خرید گل به سیصد یورو پول نیازی نداری، دستکم نه برای خرید یک دستهگل، مفهمی؟»
«بله.»
«گلها را برای کی مخوای؟»
«یک زن.»
مدلین چشمهای خود را به سقف دوخت!
«برای مادرت یا یک دختر؟»
پسر نوجوان، در حالی که خجالتزده شده بود، گفت: «راستش برای یکی از دوستای مادرم.»
«خب، چه پیامی مخوای بهش بدی؟»
«پیام؟»
«چرا مخوای بهش گل بدی؟ مثلاً مخوای از او برای هدیهای که برای تولدت خریده تشکر کنی یا هدف دیگری داری؟»
«آه ه ه ه ه... هدف دیگری دارم...»
«لعنتی! عاشقش شدی که همچین رفتار احمقانهای داری؟»
پسر نوجوان بهتر دید که ساکت بماند. مدلین از پیشخان دور شد و یک سبدگل برگزید.
«اسمت چیِ؟»
«جرمی.»
«دوست مادرت چند سالشِ؟»
«ام م م م... از شما بزرگترِ.»
«خب تو فکر مکنی من چند سالمِ؟»
پسر نوجوان اینبار هم تصمیم گرفت پاسخی ندهد و این نشان مىداد برخلاف ظاهرش خیلی هم نادان نیست.
«بسیار خب، هرچند که تو ارزش این گلها را نداری، اما بیا این دستهگل را بگیر، اینها گلهای مورد علاقه مناند، گلهای بنفش تولوز، با همه سادگی، شیک و زیبا.»
پسر نوجوان، که با تحسین به گلها نگاه مکرد، گفت: «چه زیبا! اما چه پیامی مرسانند؟»
«تو به پیام گلها کاری نداشته باش، گلی را که به نظرت زیبا میاد هدیه کن.»
«حالا ممکنِ پیام این گلها را بگید؟»
مدلین وانمود کرد فکر مکند و سپس پاسخ داد: «خب ببین، رنگ بنفش در زبان گلها نشانگر فروتنی و خجالت است؛ اما در همان حال مفهوم عشقی پنهان را نیز دارد، حالا اگر فکر مکنی کمی برات گنگِ، متونم به جای این

یک دستهگل رز بهت بدم.»
پسر جوان با لبخند گفت: «نه، همین عالیِ، ممنون.»
پسر نوجوان پول گلها را پرداخت کرد و وقتی داشت از مغازه بیرون میرفت، از مدلین برای راهنماییهایش سپاسگزاری کرد. مدلین که یکبار دیگر تنها شده بود سرگرم پاسخدادن به پیام آخر جاناتان شد:

جاناتان عزیز،
خیلخیلی از اینکه به این شکل در زندگی خصوصی شما دخالت کردم معذرت میخواهم. اشتباه از من بود و دلیل آن یک لیوان نوشیدنی اضافهای بود که وقت نهار نوشیده بودم.
من مطمئنم اعتصاب کارکنان پست خیلی طول نمیکشد؛ اما برای اینکه گوشی شما زودتر به دستتان برسد، آن را تحویل شرکت خصوصی میدهم. من با شرکتی تماس گرفتهام و امروز عصر یک نفر را برای تحویل گرفتن گوشی شما میفرستند؛ حتی با درنظرگرفتن تعطیلات، اطمینان دادهاند که پیش از چهارشنبه گوشی شما به دستتان خواهد رسید. تعطیلات خوبی را برای شما و پسرتان آرزو میکنم.
پینوشت:
شما در آخرین پیامت نوشته بودی دو پرسش ذهنت را آشفته کرده و به همین دلیل است که خوابت نمیبرد. میشود به من بگویی این پرسشها چیست؟

***

مدلین عزیز،
مطمئنی میخواهی دو پرسشی را، که ذهنم را آشفته کرده است، بدانی؟ بسیار خب!
۱- استبان کیست؟
۲- من میخواهم بدانم چرا شما تلاش میکنی به دوروبریهای خود بقبولانی که میخواهی بچهدار شوی در صورتیکه کاملاً حواست هست که این اتفاق رخ ندهد؟

***

مدلین که خیلی ترسیده بود گوشی جاناتان را خاموش کرد و از آن دور شد. میدانست که این مرد با پررویی، تمام درونمایه گوشی او را زیرورو کرده بود و حالا هم درباره استبان و هم درباره بچه میدانست.
احساس کرد قطره عرقی از گردنش پایین آمد. قلبش به شدت میتپید و دست و پایش میلرزید. حتما با بررسی تقویم زنانه و ایمیلهایش فهمیده بود...
خیلی با خود جنگید که سر پا بایستد. خیلی مهم نبود که جاناتان چه

میدانست. رازهای بسیار مهمتری در گوشاش بود که نباید آنها را پیدا میکرد، هرگز! رازهایی که مدلین اجازه نداشت روی گوشاش داشته باشد؛ رازهایی که زندگی او را از بین برده بود و تا مرز جنون و خودکشی کشانده بود.
از لحاظ نظری این رازها به خوبی محافظت شده بود. جاناتان لامپرر عوضی بود! او گوشی مدلین را زیرورو کرده بود و الان هم هیچ بعید نبود که به روشی بتواند به رازهای او دسترسی پیدا کند! اما این اتفاق از نظر مدلین محال بود. رازهایش ابتدا مخفی و سپس با گذرواژه محافظت شده بودند.
مدلین امیدوار بود که دست جاناتان به آنها نرسد...

۶. پیوند

زیرا آنان به وسیله رشتهای به هم متصل بودند... رشتهای که
فقط بین دو نفر از گونه آنان شکل میگرفت، دو نفری که
تنهایی خود را در تنهایی دیگری یافته بودند...
پائولو ژیرودانو(۲۶)

سان فرانسیسکو

۹: ۳۰

مارکوس بسیار سخت از خواب برخاست؛ همچون کسی که در خواب راه میرود، به دستشویی رفت و بیآنکه لباسهایش را دربیاورد، زیر دوش آب رفت و برای مدتی طولانی زیر آب داغ ماند. پس از آن، از زیر دوش بیرون آمد و به اتاقش رفت تا لباسهای تمیزش را بپوشد که متوجه شد دیگر لباس زیر تمیزی ندارد. جاناتان بارها او را تهدید کرده بود که دیگر لباسهایش را در ماشین لباسشویی نمیاندازد و سرانجام تهدید خود را عملی کرده بود. آه ه ه ه جان! امروز شنبه بود و بیگمان جاناتان صبح زود خانه را برای خرید هفتگی رستوران ترک کرده بود. او همیشه برای خریدهای شنبه به مرکز خرید آمبارکدرو(۲۷) میرفت. مارکوس، که هنوز هم گیج بود، دست خود را در سبد رختچرکها برد و زیرپوشی را، که فکر میکرد یکبار دیگر هم میشود پوشید، به تن کرد. پس از چند لحظه، وارد آشپزخانه شد، فنجانی چای، که جاناتان صبح آماده کرده بود، برای خود ریخت و روی صندلی نشست و جرعهای طولانی نوشید. در همین لحظه انگار که چای مغزش را به کار انداخته باشد، از جای پرید و زیرپوشهای خود را درآورد؛ زیرا برای شستن آنها فکری به ذهنش رسیده بود؛ قصد داشت لباسهایش را در سینک ظرفشویی و با مایه ظرفشویی بشوید. پس از اینکه رختهایش را چنگ زد، مایکروویو را روشن کرد و روی هشتدقیقه تنظیم کرد، سپس لباسهایش را در آن گذاشت و درش را بست. مارکوس، که خیلی از کارش رضایت داشت، حواسش نبود که لباسی به تن ندارد و به حیاط رفت.

«سلام، چاق بمصرف!»

«سلام، احمق بادب!»

مارکوس پس از پاسخدادن به بوریس پرهایش را نوازش کرد، کاری که نشانه نزدیکی بسیارشان بود. بوریس از جای خود بلند شد و منقارش را در

برابر مارکوس باز کرد، تا میوههایی را، که گاز زده بود، به مارکوس تعارف کند. پس از سپاسگزاری از بوریس، جلو تراس رفت تا در برابر نور خورشید قرار بگیرد و سپس کش و قوسی به بدنش داد.
«بجنب به کارهات برس! به کارهات برس!»
مارکوس که هیجانزده شده بود، کاری را که به نظرش از همه مهمتر مىآمد انجام داد؛ یعنی بررسی سامانه آبرسانی به بوتههای حشیشی که در حیاط پشتی کاشته بود. جاناتان هرگز از این کار خوشش نمىآمد؛ اما چشم خود را روی آن مىبست. به هر حال این کشت در کلیفرنیا و سان فرانسیسکو کاملاً طبیعی بود. مارکوس مدت زیادی در تراس ماند تا از گرمای نور خورشید لذت ببرد؛ بیشتر روزهای عمر خود را در سرمای مونترال گذرانده بود و به همین دلیل این گرما برایش لذتبخش بود.
در خیابان تلگراف هیل، هیچ نشانهای از فرا رسیدن تعطیلات آخر سال دیده نمىشد. بعضی گیاهان گل داده بودند و مابقی هر روز صبح در گرمای آفتاب برگهای خود را رو به آغوش خورشید مىگشودند. پرندهها از سحرگاهان بر سقف خانههای چوبی منشستند و آواز دلنشینی سر مىدادند. با وجود آنکه صبح زود بود، اما چند نفری در خیابان رفتوآمد مىکردند؛ حتی با وجود گیاهان و درختان فراوانی، که مارکوس و جاناتان در خانه کاشته بودند، باز هم محوطه خانه، از نگاه تیزبین رهگذران در امان نبود. افرادی که رد مىشدند هیچکدام برای گفتوگو با مارکوس یا خیرهشدن به او نمىایستادند؛ اما به او نگاهی مىانداختند، نگاهی از سر بىمحلی، شگفتی یا ناراحتی. مارکوس هیچ اهمیتی به این نگاهها نمىداد؛ تا زمانیکه یک توریست کنجکاو دوربین عکاسی خود را از کیفش بیرون آورد تا از او عکسی بگیرد. مارکوس، در حالی که به داخل آشپزخانه باز مىگشت، با خود گفت: در خانه خودمان هم نمىتونیم راحت باشیم!
در همین لحظه بوق مایکروویو نشان داد که کارش تمام شده است. با کنجکاوی در مایکروویو را باز کرد تا نتیجه کارش را ببیند. نهتنها لباسهایش خشک شده بود، بلکه بسیار گرم و نرم هم بود. در حالی که لباسهایش را مىپوشید، با خود گفت: تازه بوی پیراشکی هم مىدهد!
جلو آینه شلوار و تیشرت خود را هم پوشید، تیشرتی که بسیار دوستش داشت و روی آن نوشته شده بود:

دیگر نوشیدنی نداریم!

مارکوس با شنیدن صدای معدهاش در یخچال را باز کرد و دنبال غذا گشت، امروز مىخواست ترکیبی درهم را آزمایش کند. تکهای نان تست برداشت، روی آن کره و روغن مالید و در نهایت رویش را با برشهای موز پر کرد.

خیلی هم خوب! با آسوگی روی صندلی آشپزخانه نشست. هنوز لقمه نخست از گلویش پایین نرفته بود که چشمش به تصاویر مدلین افتاد. جاناتان حدود پنجاه تصویر مدلین را روی کاغذ چاپ کرده بود و با پونز به دیوار چسبانده بود. بشک بخش زیادی از شب را به چاپ این تصاویر و بررسی آنها گذرانده بود. مدلین در حالتهای گوناگون در این تصاویر دیده مشد. جاناتان حتی برخی را بزرگ کرده بود تا صورت و چشمهای مدلین بهتر مشخص شود.
مارکوس، که گیج شده بود، دست ازخوردن کشید و به تصاویر نزدیک شد. مدلین روی جاناتان خیلی تأثیر گذاشته بود وگرنه چه چیزی سبب مشد که او زمان زیادی را به بررسی این تصاویر اختصاص بدهد؟ در پس نگاه مدلین به دنبال چه رازی بود؟ مارکوس به خوبی مدانست که دوستش هنوز به طور کامل درمان نشده و شکننده است. در قلب هر مردی یک جای خالی وجود دارد؛ احساس تنهایی و مطرودبودن. او به خوبی مدانست که عمق جای خالی قلب جاناتان بسیار بزرگ بود و چنین رفتاری هرگز خبر خوبی نبود.

***

چند کیلومتر آن سوتر...

«پاپا مذاری ژرکی را بچشم؟ مگند گوشتیِ که کابوبها مخورند.»
جاناتان، در حالی که مارکوس را روی شانههایش گذاشته بود، یک ساعتی بود که در بازار روستاییان قدم مزد. این کار هر هفتهاش شده بود. هر هفته شنبهها صبح به بازار مرفت تا غذای تازهای برای منو رستوران آماده کند.
عاشق این بازار بود. هر هفته صدها کشاورز، باغبان و ماهیگیر به اینجا مآمدند تا یکراست و بواسطه محصولات خود را به فروش برسانند، محصولاتی صددرصد طبیعی و بماده افزودنی! در این بازار بود که مشد سبزیهای تازه، آبدارترین میوهها، تازهترین ماهیها و نرمترین گوشتها را پیدا کرد. جاناتان از اینکه مدید آشپزهای حرفهای، همانند او، توریستها و حتی مردم عادی برای خرید به اینجا مآیند خیلی لذت مبرد.
«خواهش مکنم پاپا! من تا حالا ژرکی نخوردم!»
جاناتان دست پسرش را رها کرد و او هم خیلی تند به سمت میزی، که گوشتهای متفاوتی برای چشیدن روی آن چیده شده بود، دوید و یک تکه ژرکی در دهانش گذاشت. فوری چهره خندان شارلی درهم رفت! جاناتان، با دیدن صورت پسرش، چشمکی به او زد!

جاناتان هروقت به این بازار مآمد فکر میکرد خانه خودش است؛ روغن گردو، روغن زیتون، سرکه بالزامیک، گوجه، انواع و اقسام سبزیجات محلی و معطر و... او به همه غرفهها سر میزد، نگاه میکرد، مینچشید و بو میکرد. باور داشت یک آشپز خوب باید غذایش را با مواداولیه تازه و طبیعی آماده کند. زمانی که برای ژاک لارو کار میکرد، این فنون را یاد گرفته بود، گزینش دقیق مواداولیه، در نظر گرفتن فصلها برای پختن غذا و برگزیدن بهترین تولیدکنندهها. این کار در این بازار بزرگ هرگز سخت نبود. مدتها بود که مصرف مواداولیه طبیعی فقط به یک گروه محدود نمیشد و در سان فرانسیسکو و حتی کل ایالت کلیفرنیا جا افتاده بود. جاناتان به همان سان که حواسش به شارلی بود خریدهای خود را کامل میکرد؛ پنج پرنده، دهتکه سفرهماهی و یک جعبه صدف سنژک. او همچنین برای خرید بیش از ده عدد خرچنگ و پنجکیلو میگو با مغازهداران چانه میزد. از هر مغازهای، که خرید میکرد، آدرس جایی که خودرو را پارک کرده بود میداد، تا بستهها و صندوقهای خریدش را یکراست به آنجا ببرند. یکی از صدففروشان با دیدن جاناتان صدفی را به سمت او دراز کرد و گفت: «هی جاناتان! این صدف را بچش!»
صدففروش با جاناتان شوخی میکرد؛ زیرا میدانست او هیچگاه آن نوع صدف را در منو خوراک رستورانش نمیگنجاند. به هر حال جاناتان از او سپاسگزاری کرد و صدف را با یک تکه نان و آب لیمو خورد. در همین حال گوشی مدلین را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه آن انداخت. با مشاهده اینکه زن گلفروش به آخرین پیام او پاسخی نداده بود ناامید شد؛ شاید باید برای او پیامکی میفرستاد و عذرخواهی میکرد. شاید زیادهروی کرده بود. چیزی در مدلین وجود داشت که او را مشکوک میکرد. شب گذشته، پس از چاپ تصاویر، با بررسی ظرفیت گوشی مدلین به مسئله جالبی پی برده بود:

ظرفیت گوشی ۳۲گیگابایت
ظرفیت باقیمانده ۱/ ۳گیگابایت
مصرفشده ۸ /۹۶%
باقیمانده ۲/ ۳%

این مسئله جاناتان را مشکوک کرده بود. در گوشی مدلین پنجاه تصویر، چندصد آهنگ و شماری فیلم بود و فضای بسیاری برای ذخیرهسازی این فایلها نیاز نبود؛ پس چگونه ممکن بود ظرفیت گوشی او پر شده باشد؟ حتما روی گوشی مدلین فایلهایی مخفی است. جاناتان روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد؛ هرچند که روشنکردن سیگار در آنجا و آن هنگام روز

کار چندان درستی نبود؛ اما او خوابش مآمد و به نیکوتین سیگارش نیاز داشت. در حالی که به شارلی نگاه میکرد، پک عمیقی به سیگارش زد. از زمانیکه دیگر شهرت سابقش را نداشت، آشپزها و تولیدکنندگان با او راحتتر بودند و با دیدی همراه با احساس همدردی و احترام به او نگاه میکردند. بیشتر کسانی که در نزدیکی او زندگی میکردند میدانستند که او کیست؛ آشپز بزرگ سابق، که در زمان اوجش نوآورترین آشپز دنیا بود، مشهود گفت موتزارت(۲۸) آشپزی، رییس پیشین بهترین رستوران دنیا؛ اما همه اینها مربوط به گذشته بود. امروز دیگر جاناتان شخصیت مهمی نبود، در اصل دیگر کسی نبود، از نظر حقوقی هم حتی نمتوانست یک رستوران تازه باز کند. در پی فروش اجباری جواز کارباش، برای پرداخت بدهیهایش، مجبور شده بود از کارش نیز کنارهگیری کند. فرنچ تاچ هم از نظر قضایی دیگر متعلق به او نبود، نام او نه در کارتهای رستوران به چشم میخورد و نه حتی در سایت آن.
یکی از خبرنگاران روزنامه کرونیکال از تأسیس رستوران تازهای که جاناتان آشپز آن بود پرده برداشته بود؛ اما در مقاله خود اشاره کرده بود که رستوران تازه به هیچ عنوان شهرت و کیفیت رستوران سابق را ندارد. جاناتان با استفاده از این مقاله یک سری از نادانستهها را روشن کرده بود؛ درست بود، رستوران تازه او نه شکوه امپراطور را داشت و نه منو غذایش همانند آن بود. در فرنچ تاچ خوراکهایی ساده با نرخهای معمولی سرو میشد. درست بود، او دیگر دست به نوآوری نمیزد و دیگر هیچگاه در حرفهاش جایزه بهترین آشپز را دریافت نمیکرد. مقاله روزنامه دستکم سبب شده بود سایر آشپزها از بازگشت احتمالی او احساس نگرانی نکنند.
در همین زمان، شارلی به سمت نیمکتی که جاناتان رویش نشسته بود آمد و با اشاره به غرفه زنی آسیایینتبار گفت: «پاپا اجازه میدی از آن خوراک نخودفرنگی بچشم؟»
در غرفه زن آسیایی افزون بر خوراک نخودفرنگی، خوراکهایی مانند سوپ لاکپشت و زبان اردک هم به چشم میخورد.
«نه عزیزم، خیلی تندِ، خوشت نمیاد!»
«خواهش میکنم، فکر کنم خیلی خوشمزه است!»
«بسیار خب، هر کاری دلت میخواد بکن!»
جاناتان نمیدانست چرا انسانها، به طور ذاتی، در یک سن و سالی، سفارشهای دیگران را نادیده میگیرند!
جاناتان پک دیگری به سیگارش زد و به دلیل تابش نور خورشید چشمهایش را تنگ کرد. افراد بسیاری، پیاده یا سوار بر دوچرخه برای استفاده از نور خورشید به ساحل آمده بودند. تابش نور خوشید بر تن دریا، نقاشی شگفتانگیزی را به تصویر کشیده بود. پرندههای دریایی که روی آب پرواز

مکردند و منتظر شکار بودند نیز شکوه ویژهای به منظره پیش رو بخشیده بودند. شارلی زیر نگاه کنجکاو فروشنده ژاپنی سرش را برگرداند و به پدرش گفت: «اه! چه بدمزه و تندِ! چرا به من نگفتی؟» و تلاش کرد آنچه را خورده بود تف کند.
جاناتان ته سیگارش را روی زمین انداخت، آن را لگد کرد و شارلی را روش شانههایش گذاشت: «ناراحت نشو عزیزم! بیا بریم بستنی بخوریم.»
***

همین زمان، در پاریس...

زمانی که پیک در گلفروشی را باز کرد و وارد شد کمی از هفت شب گذشته بود. مغازه بیش از اندازه شلوغ بود و مدلین برای اینکه مشتریهایش معطل نشوند مکوشید به سرعت کار کند.
زمانی که مأمور شرکت پست کلاهش را از سر برداشت احساس کرد وارد دنیای دیگری شده است. با دیدن گلهای رنگارنگ و استشمام عطر در هم آمیخته آنها، یاد خانه روستایی مادربزرگش افتاد که بیشتر دوران کودکیاش را در آن سپری کرده بود. این محیط تازه او را شگفتزده کرده بود؛ فکر مکرد پس از مدتها نخستینبار است که تنفس مکند.
تاکومی پرسید: «متونم کمکی کنم؟»
«مأمور شرکت فدرال اکسپرس هستم، از من خواسته شده بستهای را تحویل بگیرم.»
«بله درستِ، بفرمایید، این هم بسته.»
مأمور شرکت بستهای را که تاکومی به سمتش دراز کرده بود گرفت و در کیفش گذاشت و خداحافظی کرد. وارد خیابان شد، روی موتورش نشست، آن را روشن کرد و کلاهش را بر سر گذاشت و به راه افتاد. دهمتری نرفته بود که در آینه زنی را دید که به سمتش مدوید و او را صدا مکرد.
زن، نفسنفسزنان، گفت: «سلام، من مدلین گرین هستم... من کسی هستم که اینترنتی درخواست ارسال فوری این بسته را از شرکت شما کرده بودم، اما...»
«مخواید درخواستتان را پس بگیرید، درستِ؟»
«بله، مخوام بستهام را هم پس بگیرم.»
مرد جوان بیآنکه اعتراضی بکند بسته را از کیفش بیرون آورد و به مدلین داد. گویا این اتفاق زیاد برایش رخ مداد و به آن خو کرده بود.
مدلین برگهای را امضا کرد و برای جبران خسارت اسکناسی بیست یورویی به مرد جوان داد و در حالی که گوشی را به خود چسبانده بود وارد مغازه

شد. از خود پرسید که آیا کار درستی کرده است یا خیر؟ شاید با این کار جاناتان را خشمگین کند! اگر در چند روز آینده خبری از او نمشد گوشی را مبفرستاد؛ اما اگر مشکلی پیش مآمد مخواست راه ارتباطی با جاناتان داشته باشد، البته او امیدوار بود که مشکلی پیش نیاید.
***

سان فرانسیسکو

جاناتان به قدمزدن زیر گذرگاه طاقدار ساختمان فری ادامه داد. منطقه ساحلی، که جاناتان و شارلی در آن قدم منزدند، در دهه ۱۹۲۰ میلادی به اوج شهرت خود رسیده بود؛ یعنی زمانکه اصلترین ترمینال مسافرتی دنیا شده بود. امروزه، ساختمان اصلی آن گالری کوتاهمدتی شده بود، که به نوبت در آنجا برنامههای باشکوهی برگزار مشد.
جاناتان کار خود را با خرید میوههای زمستانی مثل کیوی، لیمو، پرتقالهای بزرگ و انگور به پایان برد و پس از آن شارلی را به یکی از کافشاپهای آنجا برد و برای او لیوانی شکلات داغ خرید. شارلی با چشیدن شکلات داغش، شکلاتی که حتی از کاکائو هم خوشمزهتر بود، احساس آرامش کرد. جاناتان هم، برای خود، لیوانی نوشیدنی ساده سفارش داد؛ اما حواسش جای دیگری بود. در حالی که نخستین جرعه از چایش را منوشید نگاهی هم به گوشی مدلین انداخت. هنوز هم هیچ خبری از او نبود. صدایی در ذهن جاناتان از او مخواست که این بازی را متوقف کند. به دنبال چه بود؟ قصد داشت چه چیز را ثابت کند؟ همه این کنجکاوبها جز دردسر چه چیزی برای او داشت؟
جاناتان تصمیم گرفت صدای ذهنش را نادیده بگیرد. شب گذشته یکبار دیگر همه فایلهای موجود در گوشی مدلین را بررسی کرده و آنها را به رایانه خود انتقال داده بود. در حال کنکاش چشمش به فایلی مشکوک و با حجمی بالا افتاد. مطمئن بود که اگر دادههای مخفیای در گوشی مدلین وجود داشته باشد، همین فایل است؛ اما زمانکه او تلاش کرده بود وارد آن شود، با درخواست گذرواژه روبهرو شده بود! همانطور که به گوشی خیره شده بود، تصمیم گرفته بود بختآزمایی کند. به همین سبب در ابتدا واژگانی همچون مدلین، گرین و گذرواژه را وارد کرده بود؛ ولی روشن بود که نمتوانست نتیجهای بگیرد. در حالی که سومین تلاش جاناتان، برای پیداکردن گذرواژه، با شکست روبهرو شده بود، نگاهی به ساعتش انداخت و دریافت که زمان زیادی را از دست داده است. آخر هفتهها، جوانی را برای کمک به مغازه مبرد؛ اما او کلید مغازه را نداشت و جاناتان به خوبی

میدانست که به هیچ روی هم نمیتواند روی کمک مارکوس تکیه کند. ژاکت شارلی را به دستش داد و به او گفت: «بلند شو عزیزم، وقت رفتنِ.»
«پاپا اول بریم به شیر دریاییها سلام کنیم؟»
شارلی شیفته زمانی بود که پدرش او را برای تماشای این حیوانات عجیبوغریب، که از زلزله ۱۹۸۹ به بعد در خلیج خانه کرده بودند، میبرد.
جاناتان با احساس گناه گفت: «نمیشه عزیزم، کلی کار داریم.»
سپس خیلی زود افزود: «فردا میبرمت خلیج بودگا که هم ماهی بگیریم و هم شیر دریاییها را تماشا کنیم، خوبِ؟»
شارلی، که با خوشحالی از صندلیاش پایین میپرید، فریاد زد: «چه عالی!»
جاناتان با دستمال لایه شکلاتی بالای لبهای پسرش را پاک کرد و در حالی که در پارکینگ سرگرم بازکردن در صندوقعقب خودرو بود، لرزش گوشی مدلین را در جیبش احساس کرد. وقتی آن را درآورد دید که از شخصی به نام استبان پیام دارد.

***

جاناتان در پاسخدادن تردید داشت، در همان لحظه مسئول تحویل بار وارد شد و با او گفتوگو کرد. شارلی خیلی دوست داشت در کارها کمک کند؛ سه نفری خیلی زود خریدها را به داخل خودرو بردند؛ خودرویی که متعلق به دهه ۱۹۶۰ میلادی بود و جاناتان آرم رستورانشان را روی آن زدهبود.
جاناتان پیش از روشنکردن خودرو از شارلی خواست کمربندش را ببندد. گوشی تلفن را جلو داشبور گذاشت و حرکت کرد. در همان حال لرزش تلفن به او خبر داد که استبان برای مدلین پیام گذاشته است. گوشی را روی بلندگو گذاشت تا پیام را گوش کند؛ اما در شرایطی که انتظار صدای یک مرد را داشت، صدای زنی به گوشش خورد!

«سلام خانم گرین، از دفتر دکتر استبان تماس میگیرم. میخواستم ببینم اگر برای شما امکان دارد قرار این هفتهتان را یک ساعت عقب بیندازیم؟ ممنون میشوم با ما تماس بگیرید. آخر هفته خوبی داشته باشید.»

جاناتان خیلی تعجب کرده بود. استبان نه نام معشوقه مدلین، بلکه نام دکتر او بود! کنجکاوی بیش از اندازه او را بر آن داشت تا هنگام رانندگی تلاش کند با استفاده از نرمافزار گوشی بفهمد دکتر استبان کیست؛ که شارلی به او گفت: «حواست به جاده باشد پاپا!»
«باشد عزیزم، پس تو باید به من کمک کنی.»
شارلی که خیلی خوشحال شده بود، گوشی مدلین را در دست گرفت و اطلاعات را وارد کرد. او براساس گفتههای پدرش ابتدا واژه دکتر استبان را

وارد کرد و سپس پاریس را و در نهایت جستوجو را آغاز کرد. چند ثانیه بعد نتیجه جستوجو روشن شد:

لورانس استبان، روانپزشک
پاریس، خیابان لاکاز، پلاک ۶۶

بسیار خب، پس مدلین به همسرش خیانت نمکرد و فقط حالش خوب نبود. درست بود که او در تصاویرش مکوشید نشان دهد که خوشبخت است، ولی کسی که دو بار در هفته به روانپزشک مراجعه مکند به طور طبیعی آدم سالم و خوشحالی نیست...

۷. امپراطور ازپاافتاده

ما هر دو نیاز به فراموشی داریم، هر دو نیاز داریم اندکی
استراحت کنیم، پیش از آنکه چمدانهای خود را ببندیم و به سمت پوچی
عمیقتری حرکت کنیم،... هر دو موجوداتی شکستخوردهایم
که بر تنهاییمان تکیه کردهایم...
رومن گاری(۲۹)

پاریس، منطقه ۸

۱ بامداد

آپارتمان کوچکی در فوبور دو رول

آمیزهای از برف و باران بر سر ساکنان پایتخت ضربه میزد. مدلین روی تختش نشسته بود، پتو را روی خودش کشیده بود و در حال به پایانرساندن اعترافات یک آشپز عاشق، کتاب جاناتان لامپرر، بود که تاکومی برایش خریده بود. دو ساعتی میشد که رافائل کنارش به خواب رفته بود.
مدلین شیفته مطالعه در سکوت شب بود. حتی با وجود اینکه خانه رافائل در شانزلیزه بود؛ اما باز هم شبها خیلی خلوت بود و سروصدایی در آن به گوشی نمیرسید. نثر جاناتان را خیلی دوست داشت. کتاب، هم او را جذب میکرد و هم پس میزد؛ در ۲۰۰۵ نوشته شده بود؛ درست زمانی که جاناتان در اوج شهرت بود. نقدها و تعریفهای مثبت بسیاری هم، چه از سوی منتقدین و چه از سوی روزنامهنگارها، پشت جلد کتاب ذکر شده بود؛ نقدهایی که او را بهترین آشپز دنیا، موتزارت آشپزی و جادوگر طعمها، میدانست.
جاناتان در نوشتهاش پیوسته به این مسئله اشاره میکرد که پخت خوراک، هنری منحصربهفرد است، درست مانند نقاشی یا ادبیات. در نظر او آشپزی فقط خشنودکردن مشتری نبود و بُعد هنری هم داشت. او بیش از آنکه خود را آشپز بداند، خود را خالق میخواند و کارش را با نویسندهای مقایسه میکرد که از صفحات سفید، یک داستان خلق میکند. جاناتان میگفت: ورای آشپزی ساده، من میخواهم خوراکم، هم در بردارنده یک داستان باشد و هم برانگیزاننده احساسات.
او برای نشاندادن ریشههای هنرش، به منابع خلاقیتش اشاره میکرد. چگونه ذوق و قریحه خود را پرورش میداد؟ چگونه دو یا چند مزه گوناگون را با هم ترکیب میکرد تا مزه تازهای به دست بیاورد؟ ظاهر غذا و نیز زیبایی آن چه نقشی در این میان ایفا میکنند؟
«من کنجکاوم همهچیز را بدانم. من نوآوری خودم را با رفتن به موزه، گالریهای هنری، گوشدادن به موسیقی، فیلمدیدن، مشاهده مناظر طبیعی و... تقویت میکنم؛ اما نخستین و اساسترین منبع الهام من همسرم است. من رستورانم را برای سهماه تعطیل خواهم کرد تا به آتلیه خودم در کلیفرنیا بروم. احساس میکنم به این زمان نیاز بسیاری دارم تا بتوانم اندکی

استراحت کنم و خوراکهای تازهای ابداع کنم.»
مدلین از اینکه مدید بخشهای بسیاری از کتاب جاناتان ویژه گلها است شگفتزده شده بود. او از گلها در آشپزی خود بسیار سود مجست و حتی بخشی از خوراکهای خود را براساس مزه گلها مپخت و از گلهایی مانند بنفشه، یاس، رز و... در تهیه خوراکهایش بهره مبرد.
مدلین احساس گرسنگی مکرد. این همه نوشتار درباره آشپزی گرسنگی او را برانگیخته بود. بآنکه سروصدا کند به آرامی ملافهای را، که رویش بود، پس زد و از روی تخت بلند شد. سپس به آشپزخانه رفت و کتری آبجوش را روی اجاق گذاشت تا چای دم کند. پس از آن در یخچال را باز کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند.
اوم م م م م... چیز زیادی نیست...
مدلین بستهای بیسکویت برای خود باز کرد و روی صندلی منتظر جوشیدن آب نشست. سپس کتاب را باز کرد و خواندن را ادامه داد. در این کتاب دستور پخت برخی خوراکها، که سبب شهرت جهانی جاناتان شده بود، نیز آمده بود. دهان مدلین با دیدن تصاویر آب افتاد. رستوران امپراطور هر روز منو ویژهای داشت و کنار خوراک اصلی حتما مقداری سبزیجات ویژه نیز سرو مشد. صدای کتری حواس مدلین را به خود جلب کرد. آب، جوش آمده بود. از روی صندلی بلند شد، برای خود لیوانی چای ریخت و سپس دوباره پشت میز نشست و اینبار لپتاپ خود را باز کرد. از پنجره آشپزخانه دانههای برفی را، که به آرامی سطح زمین را مآراستند، تماشا مکرد.
خواسته یا ناخواسته، به کسب اطلاعات بیشتر از جاناتان علاقمند شده بود. چه چیزی سبب شده بود، مردی که هنوز خیلی جوان بود و بر فراز قلههای شهرت ایستاده بود، به یکباره کار و همهچیز خود را رها کند؟
***

همین زمان در سان فرانسیسکو...

ساعت چهار عصر بود. جاناتان آخرین دسرهای روز را هم سرو کرد؛ تارت زردآلو و اکلیلکوهی و سپس روپوش و دستکشهای خود را درآورد.
خب، فعلاً کار بسِ. از آشپزخانه بیرون رفت و وارد سالن شد، با یکی از مشتریهایش سلامَ و احوالپرسی کرد و سپس پشت پیشخان رفت تا دو فنجان قهوه اسپرسو آماده کند؛ یکی برای دستیار جوان و دیگری برای خودش. جاناتان اسپرسو را با سختگیری ویژهای آماده مکرد. همیشه باید آسودهخاطر مشد که قهوهاش مزه و گرمای لازم را دارد. اسپرسو در منطقه نورت بیچ فقط یک قهوه ساده نبود، بلکه ارزش و آبرو بود. بیشتر

ساکنان این منطقه ایتالیایتبار بودند.
جاناتان، لیوان قهوه در دست، وارد تراس شد. ابتدا آسودهخاطر شد که حوصله شارلی سر نرفته باشد. شارلی غرق بازی با تبلتش شده بود و هیچ توجهی به او نشان نمیداد. روی یک صندلی کنار پسرش نشست و با آرامش به کسانی که در میدان واشنگتن رفتوآمد میکردند نگاه کرد و سیگاری برای خودش روشن کرد. او این محل و محیط ویژهاش را دوست داشت. با وجود اینکه امروزه بیشتر ساکنان این محله آسیایتبار بودند، اما باز هم اصالت امریکایی-ایتالیایی خود را حفظ کرده بود؛ رستورانهای بسیاری که خوراک ایتالیایی سرو میکردند و پرچمهای سهرنگ ایتالیا که به تیرهای چراغ برق آویخته بود شاهد خوبی بود. این محله تا اندازهای اسرارآمیز بود. شخصیتهای ایتالیایی معروف بسیاری مانند فرانسیس کوپولا، کارگردان پدرخوانده، کرواک و ماریلین مونور در آن زندگی کرده بودند.
گوشی مدلین را از جیبش بیرون آورد. هنوز پیامی از او دریافت نکرده بود. یکبار دیگر خواست وارد پوشهای شود که نیازمند گذرواژه بود و اینبار برای پیداکردن گذرواژه مصمم بود. خب، باید دقیق کار میکرد. جاناتان نکتههای بسیاری درباره گزینش بهترین و ایمنترین گذرواژه شنیده بود. همیشه یادآوری میکنند که گزینش یک گذرواژه قوی بسیار ضروری است و راهکارهای بسیاری را برای رسیدن به این هدف نشان دادهاند؛ استفادهنکردن از لغتهای بسیار کوتاه، استفادهنکردن از اطلاعاتی که نزدیکان میدانند، استفاده پیوسته از حروف، اعداد و نشانهها. مسئله اساسی این است که خیلی وقتها خود شخص هم گذرواژهاش را فراموش میکند و پیداکردن دوباره آن ناممکن میشود.
جاناتان جرعهای از قهوهاش نوشید. یقین داشت که باید دنبال واژهای ساده بگردد. در دنیای امروز، آنقدر از گذرواژههای گوناگونی استفاده میشود که به یادسپردن همه آنها امری ناممکن است. برای استفاده از هرچیزی به یک گذرواژه نیاز داریم و روشن است که نمیتوانیم همه آنها را به یاد بسپاریم؛ بنابراین بیشتر افراد گذرواژههای بسیار ساده و تکراریای را برمیگزینند و هیچ توجهی به اصول امنیتی ندارند. آنان، همواره تاریخ تولد، نام خانوادگی یا نام فرزندانشان، نام حیوان خانگی، شماره تلفن، شماره پلاک خانه و... را برای گذرواژه برمیگزینند. جاناتان به ترتیب ۱۲۳۴۵۶، آ.ب.س.د، رافائل، گرین و همچنین شماره تلفنهمراه مدلین را وارد کرد؛ اما از هیچکدام نتیجهای نگرفت.
با بررسی ایمیلهای فرستادهشده و دریافتی مدلین ایمیل جالبی را دید؛ درخواست برای پلاککگذاری موتورسیکلتی که خریده بود. در این ایمیل کپی کارتملی مدلین هم بود. جاناتان با استفاده از کارتملی اطلاعات تازهای را

به جای گذرواژه وارد کرد؛ اما باز هم راه به جایی نبرد.
فکر کن! بیشتر فکر کن!
از آنجایی که آدرس ایمیل maddygreen۷۸@hotmail.com بود، واژگانی مانند maddygreen و عبارت maddygreen87 را هم وارد کرد که باز هم شکست خورد. کمکم داشت خشمگین میشد. دستان مشتکردهاش به خوبی نشانگر خشمش بود. از اینکه در آستانه دروازه رازهای مدلین قرار داشت، اما کلید ورود در دستانش نبود خشمگین بود. مدلین عینکش را بر چشم گذاشت تا آسانتر بتواند نتایج جستوجویش را بخواند. روزنامهها برای اشاره به سقوط جاناتان از عباراتی مانند امپراطوری ازدسترفته یا امپراطوری شکستخورده اشاره میکردند. مدلین مقاله خوبی در روزنامه آزادی پیدا کرد و سرگرم خواندن آن شد.

فرهنگی
سام دسامبر سال ۲۰۰۹

سقوط امپراطوری

جاناتان لامپرر، روز گذشته، کنفرانس خبری شگفتآوری را در منهتن برگزار کرد. او در این کنفرانس نهتنها بستهشدن رستوران خود را، بلکه به فروشرساندن همه شرکتهایش را نیز اعلام کرد.
لامپرر با صورتی خسته، ریشی نتراشیده و چشمانی پفکرده در کنفرانس خبری خود ظاهر شد و اعلام کرد که رستوران سهستارهاش بسته خواهد شد. او همچنین قرار است امتیاز همه شرکتهایی را، که به نامش فعالیت میکنند، به فروش برساند. این خبر بشک پیامدهای بدی برای دوهزار کارمند او خواهد داشت.

سرآشپزی منحصربهفرد

جاناتان لامپرر بارها عنوان بهترین آشپز دنیا را گرفته است. مجله آشپزی انگلستان نیز به تازگی همین لقب را به او داده بود. گروهی او را نوآور و حتی پدیدآور میدانستند و گروهی هم کلاهبردار. این مسئله سبب شده تا از دهسال پیش تا کنون دنیای آشپزی نظرهای بسیار گوناگونی در مورد او داشته باشد.

خستگی

لامپرر برای توجیه کنارهگیری ناگهانی خود، خستگی شدید را بهانه میکند. او خود را بسیار خسته، بیانگیزه و بنیرو خواند و گفت دیگر نمتواند ۳۶۵ روز سال را ۲۴ ساعته کار کند.
«من همه کارها را برای همیشه متوقف خواهم کرد؛ زیرا دیگر لذتی از حرفه خود نمیبرم، فکر هم نمیکنم روزی دوباره این لذت به من بازگردد.» لامپرر همچنین از انتقادهای فراوانی که چندوقت اخیر نسبت به او مشد هم ابراز خستگی کرد.

مشکلات زناشویی

به نظر میرسد که مشکلات زناشویی بیشترین دلیل اصلی کنارهگیری لامپرر از حرفهاش باشد تا انتقادها: «من وابستگی بسیار زیادی به همسرم داشتم و جدایی اخیر ما در تصمیمم برای کنارهگیری از حرفهام بیتأثیر نیست.» لامپرر به هیچ پرسشی در مورد زندگی خصوصیاش پاسخ نداد.

مشکلات مالی

«من باید به این مسئله نیز اشاره کنم که مشکلات مالیای که از چندی پیش تاکنون برای ما پیش آمده هم در کنارهگیری من نقش بسزایی داشته است.» از چند سال پیش تاکنون، مجموعه شرکتهای لامپرر با مشکلات مالی بیشماری دستوپنجه نرم میکرده است. این مسئله نیز سبب شد تا روزبهروز عرصه بر لامپرر تنگتر شود و او نیز در نهایت امتیاز همه شرکتها و هتلهایی را، که به نام او فعالیت میکردند، به فروش رساند.

آیندهای نامشخص

حال آینده لامپرر چهل ساله چه خواهد بود؟ آیا او تا آخر عمر از حرفهاش دست خواهد کشید یا یکبار دیگر به عرصه آشپزی باز خواهد گشت و ماجراجویی تازهای را آغاز خواهد کرد؟ او در مورد آینده خود هیچ اظهار نظری نکرده است. لامپرر، که خیلی خسته به نظر میرسید، عجله داشت تا کنفرانس خبری را زودتر به پایان برساند و به نظر خشنود بود که دیگر مجبور نیست نقش امپراطور را بازی کند.

مدلین روی صفحه دیگری، که مربوط به روزنامه نیویورکتایمز بود، و ابعاد تازهای از مسئله را نشان میداد، کلیک کرد.

سندورم واتل

نویسنده: تد بوکر

منتشرشده در سام دسامبر ۲۰۰۹

آیا اسطوره آشپزی دنیا، کسی که او را امپراطور آشپزی در دنیا منخوانند، به طور کامل کنار رفته است؟
لامپرر نخستین آشپز مطرح دنیا نیست که با مشکلاتی از این قبیل دستوپنجه نرم میکند. کسانی مانند برناد لوآزو یا ژاک لارو هم در اوج شهرت یکباره از کار کنارهگیری کردند.
جاناتان لامپرر به شیوهای معجزهآسا مدت ده سال موفق بود که در اوج بماند؛ چه در عرصه آشپزی و چه در عرصه تجارت؛ اما حالا او همهچیز را یکباره، از دست داده است.
تقریبا همه کسانیکه در مورد جاناتان گفتوگو کرده بودند، طوری از او حرف زده بودند که گویا او مرده است.
میشل بلومبر، شهردار نیویورک، از استعداد بینظر جاناتان در آشپزی تقدیر کرده بود. هیلاری کلینتون، که در آن زمان نماینده مجلس سنا بود، از نقش بسزای جاناتان، در تصویب قانون تازهای برای سالمسازی خوراک مدارس ایفا کرده بود، تقدیر میکرد. فردریک میتران، وزیر وقت فرهنگ فرانسه، نیز استعداد بینظیر جاناتان را، در نوآوری خوراکهای تازه و معرفی آشپزی فرانسوی به دنیا، ستوده بود.

در کنار همه نقدهای مثبت، یک اظهار نظر مدلین را شگفتزده کرد. اظهار نظری که مربوط به آله باکستر، سرآشپز فنلاندی، بود که پیش از جاناتان بهترین سرآشپز دنیا شناخته میشد. او در سخنان خود به هیچ شیوهای تلاش نمیکرد رضایتش را از سرنوشت جاناتان پنهان کند:

«جاناتان لامپرر فقط یک ستاره دنبالهدار بود. مدتی روی صحنه ماند، مطبوعات و رسانهها او را بزرگ کردند و سپس همانهایی که او را روی عرصه آورده بودند، پایینش کشیدند.»

اما شخصترین و تأثیرگذارترین اظهارنظر مربوط میشد به کلر لیزیو، یکی از دو دستیار جاناتان:

«دهسالی میشود که با آقای لامپرر کار میکنم. تا پیش از آن من پیشخدمتی ساده در کافشاپی بودم، که آقای لامپرر هر روز برای صرف قهوه به آن میآمد. من حتی مجوز کار هم نداشتم. آقای لامپرر برای من مجوز کار گرفت و استخدامم کرد. او سرآشپز سختگیری است؛ اما خیلی به کارکنان خود احترام میگذارد.»

مدلین، پیش از اینکه خواندن را از سر بگیرد، با خود گفت: هه! عزیزم مشخصِ که تو عاشق جاناتانی...
کلر ادامه داده بود:

«جاناتان آمیزهای از توانایی و شکنندگی است. او موجودی است با تضادهای فراوان که به همان سان که عاشق شهرت است از آن بیزار است. این روزها احساس میکردم که خیلی افسرده شده است. زیر فشاری همیشگی قرار داشت و خود را بردهای میدانست که از صبح تا شب بیوقفه کار میکرد و تقریبا هیچگاه به تعطیلات نمیرفت؛ اما همه اینها تا زمانیکه همسرش با او بود، برای جاناتان تحملپذیر بود. همه درباره او اشتباه میکنند. تلاش او برای رسیدن به پیروزی، شهرت و ثروت به خاطر خودش نبود. او همه این کارها را به خاطر همسرش فرانچسکا انجام میداد. از زمانی هم که آنان از هم جدا شدند، دیگر هیچچیز برای جاناتان اهمیت نداشت...»

«تو چرا هنوز بیداری!»

مدلین از جا پرید! درست مانند اینکه او را در هنگام ارتکاب جرم دیده باشند. رافائل که لباسشب به تن داشت جلو در آشپزخانه ایستاده بود و با حالت مسخرهای به او نگاه میکرد. مدلین، در حالی که لپتاپش را مبیست، گفت: «هیچچی! داشتم حساب کتابهای مغازه را انجام میدادم.»
«اما ساعت ۲ صبحِ!»
«خوابم نمیبرد عزیزم!»
مدلین عینکش را از چشمش برداشت. جرعهای چای، که حالا دیگر سرد شده بود، نوشید؛ سپس دستش را در ظرف بیسکویت کرد تا یک بیسکویت بردارد؛ اما متوجه شد که ظرف خالی شده است. رافائل کنار مدلین روی صندلی نشست و به او نگاه کرد. روشن بود که خیلی خوابش میآید و کاملاً گیج است. به هر حال میکوشید سر صحبت را با مدلین باز کند که در همان

لحظه صدای زنگ تلفن او را از جا پراند.
مدلین به گوشی جاناتان که کنار رایانهاش قرار داشت و زنگ میخورد نگاه کرد. تصویر زنی بنهایت زیبا، با چشمانی درشت و موهای بلند بلوطیرنگ، روی صفحه تلفن نمایان شد:

فرانچسکا

بیآنکه فکر کند قطع کرد...

***

«پاپا من سردمِ!»
جاناتان سرش را بلند کرد. از یک ساعت پیش میکوشید گذرواژه لعنتی را پیدا کند؛ ولی هنوز موفق نشده بود. تقریبا همه ایمیلهای زن جوان را زیرورو کرده بود و هر بار گذرواژه تازهای را آزمایش کرده بود، هر بار هم شکست خورده بود.
در حالی که با یک دستمال آبیینی پسرش را پاک میکرد، گفت: «عزیزم برو پلیور بپوش.»
چیزی نگذشته بود که خورشید از صفحه آسمان رخت بربسته بود و جای خود را به مه سفیدرنگ و غلیظی داده که سطح خیابانها را پوشانده بود. بیدلیل نبود که به سان فرانسیسکو لقب مهشهر داده بودند. این یکی از جذابیتها و ویژگیهای منحصربهفرد سان فرانسیسکو است؛ فقط در چنددقیقه مه غلیظی کل شهر را میپوشاند.
زمانی که شارلی، با پلیوری به تن، بازگشت جاناتان نگاهی به ساعتش انداخت.
«الساندرا کمکم میرسد، دوست داری بری با او فیلم نگاه کنی؟»
شارلی با هیجان سر خود را تکان داد و گفت: «بله، بله! آمد! آنجاست!»
شارلی از هیجان بالا و پایین میپرید.
الساندرا، دختر ساندرو ساندرینی بود، مدیر یکی از قدیمیترین رستورانهای ایتالیایی منطقه. الساندرا در بارکلی درس میخواند و هر بار شارلی به سان فرانسیسکو میآمد، از او کمک میگرفت. جاناتان به الساندرا سلام کرد و همان لحظه متوجه شد که گوشی مدلین زنگ میخورد. با نگاه به شمارهای که روی صفحه نمایش نشان داده شد، فهمید که شماره تلفن همسر سابقش است!
«بله؟»
فرانچسکا با صدایی عادی به او توضیح داد که چند دقیقه پیش با مدلین گفتوگو کرده و او ماجرا را برایش توضیح داده است. فرانسچکا فقط

مخواست احوال پسرش را بپرسد و با او گفتوگو کند.
«شارلی پسرم بیا اینجا، مادرت مخواد باهات صحبت کند.»

۸. چیزهایی که دوستشان داریم

گاهی عشق؛ یعنی رهاکردن معشوقه...
ژوزف اوکانُر([۳۰])

کلیفرنیا

روستای سونوما

یکشنبه صبح

شارلی پرسید: «پاپا تو دیگر مامان را دوست نداری، درستِ؟»
در طلوع آفتاب، جاناتان و پسرش، برای اینکه به اینجا بیایند، بیدار شده بودند. سان فرانسیسکو را از مسیر اتوبان شماره یک ترک کرده بودند، سپس از ساحل شنهای سیاه موئیر بیچ و روستای بوئم دو بولینا گذشته بودند؛ روستایی که، از دهها سال پیش تاکنون، ساکنانش همه تابلوهای منتهی به آن را از بین میبردند تا از هجوم توریستها در امان باشند. الان هم به ساحل برک آستن رسیده بودند.
شارلی دوباره پرسید: «خب، پس مامان را دوست داری؟»
جاناتان صدای رادیو خودرو را کم میکرد و گفت: «چرا این را ازم میپرسی؟»
«چون میدانم دلش برای تو تنگ شده و میخواد دوباره سه نفری با هم زندگی کنیم.»
جاناتان سرش را به نشانه نفی تکان داد. او هیچگاه تلاش نکرده بود به پسرش نشان دهد که جدایی پدرومادرش گذراست. او بر پایه تجربه میدانست که یک کودک همیشه امیدوار است پدرومادرش دوباره با هم زندگی کنند و نمیخواست شارلی این توهم را داشته باشد.
«عزیزم این فکر را از ذهنت بیرون کن.»
«جواب من را ندادی، هنوز دوستش داری؟»
«گوش کن شارلی، میدانم این شرایط برای تو سختِ و اذیت میشی. والدین من هم درست وقتی همسن تو بودم از هم جدا شدند. منم خیلی ناراحت بودم و از آنها میخواستم به خاطر من هم که شده دوباره با هم زندگی کنند. من هم قبول دارم وقتی که من و تو و مادرت با هم زندگی میکردیم خیلی خوشبخت بودیم؛ اما متأسفانه داستانهای عاشقانه ابدی

نیستند. تو باید تلاش کنی این را بفهمی که آن دوره از زندگی ما به پایان رسیده و دیگر باز نخواهد گشت.»
«هوم...»
«من و مادرت یک زمانی عاشق هم بودیم و تو ثمره این عشقی. حتی به همین دلیل هم که شده من هرگز مادرت و عشقش را فراموش نمیکنم.»
«هوم...»
جاناتان هیچگاه در برابر شارلی از فرانچسکا در مقام یک مادر انتقاد نمیکرد. درست بود که او نتوانسته بود نقش یک همسر خوب را ایفا کند، اما مادری بنظیر بود.
«رابطه بین پدرومادر و فرزندشان، بر خلاف رابطه بین زن و مرد، برای همیشه ادامه خواهد داشت. تو مجبور نیستی بین ما یک نفر را انتخاب کنی. مادرت همیشه مادرت خواهد ماند و من هم همیشه پدرت. ما هر دو مسئول آموزش و بزرگکردنت هستیم و در لحظات سخت و آسان زندگی کنار تو خواهیم ماند.»
«هوم...»
جاناتان نگاهی به منظره دوروبر انداخت. جاده با منظرهای شگفتانگیز در پیرامون و پیچوخمهای تند، در کناره ساحل امتداد یافته بود. باد هر لحظه بر صخرههای تکهتکه شده کنار ساحل شلاق میزد. جاناتان با خود فکر کرد اینجا بیشتر از آنکه شبیه کلیفرنیا باشد، همانند جایی در ایرلند یا انگلستان است. جاناتان فکر میکرد برای گفتوگو با پسرش از عبارات مناسبی استفاده نکرده و همین امر نیز سبب میشد احساس گناه کند. جدایی او و فرانچسکا برای شارلی بسیار سخت و نامنتظره بود. جاناتان تا این لحظه از هر گونه توضیحی در مورد جزئیات جدایی خود و فرانچسکا خودداری کرده بود؛ اما آیا این راه حل مناسبی بود؟ مسلماً بله. چگونه میشود مفهوم خیانت در زندگی مشترک را برای یک کودک توضیح داد؟ با این حال جاناتان میکوشید دستکم کمی مسئله را برای پسرش باز کند.
«من یک روز فهمیدم که مادرت دیگر آن زنی که من دوستش داشتم نبود. فهمیدم عشق ما فقط یک توهم بود. منظورم را میفهمی؟»
«هوم...»
«فقط با هوم جوابم را نده! متوجه منظورم شدی یا نه!»
شارلی، که چهرهاش به حالت عجیبی درآمده بود، گفت: «نمیدانم! شاید!»
لعنتی! چرا اینجوری باهاش حرف زدم؟!
خودروی آنان از کنار گلهای گاو گذشت و در نهایت به مقصد رسید. خلیج کوچک ماهیگران بودگا بی، که در شصت کیلومتری شمال سان فرانسیسکو واقع شده است، مکانی است که از زمانی که آلفرد هیچکاک، کارگردان مطرح فیلمهای ترسناک، سکانس پرندگان را در آنجا فیلمبرداری کرده، به

شهرتی جهانی رسیده است.
در این عصر زمستانی، رفتوآمد و زندگی در شهر به آرامی صورت میگرفت. جاناتان خودرو را، در پارکینگ عمومیای که تا اندازهای خالی بود پارک کرد. شارلی از خودرو بیرون آمد و با خوشحالی به سمت ساحل دوید تا شیرهای دریاییای که به سمت ساحل آمده بودند را نگاه کند. بازتاب نور خورشید بر بدن شیرهای دریایی منظره زیبایی را به تصویر کشیده بود.
با وجود خلوتی ساحل، سایهبانهای زیادی را کنار آب ساخته بودند. فروشندگان دورهگرد نیر خرچنگدریایی و سوپ گرم میفروختند. جاناتان چشمش به چند پیرمرد و پیرزنی افتاد که اینجا و آنجا، نشسته و ایستاده، سوپ سر میکشیدند.
همانطور که به پسرش قول داده بود، قایق کوچکی، که شباهت بسیار زیادی به قایقهای مارسی داشت، اجاره کرد.
«بیا قهرمان، وقت زدن به آبِ!»
آب دریا به نظر آرام و مناسب برای قایقرانی بود. قایق آنان از ساحل جدا شد و سپس در دو مایلی آن ایستاد. شارلی قلاب ماهیگیری خود را درآورد و با کمک پدرش کرمی را به سر آن آویزان کرد.
جاناتان نگاهی دیگر به گوشی مدلین انداخت؛ اما در جایی که آنان بودند آنتندهی خوب نبود. در حالی که یک چشمش با دقت به شارلی بود، سیگاری روشن کرد و به جانوران دریاییای که کمکم کنار قایق جمع میشدند، نگاه میکرد، پک عمیقی به سیگار زد. به روشنی هیچکاک از اینجا، ایده بسیار مناسبی برای فیلمش گرفته بود. پرندگان فراوان، از هر گونهای، به چشم میخوردند و صدای فریادشان با صدای بوق کشتیهایی که رفتوآمد میکردند در هم آمیخته شده بود.
«پاپا چرا سیگار میکشی؟ سیگار مگر تو را نمیکشد؟»
جاناتان خود را به آن راه زد و گفت: «یعنی چی؟ مگر گاز میگیرد؟»
شارلی، که روشن بود در پرسش و پاسخ خود جدی است، گفت: «من دوست ندارم تو بمیری!» چشمانش هم پر از اشک شد.
حالا چکار کنم؟ سرانجام تسلیم شارلی شد. پک آخر را به سیگار خود زد و آن را خاموش کرد.
«خب، خوشحال شدی؟»
«آره.»
شارلی خیلی زود خوشحال میشد.

همین زمان در دوویل...

ساعت داخل سالن، هفت شب را نشان مىداد. آتش گرمى در شومينه روشن بود. مدلين روى كاناپهاى چرمى نشسته بود و سرش را به حالت خودكار تكان مىداد. رافائل و پدرش بيليارد بازى مىكردند. رافائل از يكسو به حرفهاى ايسور- مادرزن آيندهاش- گوش مىداد و از سويى حواسش به سگ او بود كه با محبت سرش را به كفشهاى مدلين مىماليد.
بيرون خانه، كوران برف، بىوقفه از آغاز بعدازظهر، بر در و ديوار خانه شلاق مىزد.
مادر رافائل ناگهان سرش را به سمت تلويزيون چرخاند و گفت: «آه ه ه ه... من عاشق اين برنامهم.»
مدلين از فرصت پيشآمده استفاده كرده و خيلى زود از روى كاناپه بلند شد. «من مىرم سيگار بكشم.»
رافائل با لحنى اعتراضى گفت: «اما فكر مىكردم ترك كردى!»
ايسور هم افزود: «عزيزم بالأخره يک روز اين سيگار شما را مىكشد!»
«صددرصد، اما بالأخره همه ما يک روز مىميريم. نه؟»
سپس پاكت سيگار را از جيبش بيرون آورد و به بالكن رفت. با وجود اينكه خيلى وقت بود كه هوا تاريک شده بود، نقطههايى نورانى در همهجا به چشم مىخورد و منظره بسيار زيبايى را در برابر ديدگان مدلين به تصوير كشيده بود.
در تراس سرپوشيده قدم زد تا كمى هوا بخورد و حالش جا بيايد. شيفته چشمانداز بيرون اين بالكن بود. سيگارش را روشن كرد و پک اول را به آن زد. برخورد جريان باد با صورتش حس خوبى به او مىداد. چشمانش را بست، گوشش را به صداى دريا سپرد و تلاش كرد درونش را خالى كند. آخر هفتههايى كه اينچنين آرام و بحاشيه كنار خانواده سپرى مىكرد احساسات متناقضى را در او برمىانگيخت؛ آرامش، ميل به فرار، بىقرارى... شايد روزى عادت كنم...
هوا خيلى سرد بود. مدلين دكمههاى پليورش را تا آخر بست و كلاه آن را روى سرش كشيد. سپس گوشى جاناتان را از جيبش درآورد. از صبح امروز همواره ذهنش درگير فرانچسكا بود، كه شب گذشته با او گفتوگو كرده بود. راز اين زن و داستانش بيش از اندازه توجهاش را به خود جلب كرده بود. گفتوگوى آنان بسيار كوتاه بود؛ اما اين سبب نشده بود كه مدلين تمام روز را به آن فكر نكند. هنگامىكه فرانچسكا از شرايط آگاه شده بود، كمى گيج شده بود و از مدلين خواسته بود تا از پيامى كه روى گوشى جاناتان گذاشته است با او حرفى نزند و آن را پاک كند. او هم به خوبى خواسته او را درک كرده بود.
وارد سايت گوگل شد و نام فرانچسكا را در موتور جستوجو وارد كرد. فرانچسكا در دوران جوانىاش، همزمان با تحصيل در رشته مديريت، مدل

شرکتهای بزرگ بود. نخستین تصاویرش مربوط به ۱۹۹۰ بود. او در تصاویر شباهت بسیاری به دمی مور، کاترین زتا جونز و مونیکا بلوچی داشت. چشم مدلین به تصاویری افتاد که فرانچسکا و جاناتان با هم انداخته بودند، تصاویری که نشان مداد آنان از زندگی خصوصی خود برای پیشبرد زندگی کاریشان به خوبی بهره بردهاند.
شدت بارش برف بیشتر شده بود. آسمان فریاد خود را به گوش زمینیان میرساند و رعدوبرق جذبه خود را به رخشان میکشید؛ اما مدلین که سرش گرم کارش شده بود هیچ توجهی نمیکرد و به جستوجوی خود ادامه میداد. چندسال پیش مجله نیویورکتایمز در مقالهای به زندگی جاناتان و فرانچسکا پرداخته بود، با تیتر آشپزی یعنی عاشقی. در این مقاله مصاحبهای طولانی با جاناتان و فرانچسکا شده بود که چندان هم با آشپزی ارتباطی نداشت. با دقت در تصاویر، مشاهده کرد که هر دو آنان تصویری یکسان را روی کتف راست خود خالکوبی کردهاند. تصویر را بزرگ کرد تا بهتر بتواند تشخیص بدهد: هرگز تنها قدم بر نخواهی داشت.
چه زیبا! البته به شرطی که هر دو نفر باور داشته باشند که بیگمان تا آخر عمرشان با هم خواهند ماند؛ زیرا امروز آن تصویر مضحک به نظر میرسید.
رافائل، در حالی که در را باز میکرد، گفت: «عزیزم سرما میخوری!»
مدلین، سرش را از روی گوشی بلند کرد و پاسخ داد: «الان میام عزیزم!»
با بررسی دقیقتر تصاویر چیز جالبی توجهاش را جلب کرد؛ رفتار فرانچسکا در تصاویر با توجه به بود و نبود جاناتان فرق میکرد. زمانی که روی جلد مجلات، همانند یک مدل، نمایش داده شده بود، جذابیتی زنانه داشت و نگاهی اغواکننده؛ اما زمانی که کنار جاناتان بود، نگاهش کاملاً عاشقانه بود؛ به روشنی فهمیده میشد که این دو عاشق هم بودند. پس چه چیزی از هم جدایشان کرده بود؟مدلین به داخل بازگشت.

***

شارلی، وسایل ماهیگیری را در صندوقعقب میگذاشت: «چرا از هم جدا شدند؟»
«چه کسانی؟»
«پدرومادرت.»
جاناتان ابروهایش را بالا انداخت. خودرو را روشن کرد و به شارلی گفت کمربندش را ببندد و سپس به جادهای وارد شد، که به سان فرانسیسکو میرسید. هنگام رانندگی کیف پولش را برداشت و تصویر رستوران کوچکی را از آن درآورد و به شارلی نشان داد: «پدرومادربزرگت در جنوب غربی فرانسه رستوران داشتند.»
شارلی چشمانش را تنگ کرد تا تابلو رستوران را با دقت بخواند: «رستوران شووالیر!»

جاناتان سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «زمانی که من هنوز بچه بودم، پدرم مدتی از زن دیگری خوشش آمده بود؛ نماینده شرکتی که برای رستورانش نوشیدنی مفرستاد.»
«ا...!»
«عشق او بیشتر از یک سال طول کشید و از آنجایی که در شهرهای کوچک خبرها خیلی زود پخش مشود، آنان تصمیم گرفتند رابطه خود را مخفی نگه دارند و موفق هم شدند.»
«چرا پدرت این کار را کرد؟»
جاناتان سایهبان سمت خودش را پایین داد تا نور خورشید چشمانش را نزند.
«چرا مردها به زنهایشان خیانت مکنند؟ چرا زنها به شوهرهایشان خیانت مکنند؟»
جاناتان چند لحظه سکوت کرد و سپس گویی که با صدای بلند فکر مکرد گفت: «فکر مکنم دلایل بسیاری دارد؛ کاهش میل زن و مرد به هم، ترس از پیری، نیاز به احساس جذابیت، میل به ماجراجویی و... شاید من پدرم را نبخشیده باشم؛ اما دشمنش هم نیستم.»
«پس برای همین است که تا وقتی مرد باهاش حرف نزدی؟»
«نه، عزیزم. پدرم مشکلات دیگری هم داشت. حتی با وجود خیانتش، یک لحظه هم در عشقی که به مادرم داشت تردید ندارم. باور دارم رابطهای که با آن زن برقرار کرده بود بیش از هر چیز خودش را آزار مىداد؛ اما این گرایشها درست مانند موادمخدر است؛ فکر مکنی متونی به راحتی کنترلش کنی؛ اما یک روز چشم باز مکنی و مبینی که تحت کنترلش درآمدی!»
شارلی که به دلیل اعترافات پدرش هم خیلی شگفتزده شده بود و هم شرمگین، به او خیره شد؛ جاناتان ادامه داد: «پدرم نهایت موفق شد از آن زن دل بکند؛ اما ششماه بعد راه حلی بهتر از بیان حقیقت برای مادرم پیدا نکرد.»
شارلی، که چشمانش از شدت شگفتی گرد شده بود، پرسید: «اما چرا؟»
«فکر مکنم احساس گناه آزارش مىداد.»
جاناتان راهنمای خودرو را روشن کرد تا در برابر تنها پمپبنزین جایگاهی قدیمی بایستد. شارلی همراه پدرش پیادهشد: «خب، بعدش چی شد؟»
«از مادرم عذرخواهی کرد؛ چون دوتا بچه داشتند، از مادرم خواست تا خانواده را از هم نپاشاند؛ اما مادرم از شنیدن افشاگری پدرم شکست. پدرم عشق زندگیشان و هرآنچه را با هم ساخته بودند ویران کرده بود؛ بنابراین مادرم او را نبخشید و از خانه رفت.»
«ناگهانی؟»

جاناتان پول سوخت را پرداخت کرد و به درون خودرو بازگشتند.
«مادربزرگ تو اینجوری بود!»
«یعنی چی؟»
«او عاشق، ایدهآلگرا و پرشور و حرارت بود و حالا خیلی ناگهانی فهمیده بود مردی که دوستش داشت مثل آب خوردن به او دروغ گفته بود. خب در چنین شرایطی، دیوار اعتماد ساختهشده در رابطه، ترک منخورد. مادرم مبگفت عشقی که در آن اعتمادی نباشد دیگر عشق واقعی نیست. فکر منکنم که در این مورد کاملاً حق داشت.»
شارلی بباختیار گفت: «مثل چیزی که بین تو و مامان اتفاق افتاد.»
«آره عزیزم! دهسال من و مادرت یک روح در دو بدن بودیم. بنهایت عاشق هم بودیم و همدیگر را از خطرات محافظت منکردیم؛ اما عشق سرانجام روزی مسرود... و دیگر کاری نمشود کرد.»
شارلی با ناراحتی سرش را تکان داد و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشت، تا زمانی که به خانه رسیدند، ساکت ماند.

۹. رازی محافظتشده

رازی که بین آنان وجود داشت، فضایی صمیمی بینشان ایجاد کرده بود.
مارگریت یورسنار(۳۱)

سان فرانسیسکو

یکشنبه

اوایل بعدازظهر

شارلی در خانه را باز کرد و به سالن وارد شد.
«عمو مارکوس ببین! دوتا ماهی گرفتم!»
مارکوس روی مبل دراز کشیده بود و پاهای خورد را روی میز انداخته بود و با خیال راحت از حشیشهایی که در باغچه کوچک پشت خانه پرورش داده بود میکشید.
شارلی بینی خود را چین انداخته بود: «چه بوی عجیبی میاد!»
مارکوس غافلگیرانه از جای خود پرید و چیزی که در دست داشت را فوری در سطلزبالهای که کنار میز بود انداخت: «هه، سلام جوان!»؛ اما جاناتان که همان لحظه وارد خانه شد نگاه سرزنشآمیزی به مارکوس انداخت.
«چند بار باید بهت بگم...؟»
«بسیار خب، ببخشید، ببخشید، حالا که کسی اینجا نمرده...!»
«تو آخر با این کارهات باعث مشی من نتونم دیگر پسرم را ببینم و آن وقت مطمئن باش کسی اینجا خواهد مرد!»
شارلی دو ماهای را که گرفته بود از ظرف یخ بیرون مآورد و جاناتان تمام پنجرههای سالن را باز کرد. شارلی مغرورانه ماهها را بالا گرفت و گفت: «نگاه کن عمو مارکوس، تازه تازهاند!»
جاناتان با شوخی گفت: «آره پسرم، حتی از عمو مارکوس هم تازهتراند!»
شارلی زد زیر خنده...
جاناتان بیشتر به وضعیت لباسپوشیدن درهموبرهم مارکوس اشاره میکرد؛ آثار موادی که مصرف کرده بود هنوز هم جلو لباسش به چشم میخوررد.
جاناتان خوراکیها و میوههایی را که از سفرشان باقیمانده بود در یخچال میگذاشت: «عزیزم میوه میخوری؟»
«پاپا جان بیشتر دلم میخواد عمو مارکوس یکی از آن ساندویچهای سه

طبقه معروفش درست کند بخوریم...»
«اما...»
در همین حال مارکوس گفت: «یک دقیقهای حاضر میکنم...»
شارلی با خوشحالی روی یکی از صندلیهای پشت میز آشپزخانه پرید و آماده خوردن شد.
مارکوس با دقت نخستین لایه نان را آماده کرد و روی آن مقدار زیادی شکلات مالید، سپس روی آن کره مالید، یک لایه دیگر نان گذاشت، روی آن شهد افرا مالید و در پایان آخرین تکه نان را روی ساندویچ گذاشت.
شارلی گاز بزرگی به ساندویچ زد و با دهانی پر گفت: «عالیِ عمو مارکوس، ممنونم!»
مارکوس باافتخار یک ساندویچ دیگر برای خودش درست کرد.
«جاناتان برای تو هم درست کنم؟»
جاناتان دهانش را باز کرد که بگوید نه؛ امکان نداشت چیزی با چنین کالریای بخورد؛ اما نظرش را تغییر داد. چرا باید از همه لذتهای دنیا چشمپوشی میکرد؟ چرا هیچگاه نباید با مارکوس و شارلی همراه میشد؟ به هر حال درست بود که مارکوس کاستیهای بسیاری داشت؛ اما شادی زیادی به زندگی آنان میبخشید. او نمیتوانست به اندازه مارکوس شارلی را بخنداند. خود زمان بسیاری را در افسردگی به سر برده بود و خود را پدر نمونهای برای پسرش نمیدانست.
«آره! با کمال میل.»
سپس روی صندلی کنار پسرش نشست. مارکوس برای هر سه نفرشان چای ریخت، سپس ساندویچ خودش و جاناتان را هم آماده کرد و سه نفری کنار هم خوردند و به موسیقی گوش دادند.
جاناتان به شوخی گفت: «اصلاً میدانی چیِ؟ باید ساندویچ معروف سهطبقه عمو مارکوس را هم به منو رستوران اضافه کنیم. مطمئنم مشتریهای زیادی پیدا میکند.»
شارلی با تعجب به تصاویری که جاناتان به دیوار آشپزخانه آویخته بود نگاه میکرد: «چرا اینها را به دیوار آویزان کردی؟»
جاناتان احساس کرد به دام افتاده است. از دو روز پیش با حس کنجکاوباش کلنجار میرفت؛ اما الان دیگر نمیتوانست دلیل این کنجکاوی بیش از اندازهاش را درک کند. چرا زندگی این زن تا این اندازه او را شیفته خود کرده بود؟ چرا به این مسئله تا این اندازه اهمیت میداد؟
«تو درست میگی. بهترِ اینها را همین الان برداریم.»
مارکوس هم از جای خود بلند شد و گفت: «بذار کمکت کنم.»
برخاستند و تصاویر را از دیوار جدا کردند. تصاویری از مدلین در ونیز، روم، نیویورک و...

مارکوس تصویری را به سمت جاناتان گرفت و گفت: «بیا... این را دیدی؟»
«کدام را؟»
مدلین پشت میز در برابر کیکی نشسته بود که بیستونه شمع روی آن بود. تصویر مربوط مشد به پنج یا شش سال پیش. مدلین در این تصویر جوانتر بود. هنگامیکه جاناتان او را دیده بود چهرهاش نسبت به این تصویر بسیار زنانهتر و جذابتر شده بود.
تصویر را در یک دفتر گرفته بودند. جاناتان روی میز کناری، شماری پرونده، شمار زیادی خودکار و یک رایانه مدید؛ حتی با وجود اینکه کیفیت تصویر خیلی بالا نبود مشد پوستر اریک کانتونا را پشت سر مدلین تشخیص داد.
مارکوس پرسید: «مدانی این عکس کجا گرفته شده؟»
«نه!»
«به نظر من در اداره پلیس!»
«چطور؟»
مارکوس به سایههای سیاه و زردی که در تصویر دیده مشد اشاره کرد:
«به نظر من که اینها پلیساند.»
«حرف الکی مزنی!»
«متونی تصویر را بزرگ کنی؟»
«ببین ما فیلم پلیسی که بازی نمکنیم!»
«حداقل سعی کن!»
جاناتان، بآنکه امیدی به نتیجه کار داشته باشد، لپتاپ خود را، که تصاویر مدلین در آن کپی شده بود، باز کرد. سپس وارد نرمافزار فوتوشاپ شد و کوشید تا تصویر را بزرگ کند. تصویر به دستآمده کیفیت بالایی نداشت؛ اما به هر حال تشخیصداده مشد.
با بررسی دقیق تصویر متوجه شد که خیلی هم دور از ذهن نیست که سایه آدمهای در تصویر، با لباسهای زرد و سیاه، مربوط به پلیس انگلستان باشد. سپس با بررسی دقیقتر تصویر، مسئله دیگری توجه او را به خود جلب کرد؛ روی لیوان مدلین حروف GMP حک شده بود.
مارکوس پرسید: «GMP مخفف چی؟»
جاناتان وارد موتور جستوجوی گوگل شد و عبارت GMP+ پلیس را تایپ کرد. نتیجه جستوجوی او نشان مداد که GMPآرم پلیس منچستر است.
«درست مگی، عکس تو اداره پلیس.»
«تو افراد زیادی را مشناسی که جشن تولدشان را تو اداره پلیس برگزار کنند؟»
چند لحظه ساکت ماند. پاسخ پرسش مارکوس روشن بود. مدلین گرین در گذشتهای نهچندان دور پلیس بوده است. او دریافت که سرانجام توانسته به راز مدلین پی ببرد؛ اما درست زمانی که فکر مکرد به کلید حل ماجرا

دستیافته است، شکی به جانش افتاد. چرا او دیگر پلیس نبود؟ چه اتفاقی در زندگی او رخ افتاده بود؟
«هی جاناتان! اینجا را ببین!»
مارکوس در موتور جستوجو عبارات مدلین گرین و پلیس منچستر را وارد کرده بود و حالا صدها نتیجه برای جستوجوی او نمایان شده بود. نخستین مقاله مربوط میشد به روزنامه گاردین.

مدلین گرین
خودکشی کارآگاه پلیس لندن
پس از پرونده دیکسون!

۱۰. زندگی دیگران

بزرگترین چالش زندگی ما این است که تا ابد تنها خواهیم ماند و همه کارهای ما هم فقط تلاشی هستند برای فرار از این تنهایی.
موپسان

پاریس

دوشنبه ۱۹ دسامبر

۴: ۳۰ صبح

چند ساعت بود که برفی شدید، بر سر ساکنان منطقه هشت پاریس، میبارید. سرمای گزنده هوا سبب شده بود که هیچکس در خیابانهای محله فوبور دو لور دیده نشود. پژوی سفیدی راهنمای راست خود را روشن کرد و کنار خیابان بری(۳۲) دوبله ایستاد. مدلین از مغازه بیرون رفت، کلاه پلیورش را روی سرش کشید و در خودرو نشست. همانطور که کمربندش را میبست با نارضایتی گفت: «بخاری را بیشتر کن!»
تاکومی پاسخ داد: «از این بیشتر نمیشه! آخر هفته خوبی را گذراندید؟»
پاسخی به این پرسش نداد و دستکشهایش را دستش کرد.
تاکومی هم برای گرفتن پاسخ پافشاری نکرد. در خیابان آرتوآ میراندند، سپس راست پیچیدند و وارد خیابان بوئسی و در نهایت شانزلیزه شدند.
مدلین شالش را کمی باز کرد، پاکتی سیگار از جیبش درآورد و سیگاری روشن کرد.

«فکر میکردم دیگر سیگار نمیکشید...»
«خوبِ! تو هم باز شروع نکن! مگر نمیدانی گنزبور(۳۳) چه میگفت؟: «من منوشم و سیگار میکشم، نوشیدنی برای من همچون میوه و دود سیگار همچون گوشت است!»
تاکومی پیش از پاسخ چند ثانیهای مکث کرد: «اول اینکه این جمله را از یکی از کتابهای همینگوی برداشت کرده بود...»
«و دوم؟»
«دوم اینکه هر دوشان مردند.»
«خیلی خب! اگر اذیت میشی برو جای دیگری کار کن یا به جرم سیگارکشیدن از من شکایت کن!»
«من برای خودتان میگم!»
«ببین الان با من کاری نداشته باش، خب؟ این ضبط لعنتی را هم خاموش کن! حوصله موسیقی ندارم!»
تاکومی به آرامی CD خود را از ضبط درآورد؛ سپس مدلین فرکانسهای رادیویی را عوض کرد تا رسید به موجی که آهنگهای کلاسیک پخش میکرد. موسیقی کمی او را آرام کرد. سرش را به سوی پنجره برگرداند و به برف، که به آرامی بر زمین مینشست، خیره شد. زمانی که به بندر نزدیک شدند، تاکومی به راه فرعی وارد شد. او دیگر، به اینکه بعضی روزها حال مدلین خوب نباشد، خوگرفته بود. این وضعیت مدلین زیاد طول نمیکشید. تاکومی جلو خمیازه خود را گرفت. خیلی دوست داشت که شبها به محله رونژی میآمدند و افسوس میخورد که باید کار خود را زود به پایان میرساندند تا بتوانند پیش از بازکردن مغازه چند ساعتی بخوابند؛ وانگهی همه گلفروشها زحمت به اینجا آمدن را به خود نمیدادند. بسیاری از همکاران آنان بیشتر ترجیح میدادند که گلهای خود را اینترنتی سفارش بدهند و در مغازه تحویل بگیرند؛ اما مدلین به تاکومی یاد داده بود که این کار خوب نیست و نخستین و مهمترین ویژگی یک گلفروش کیفیت و تازگی گلی است که میفروشد.
برف سبب شده بود که مسیر اندکی لغزنده باشد؛ اما این مسئله سبب نمیشد تاکومی از رانندگی شبانه در خیابانهای پاریس لذت نبرد. خلوتی خیابانها در این ساعت طبیعی نبود. تاکومی به حرکت خود در خیابان A6 ادامه داد، سپس وارد ارلی(۳۴) شد و در نهایت با گذر از آن، خود را در برابر بزرگترین بازار محصولات تازه در جهان دیدند.

***

تاکومی علاقه ویژهای به این بازار پیدا کرده بود، بازاری که قلب پاریس نامیده میشد، محل تأمین بیش از نیمی از ماهی و سبزیجات تازه پایتخت. بهترین میوهفروشان و رستورانداران از این مرکز خرید میکردند. بهار سال گذشته، زمانی که والدین تاکومی به پاریس آمده بودند، به جای آنکه ابتدا

آنان را به دیدن برج ایفل ببرد، اینجا آورده بود! بازار بسیار تأثیرگذاری بود! بیشتر همچون شهری بود که هزاران نفر در آن رفتوآمد میکردند، ایستگاه پلیس، نگهبان، آتشنشانی، بانک، آرایشگاه، داروخانه و حتی حدود بیست رستوران در آن یافت میشد! تاکومی شیفته جنبوجوش این مکان بود. جنبوجوشی که صبحها، بین ساعت چهار و پنج به بیشترین اندازه خود میرسید؛ زیرا هم بارهای تازه میآمد و هم مشتریها لحظهبهلحظه بیشتر میشدند!
مدلین در بخش نگهبانی کارت خود را نشان داد و اجازه پیدا کردند که وارد شوند. تاکومی خودرو را بین خیابان مارشر و ویلت، در بخش مربوط به باغبانان پارک کرد. آنان چرخدستی بزرگی را برداشتند و سپس به گلخانه وارد شدند. این بخش که بیستودومترمربع مساحت داشت، به طور ویژه به گلفروشها اختصاص داده شده بود. با گذر از درهای اتوماتیک، وارد دنیای دیگری شدند، دنیایی آکنده از رنگها و عطرهای گوناگون، عطرهایی روحنواز و رنگهایی چشمنواز.
مدلین، که از دیدن این صحنه غرق لذت شده بود، چشمهای خود را باز و بسته کرد و با گامهایی استوار رو به جلو حرکت کرد. در بخشی که مساحتش تقریبا به اندازه سه زمین فوتبال بود، حدود پنجاه عمدهفروش در بخشهایی که مانند کوچههایی کوچک از هم جدا شده بودند، رفتوآمد میکردند. هر بخش به نام گلی نامگذاری شده بود؛ خیابان ابریشم، خیابان زنبق، خیابان شقایق و... امیل، مسئول بخشی که مدلین خرید عمده خود را از آنجا میکرد، با دیدن آن دو گفت: «سلام خانم زیبا!»
امیل، با کلاهی حصیری، قیچی باغبانی، لباس کار و سبیل دستهدوچرخهمانندش، همه کاره این بخش بود. او درست از ۱۹۶۹؛ یعنی زمان بازگشایی این مرکز، در آنجا کار میکرد و همهچیز را دربارهاش میدانست. او، در حالی که در دستگاه قهوهجوش قهوه میریخت، گفت: «قهوه بشکر میخوای؟» مدلین با حرکت سر پاسخ منفی داد. امیل نگاهی به تاکومی انداخت و گفت: «برای کاتسوشی چطور؟»
تاکومی نگاه بسیار سردی به او کرد و گفت: «اسمم تاکومی است. اگر کاپوچینو داشته باشی بیشتر دوست دارم.»
«بسیار خب، یک کاپوچینو برای تاشیمی!»
تاکومی بیآنکه پاسخی بدهد لیوان کاپوچینوی خود را گرفت و سرش را پایین انداخت. از اینکه امیل به او احترام نمیگذاشت آشکارا ناراحت بود.
مدلین، در حالی که وارد بخش دیگری میشدند، گفت: «بالأخره یک روز باید حسابش را برسی! این کار را دیگر من نمیتونم برات انجام بدم!»
«اما... او پیرِ!»
«بله ولی سه برابر تو هیکل دارد و وزنش هم دو برابر توست! بگذار رک

بهت بگم ششماه هم من را اذیت میکرد! هر وقت من را مدید بهم میگفت رستبیف یا زیباروی انگلیسی!»
«شما چکار کردی؟»
«قهوه داغم را ریختم رو سرش! از آن به بعد با من مثل یک پرنسس رفتار میکند!»
تاکومی احساس ناتوانی میکرد! در کشوری که او از آن آمده بود، همه میکوشیدند مشکلات خود را با گفتوگو حل کنند، نه با دعوا و درگیری!
«چرا اینجا اینجوریِ؟»
«همهجا اینجوریِ! اگر نظر من را میخوای، برای اینکه مرد بشی لازمِ با این شرایط روبهرو شی!»
«اما من همین الان هم مَردم مدلین!»
«آره، اما نه آن مردی که خودت میخوای باشی!»
مدلین تاکومی را به حال خود رها کرد تا به این مسئله فکر کند! سپس جلوتر رفت تا با برانژر گفتوگو کند، یکی از فروشندههایی که زیاد از او خرید میکرد. دو بسته شاخ و برگ خرید، سر قیمت لالهها و کاملیاها چانه زد و در نهایت سه صندوق رز استوایی هم خرید. هیچ مشکلی با پرداخت قیمت مناسب برای گلهایی که دوست داشت نداشت.تاکومی صندوقها را در چرخدستی جا داد و در بخش درختها و درختچهها به رییسش پیوست.
مدلین با تخصص ویژهای که داشت شاخههای بگونیا و گل عشق را سوا میکرد و تاکومی سرگرم جداکردن تزیینات ویژه کریسمس مانند درختهای راج، داروواش، قنسول و خریق سفید بود. مدلین شماری درختچه دفعکننده آلودگی هوا نیز خرید. هرچند به نظرش خیلی مسخره میآمد؛ اما به هر حال روزبهروز بر شمار شرکتهایی که از آنها استفاده میکردند افزوده میشد. او حالا میخواست برای گزینش دقیق ارکیدههای سفید و پاستل وقت زیادی بگذارد، که سبب شهرت مغازهاش شده بود. سپس به بخشی وارد شد که محصولاتش به مشتریان این اجازه را میداد که هدیههایی جالب و به همان سان ارزانقیمت به عزیزانشان بدهند؛ شمعهای معطر، گیاههای گوشتخوار، کاکتوسهای کوچک قلبی شکل، برگهای قهوه که در فنجانهای اکسپرسو کاشته شده بود و...
در بخش تزیینات، چشم مدلین به مجسمه فرشتهای افتاد که یقین داشت گل سرسبد ویترین میشد. تاکومی مدلین را دنبال میکرد و با دقت به حرفهایش گوش میداد. با وجود اندام کوچکش، هیچ اعتراضی به حمل چرخدستیای، که لحظهبهلحظه سنگینتر میشدریال نمیکرد، افزون بر آن در دست دیگرش هم کیسهای دهکیلویی را حمل میکرد.
باد درختچهها را به حرکت درآورده بود. میشد از پنجره دانههای سفید برف را تشخیص داد که پیش از نشستن روی آسفالت خیابان در آسمان پرواز

مکردند. مدلین پیش از بیرونرفتن از محدوده گلخانه چند لحظه صبر کرد. این فضا و به ویژه خرید محصولات بهاری آرامش خاصی به او میداد. برای او، که از تعطیلات آخر سال بیزار بود، آغاز زمستان، غمانگیزترین زمان سال بود. دوست داشت آغاز دوباره زندگی را ببنید؛ شاید با نوشدن سال، زندگی هم نو میشد... برای او این تنها موهبت تعطیلات آخر سال بود.
***

۶: ۳۰

تاکومی با احتیاط صندوقعقب را بست؛ زیرا بیش از اندازه پر شده بود.
«تاکومی امروز صبحانه مهمان منی.»
«چه عجب! بالأخره مهربان شدید!»
به کور دو لیه وارد شدند، رستوران کوچکی که کنار مرکز خرید بود. چند مشتری در رستوران بودند که هنگام صرف صبحانه با هم گپ میزدند. مابقی نیز سرگرم کارهایی دیگر مانند کارتبازی و بختآزمایی در برابر ماشینبازی بودند. بیشتر گفتوگوها پیرامون انتخابات ریاستجمهوری بود. آیا سارکزی دوباره برگزیده میشد؟ بهترین نامزد جناح چپ چه کسی بود؟
مدلین و تاکومی پشت میزی دو نفره، در گوشهای که سروصدای آن کمی کمتر بود، نشستند. مدلین برای خود یک اسپرسوی دبل سفارش داد و تاکومی هم کبابی چرب.
«هه! معده تو خیلی خوب کار میکند! تو درباره زیانهای سیگار برای من موعظه میکنی؛ اما به کلسترول خودت که میرسد بخیال!»
تاکومی یک گاز بزرگ به ساندویچ خود زد و گفت: «من دوست دارم غذای همه فرهنگها را امتحان کنم!»
مدلین دستکش خود را درآورد، دکمه ژاکتش را باز کرد و از جیب داخلی آن گوشی جاناتان را بیرون آورد.
«هنوز هم این گوشی را پس ندادید، نه؟»
«تو خیلی حواست جمع!»
«از این کار شما اصلاً تعجب نمیکنم.»
مدلین با لحنی دفاعی گفت: «تو ایرادی در کار من میبینی؟»
«نه، اتفاقا مطمئن بودم که ماجرای لامپرر توجه شما را خیلی جلب میکند.»
مدلین از فاز دفاعی بیرون آمد و برگهای را که شب گذشته چاپ کرده بود به سمت تاکومی دراز کرد و پرسید: «تو که در امریکا زندگی میکنی تا الان

در این مورد چیزی شنیدی؟»
تاکومی با کنجکاوی کاغذ را گرفت و سرگرم بررسی آن شد.

خیانت بهترین دوست جاناتان لامپرر

بهترین آشپز دنیا فقط در مدت چند روز، همسر و رستوران و بهترین دوست خود را از دست داد؛ مقالهای در مورد خیانتی دوگانه.
(پیپل مگزین، سوم ژانویه ۲۰۱۰)

«نمیدانستم شما چنین مجلههایی میخوانی!»
«نمیخواد برای این موضوع از من انتقاد کنی، خب؟»
چهار تصویری که کنار مقاله چاپ شده بود به خوبی گویای همهچیز بود. تصاویر در تاریخ ۲۸ دسامبر ۲۰۰۹ در ناسوی باهاماس گرفته شده بودند. در آنها فرانچسکا کنار شخصی به نام ژرژ لاتولیپ دیده میشد. تصویر به دست یک پاپاراتزی(۳۵) کنار ساحل کابل انداخته شده بود. با وجود اینکه تصاویر به ظاهر ناگهانی گرفته شده بود، اما به نظر میرسید دونفر در تصویر خیلی خوب برای آن آماده بودند. فرانچسکا کنار ساحل با آبی درخشان و منظرهای چشمنواز، دستدردست مرد دیگری قدم میزد. رفتار آنان نشاندهنده احساساتشان بود، هر دو لبخند بر لب داشتند. تصویر آخر آنان را پشت میز، در یکی از رستورانهای ساحلی، نشان میداد که در حال بوسیدن هم بودند. این تصاویر بیش از آنکه ناگهانی و غافلگیرکننده باشد، برای مدلین یادآور تصاویر تبلیغاتی دهه ۹۰ بود. مطبوعات که بیشتر خیانتها و رسواییهای مردان را بزرگنمایی میکنند، در برابر فرانچسکا هیچ نرمشی نشان نداده بودند. به نظر او همهچیز دستبهدست هم داده بود تا این خیانت در دنیای رسانه جنبهای تراژیک پیدا کند. یک سو، زنی که نیمی از دنیا را پیموده بود تا با مرد دیگری باشد و سوی دیگر مردی که در حال نگهداری از پسرش بود و میکوشید رستورانش را حفظ کند. لاتولیپ هم برای ایفای نقش عاشق فرانچسکا مناسب به نظر میرسید. قد بلند، خوشاندام، برنزه و اغواگر؛ مرد خوشتیپی که برخلاف نام مسخرهاش شباهت بسیاری به ریچارد گیر داشت.
با دقیقتر خواندن مقاله، مدلین دریافت که لاتولیپ دستیار جاناتان در امپراطور بوده است؛ نزدیکترین همکار و دوستش. پیش از دیدار با جاناتان، با چرخدستی در خیابانها ساندویچ هاتداگ میفروخت. جاناتان که هوش ویژهای در کشف تواناییهای دیگران داشت ژرژ را آموزش داده و در نهایت او را به سمت معاون خود برگزیده بود و به زندگی او ثبات، آرامش و ثروت

داده بود. از همه مهمتر سابقه کاربای بود که به ژرژ این امکان را میداد که در هر رستورانی که میخواست کار پیدا کند. حالا او برای سپاس از جاناتان چه کرده بود؟ همسرش را از او دزدیده بود!
«تو چه فکری میکنی؟»
«از اینکه بعضی وقتها زنها تا چه اندازه میتونند خائن باشند تعجب میکنم!»
«اگر قرارِ همچین حرفهایی بزنی فکر کنم بهترِ اصلاً نظرت را نپرسم...»
اما تاکومی اجازه نداد مدلین حرفش را تمام کند: «صبر کن! ژرژ لاتولیپ! این نام برام خیلی آشناست! قبلاً براش گل نفرستادیم؟»
«نه فکر نکنم! همچنین نامی حتما یاد من نمیماند! در ضمن اصلاً فکر نکنم که ساکن پاریس باشد...»
اما تاکومی روی حرف خود پافشاری کرد و ادامه داد: «مدلین رایانه را با خودتان آوردید؟»
مدلین آهی کشید و رایانه همراه خودش را، که در آن فهرست مشتریهای گلفروشی را نگه داشته بود، از کیفش بیرون آورد. تاکومی رایانه را از او گرفت و واژه لاتولیپ را وارد کرد. طولی نکشید که عبارات زیر روی صفحه ظاهر شد:

ژرژ لاتولیپ
کافه فانفان، پلاک ۲۲، خیابان ویکتور هوگو،
۷۵۱۱۶ پاریس

«دیدید؟ خود من هشتماه پیش یک دستهگل کوکب ارغوانی براش بردم. فاکتور را به نام رستوران صادر کرده بودیم، برای همین شما یادت نبود.»
«تو او را به خاطر میاری؟»
«نه، من گلها را به کارمند رستوران تحویل دادم.»
مدلین نمیتوانست آنچه را میشنید باور کند! نه فقط لاتولیپ یک رستوران خریده بود، بلکه ساکن پاریس هم بود! بیگمان دنیا یک دهکده بسیار کوچک است!
«بسیار خب دیگر بسِ! بلند شو! میتونی باقیمانده ساندویچت را در ماشین تمام کنی! اما وای به حالت اگر فقط یک لکه چربی در ماشین ببینم!»
«برمیگردیم مغازه؟»
«تو برمیگردی مغازه، من نه، فکر میکنم بهترِ سری به رستوران فانفان بزنم!»
«به چه بهانهای؟»
«یعنی واقعا فکر میکنی من برای نزدیکشدن به یک مرد به بهانه یا توجیح نیاز دارم؟»

۱۱. تحقیق

مردان جوهر وجودی خود را پنهان میکنند؛ مجموعه حقیری از رازها.
آندره مالرو(۳۶)

سان فرانسیسکو

جاناتان که دیگر نمتوانست چشم از صفحه رایانه بردارد، برای بار سوم مقاله را خواند.

مدلین گرین
بازپرس پلیس، پس از ماجرای آلیس دیکسون خودکشی کرد
روزنامه گاردین، ژوئیه ۲۰۰۹

یکماه پس از اتفاقی که سبب شد همه امیدها برای زندهیافتن آلیس دیکسون از بین برود، مدلین گرین، افسر پلیس مسئول پرونده، در ۳۱ سالگی، در خانه خود خودکشی کرد.
خوشبختانه زمانی که این افسر پلیس کوشیده بود خود را دار بزند، هنگام سقوط دستش به گلدانی شیشهای خورده بود و صدای برخاسته از به زمین افتادن و شکستن گلدان شیشهای، سبب شده بود تا همسایه وارد خانه او شود و با مشاهده صحنه خیلی زود دست به کار شود. خانم گرین در حال حاضر به بیمارستان نیوتون هیت منتقل شده است. پزشکان براین باورند که وضعیت او چندان نگرانکننده نیست.

عواقب پروندهای هراسناک

چگونه متوان رفتار این افسر پلیس را توجیح کرد؟ ناتوانی در کنار گذاشتن پروندهای و پرداختن به پروندهای دیگر؟ به هر روی توضیحی امکانپذیر است. هنری پولستر، رییس پلیس منچستر، در مصاحبهای فاش کرد که مدلین گرین از زمان به نتیجه نرسیدن پرونده آلیس، کار خود را به طور موقت کنار گذاشته بود. گمان مرود آلیس ۱۴ ساله آخرین قربانی هارالد بیشاپ باشد. قاتل سریالی معروفی که چند روز پیش به دست پلیس مرسی ساید دستگیر شد. همکاران خانم گرین بسیار شگفتزدهاند. کارآگاه جیم فلاهرتی، همکار مدلین، در اینباره گفته است: «قصاب لیورپول نزدیک

بود از پشت میلههای زندان هم قربانی بگیرد.»

جاناتان سرش را خاراند. آنطور که مشخص بود مجموعه این حوادث برای چند ماهی انگلستان را در بهتوحیرت فرو برده بود؛ ولی خبر به کشورهای دیگر درز پیدا نکرده بود.
از مارکوس پرسید: «تو تا الان در مورد پرونده قصاب لیورپول یا آلیس دیکسون چیزی به گوشت خورده؟»
«اصلاً!»
روشن بود که دنیای افرادی همانند مارکوس، سرگردان و جدا از اخبار و وقایع بود. در دنیای مارکوس هنوز هم کلینتون رییسجمهور امریکا بود، دیوار برلین سر جایش بود و...
فکری به سرعت از ذهن جاناتان گذشت. یکبار دیگر گوشی مدلین را برداشت و خواست وارد پوشه رمزگذاری شده شود. اینبار، زمانی که گوشی از او گذرواژه خواست، نوشت آلیس و توانست وارد برنامه شود.
صدها سند، درباره پرونده آلیس، در پوشه وجود داشت؛ یادداشت، مقاله، عکس و فیلم. در همان حال که به یافتههایش نگاه میکرد، آنها را به رایانه خود نیز انتقال میداد تا بهتر بتواند بررسیشان کند. در ابتدا گمان میکرد که سندها بیشتر، مستندات روزنامهای درباره قتل دختری نوجوان باشد؛ اما هرچه بیشتر پیش میرفت، بهتر درک میکرد که چرا مدلین میخواست به هر قیمتی که شده پرونده را به پایان رساند. پلیس جوان همه عناصر مربوط به پرونده را اسکن کرده و وارد گوشی خود کرده بود! در بین آنها یادداشتهای خود او هم به چشم میخورد. همچنین تصاویر گوناگون، نوارهای بازجویی از مضنونین، و... روی همه اینها آرم پلیس منچستر به چشم میخورد، مسئلهای که نشان میداد این مستندات سری بود و مدلین حق بیرونآوردنشان را از اداره پلیس منچستر نداشت...
شارلی، با دیدن تصویر خونآلود روی صفحه رایانه پدرش، ترسیده بود و پرسید: «چکار میکنی پاپا؟»
جاناتان با سرعت روی لپتاپ را برگرداند: «نگاه نکن عزیزم! مناسب تو نیست!»
نگاهی به سرعت انتقال دادهها به رایانه خود انداخت. خیلی سریع پیش نمیرفت و فکر کرد شاید حتی دو ساعتی هم طول بکشد!
«بیا بریم، بریم با عمو مارکوس یک دست بسکتبال بازی کنیم!»
با هم به یکی از زمینهای بازی نزدیک خانه رفتند. دو ساعت، بعد هنگامی به خانه بازگشتند که شارلی توانسته بود بیست امتیاز بگیرد و حالا بسیار خسته بود. حمام رفت و پس از خوردن ماهی، برای شام، جلو تلویزیون، در حال تماشای یکی از قسمتهای سریال دو نفر و نصفی(۳۷)، به خواب رفت.

شب دامان خود را گسترانیده بود. جاناتان او را به اتاقش برد. مارکوس هم در تراس نشسته بود و با بوریس گپ مزد و کمی هم مواد مصرف میکرد.
جاناتان از فریزر کمی یخ برداشت و در لیوان ریخت. سپس یک بطری نوشیدنی از آشپزخانه برداشت و همانطور که پشت میز منشست برای خود یک لیوان ریخت. آنطور که روی بطری نوشته شده بود، نوشیدنی روی ذغال درخت توس تقطیر شده بود و سپس آن را روی لایهای از الماس غربال کرده بودند؛ چی از این بهتر؟
مطمئن شد که همه دادهها به رایانه منتقل شده باشند. مدلین صدها سند را در گوشی خود ذخیره کرده بود. درمجموع، بیش از هزار سند در پوشه وجود داشت؛ اسنادی که در کنار هم قطعات پازلی پیچیده و غمانگیزی را تشکیل میدادند. روشن بود که مدلین، حدود ششماه، همه وقتش را به این پرونده اختصاص داده بود و روزوشب روی آن کار کرده بود، تا جایی که سلامت جسمی و روحی خودش هم به خطر افتاده بود. این ماجرا نزدیک بود او را به کشتن بدهد...
به نوبت سندها را باز میکرد. تصاویر، بسیار وحشتناک بود و سبب شد که دودل شود؛ آیا او به راستی میل و شجاعت کافی را، برای واردشدن به حادثه ربودهشدن و قتل دختری نوجوان، داشت؟
پاسخ منفی بود!

***

با این حال یک جرعه، همه نوشیدنیاش را سرکشید و دوباره لیوان دیگری ریخت و درهای جهنم را به روی خود گشود...

بخش ۲: پرونده آلیس دیکسون

۱۲. آلیس

این اتفاق در تابستانی سبز و پرهیجان رخ داد. فرانکی دوازده ساله بود؛ عضو هیچ گروه یا چیز دیگری در این دنیا نبود. او موجودی بپیوند و ریشهای بود که فقط در پیرامونش پرسه منزد.

فرانکی از این مسئله وحشتزده بود...
کارسون مککولر

سه سال پیشتر

۸ دسامبر ۲۰۰۸

اداره پلیس چتام، شمال غربی منچستر

مدلین صدایش را بالا برد: «من اصلاً نمیفهمم که چی میگی، پس واضحتر صحبت کن! چرا هشت روز صبر کردی و تازه الان داری ناپدیدشدن دخترت را گزارش میکنی؟»
ارین دیکسون با صورتی رنگپریده و موهایی ژولیده، روی صندلی خود، در برابر مدلین نشسته بود. او که حال خوبی نداشت، پیوسته پلک منزد و با لیوان قهوهای که در دست داشت بازی میکرد.
«لعنتی! شما که میدانید نوجوانها چجورباند! خودشان میروند و خودشان هم برمیگردند! در ضمن من یکبار دیگر هم به شما گفتم! آلیس دختر مستقلیِ و به تنهایی خیلی خوب زندگی میکند...»
مدلین با سردی پاسخ داد: «اما فقط چهارده ساله است!»
ارین سرش را به نشانه درماندگی تکان داد و اجازه خواست تا برای کشیدن سیگار از اتاق بیرون برود.
«سر جایتان بنشینید!»
با این حال مدلین چند لحظه به او اجازه استراحت داد. زنی که در برابر او نشسته بود سی ساله به نظر میرسید؛ اما چند دندان خود را از دست داده بود و در صورت رنگپریدهاش آثار خستگی بیاندازهای دیده میشد.
ارین از ساعتی پیش که وارد اداره پلیس شده بود، همه مراحل را پشت

سر گذاشته بود؛ ابتدا گریهکنان به آنان فهمانده بود که دخترش گم شده است؛ پس از آن با طولانیشدن پرسش و پاسخ و ناتواناش در توضیح اینکه چرا یک هفته طول کشیده است تا گمشدن دخترش را خبر بدهد، کمکم خشمگین و خشمگینتر شده بود.
«پدرش در اینباره چه نظری دارد؟»
ارین شانه بالا انداخت.
«مدت زیادی است که ناپدید شده... راستش را بخواهید کاملاً هم مطمئن نیستم که او پدر آلیس باشد! در آن دوره که باردار شدم با مردهای زیادی معاشرت داشتم بیآنکه به فکر پیشگیری از بارداری باشم...»
مدلین به طور ناگهانی خشمگین شد. پنجسالی میشد که در این بخش کار میکرد و با این رفتارها به خوبی آشنا بود؛ بشباتی رفتاری و نگاهی که همواره به این سو و آن سو میچرخید، نشان میداد ارین به مصرف مواد نیاز دارد. آثار سوختگی دور لبهایش براثر مصرف مواد بود. مطمئن بود که او به کراک اعتیاد دارد.
لباس و اسلحهاش را که بر میداشت گفت: «بیا بریم جیم!»
در حالی که وارد دفتر رییس حوزه میشد تا شرایط را برای او توضیح بدهد، جیم، ارین را بیرون برد و برای او سیگاری روشن کرد.
ساعت ده صبح بود؛ اما ابرهای تاریکی، که آسمان را پوشانده بود، این حس را به وجود میآورد که هنوز روز فرانرسیده است.
***
جیم تلفن خود را قطع کرد و گفت: «بسیار خب، پاسخ سامانه مرکزی اورژانس را هم دریافت کردیم. در هیچ بیمارستانی پروندهای به نام آلیس دیکسون ثبت نشده است.
مدلین پای خود را روی پدال گاز فشار داد: «حدس میزدم!»
آژیر خودرو را روشن کرده بود و به سرعت خیابان خیس بارانخورده را طی میکرد و به سمت شمال منچستر در حرکت بود. دست چپش روی فرمان بود و دست راستش روی بیسیم. و برای یافتن آلیس هماهنگیهای ابتدایی را میکرد؛ پخش عکس او در همه ادارههای پلیس کشور، اعلام گمشدن او در همه روزنامهها و برنامههای خبری تلویزیونی، درخواست فوری از پلیس برای وارد عملشدن...
جیم، از رانندگی خطرناک مدلین ترسیده بود: «آرامتر بران! میخوای ما را به کشتن بدی؟»
«فکر نمیکنی به اندازه کافی زمان از دست دادیم؟»
«فقط دهدقیقه مانده برسیم...»
«حرف نزن!»
مدلین و جیم به یکی از محلههای عامهنشین شهر رسیدند. منطقه چتام

بریج([۳۸]) با خانههای آجری قرمزرنگش، که گویی تا بنهایت کشیده شده بود، در گذشته بخش صنعتی بود. در سالهای گذشته حزب کارگر پول زیادی را برای نوسازی بخشهای شمال شرقی منچستر خرج کرده بود؛ اما چتام بریج سهم زیادی از این پولها نبرده بود. بسیاری از خانهها مخروبه بود، خیلی از باغچهها به حال خود رها شده بود و بحرانی که اقتصاد انگلستان را فراگرفته بود روزبهروز شرایط را بدتر میکرد.
محله فارم هیل رود، جایی که مادر آلیس در آن زندگی میکرد، به مراتب وضعیت وخیمتری داشت. محل زندگی او واقعا نماد بدبختی و جرم و جنایت بود. مدلین و جیم، ارین را در میان مجموعهای از خانههای محقر و مخروبه دنبال کردند، خانههایی که اکنون دیگر محل گردآمدن روسپیها و معتادان بود.
حال مدلین با ورود به خانه بد شد. سالن در وضعیت بسیار بدی بود و بوی خیلی بدی به مشام میرسید. تشکها روی زمین افتاده بود. پنجرهها را با کارتن پوشانده بودند، بوی خوراکی فاسد میآمد و... روشن بود که ارین خانه خود را پناهگاه معتادان محله کرده بود تا از این راه کمی پول به دست بیاورد؛ حتی با وجود آنکه حدس میزد پلیس، برای بررسی بیشتر، وارد خانهاش شود، تلاشی برای بهبود وضعیت آن نکرده بود. در کنار پنجره بطریهای نوشیدنی به چشم میخورد، همچنین وسایل مصرف مواد، تنباکو، خاکستر و...، که بیشتر آنها مصرف شده بودند، در همهجا دیده میشد.
با نگرانی نگاهی ردوبدل کردند. با توجه به شمار افرادی که به این خانه رفتوآمد میکردند، تحقیق هرگز کار سادهای به نظر نمیرسید. از پلهها بالا رفتند، در اتاق آلیس را باز کردند و...

***

اتاق آلیس تفاوت بسیاری با سایر قسمتهای خانه داشت. اتاق باندازه مرتب و تمیز بود. روی قفسهای شمار زیادی کتاب چیده شده بود. به لطف دستگاه خوشبوکننده، بوی خوش زنبق و وانیل در اتاق پیچیده بود.
دنیایی دیگر...
مدلین نگاهی به دیوار اتاق انداخت که با پوسترها و تصاویری از برنامههایی، که آلیس در آنها شرکت کرده بود، آراسته شده بود؛ اپرای کارمن و دون ژوانی در سالن تئاتر لوری، نمایش باغوحش شیشهای در پلی هوس، رقص باله رومئو و ژولیت در سالن ارکستر بی.بی.سی.
جیم شگفتزده پرسید: «این دختر آسمانی است؟»
ارین گفت: «بله، همیشه همینجوری بود؛ همیشه سرش تو کتاب، نقاشی و موسیقی بود... نمیدانم از کجا این ویژگیها را به ارث برده...»
قطعا از تو نه...
مدلین از آنچه میدید باندازه شگفتزده بود. تابلوهای کوچک نقاشی نیز در

اتاق وجود داشت؛ پورترهای از پیکاسو کنار نقاشی معروف بند اثر ژان اونوره فراگونار. جیم شگفتزده به عنوان کتابها نگاه میکرد؛ رمانهای کلاسیک و نمایشنامه.
«مدلین تو نوجوانان زیادی را مشناسی که برادران کارامازوف و روابط خطرناک را بخوانند؟»
مدلین که حواسش جای دیگری بود، گفت: «حداقل یک نفر را مشناسم.»
«کی؟»
«خودم...»
خاطراتی را، که به ذهنش آمده بودند، از سرش دور کرد. زخمهای کودکی او هنوز هم تازه بودند و اکنون زمان عقدهگشایی نبود.
دستکشی دستش کرد و به بررسی دقیق تمام قفسهها و کشوها پرداخت. در قفسهها دهها بسته بیسکویتهای گوناگون با طعمهای شکلاتی و وانیلی و همچنین نسکوییک شیر با طعم توتفرنگی پیدا کرد.
ارین توضیح داد: «او تقریبا فقط شیر و بیسکویت میخورد.»
آلیس تقریبا هیچچیزی با خودش نبرده بود. ویولونش روی تخت بود. رایانه کهنهاش روی میز بود و حتی دفتر خاطراتش هم کنار تخت افتاده بود. مدلین دفترچه را باز کرد و با شگفتی دید که اسکناسی پنجاه لیوری تاشده بین صفحات آن است. با دیدن اسکناس برق ناخوشایندی در چشمان ارین درخشید. بنگمان از اینکه پیش از پلیسها اتاق دخترش را نگشته بود، تا آن اسکناس را پیدا کند، ناراحت شده بود!
این نشانه بدیِ! اگر فرار کرده بود پولش را با خودش می برد!
نیروی کمکیای که درخواست کرده بودند از راه رسید! مدلین از آنان خواست خانه را با دقت وارسی کنند. آنان هم با ابزار حرفهای که در اختیار داشتند خانه را زیرورو کردند و از چیزهایی که به نظرشان ضروری میرسید نمونهبرداری کردند؛ تا بعدا بتوانند آنها را، به ویژه برای اثر انگشت، بررسی کنند. مدلین پوشهای را باز کرد، که دختر نوجوان تکالیف مدرسهاش را در آن نگه میداشت؛ نمرههای آلیس عالی بود و معلمانش از او تعریف کرده بودند.
آلیس برای فرار از زندگی روزمره خود و خانهای که در آن زندگی میکرد، دژی از فرهنگ ساخته بود. او برای فرار از خشونت زندگی روزمرهاش به مدرسه و درس پناهنده شده بود.
***
پنج خودرو پلیس در برابر منزل ارین توقف کرده بودند. آلیس با مسئول نیروهای اعزامی گفتوگو میکرد که به او اطمینان میداد به اندازه کافی روی شانه آلیس تار مو برای تعیین DNA اش پیدا کردهاند.
مدلین به کاپوت خودرواش تکیه داد و پس از آنکه سیگاری روشن کرد، به

تصویر آلیس خیره شد. آلیس دختر زیبایی بود. قدبلند و لاغر که بیشتر از سنش نشان نمداد. ککومکهای روی صورتش نژاد ایرلندی او را فاش میکرد. چشمان او الماسهای سبزرنگی را بود؛ یادآور پرترههای مودیلیانی. مدلین در چشمان دخترک خستگی را تشخیص نمداد. افزون بر آن، او آشکارا میخواست زیباییاش را پنهان کند، حتما فکر میکرد در چنین محلهای هر چقدر کمتر زیبا به نظر برسد برایش آسانتر است.
در چنین شرایطی چه امیدی به آینده بود؟ چگونه ممکن بود در چنین محلهای، میان افراد خلافکار و معتاد، رشد کرد و به همان سان سلامت عقلی و جسمی خود را حفظ کرد؟
از تصویر پرسید: تو فرار کردی؟ این محله پست را ترک کردی؟ شاید میخواستی از دست این مادر احمقت فرار کنی که حتی به تو نمیگفت پدرت کیِ!؟
اما او به سناریوی فرار اعتقادی نداشت. آلیس دختر باهوش و منظمی به نظر میرسید. فرار؟ بسیار خب! اما به کجا؟با چه کسی؟ برای انجام چه کاری؟

***

مدلین از سیگار تمام شده خود برای روشنکردن سیگار دیگری استفاده کرد.
اتاق آلیس او را به یاد دوران کودکی خودش انداخته بود. همانند نودونه درصد بچههای محل، با مادری افسرده و پدری الکلی بزرگ شده بود. او در نوجوانی به خود قول داده بود که از وضعیتی که دامانگیرش شده بود فرار کند و شانسش را جای دیگری بیازماید. او آرزو داشت روزی در پاریس زندگی کند. مدلین دانشآموز خوبی بود، مدرسه را با نمرههای عالی پشت سر گذاشته بود و در رشته حقوق پذیرفته شده بود؛ سپس با مشاهده وضعیت محل زندگیاش تصمیم گرفته بود به نیروی پلیس بپیوندد. او در حرفه پلیسی هم خیلی زود پیشرفت کرده بود؛ اما با این حال، ترجیح داده بود در حوزه محله غمناک و افسرده چتام بریج باقی بماند.
مدلین از سرنوشتش گلهای نداشت؛ و از اینکه، متوانست به نوبه خودش آرامش را تا اندازهای در محله برقرار کند احساس رضایت میکرد. او از اینکه قاتلان را به زندان مانداخت و گاهی زندگی افراد را نجات میداد، خیلی خوشحال بود و این هرگز کار سادهای نبود. نیروهای پلیس در این محله نهتنها احترامی نزد مردم نداشتند، بلکه به آنان توهین هم میشد. این مسئله در منچستر کمکم حقیقتی کلی میشد؛ اما شدت آن در چتام بریج خیلی بیشتر بود. مردم در سریالهای تلویزیونی پلیسها را خیلی دوست دارند؛ اما در زندگی واقعی رویشان تف میاندازند...؛ بنابراین هر روزه فشار بسیاری به نیروهای پلیس وارد میشد. ایشان باید با مردم دستوپنجه نرم

میکردند و در همان حال با مقامات مسئول خود سروکله میزدند. از سویی حتی خودروهای مناسبی هم در اختیارشان قرار داده نمیشد، برخی از این خودروها حتی رادیو هم نداشتند، وضعیت اداره از این نیز بدتر بود...
تحمل این وضعیت گاهی خیلی سخت میشد؛ زیرا کنار همه این سختیها، نیروهای پلیس هر روز میباید از نزدیک شاهد سختیهای زندگی مردم باشند، خبر مرگ کسی را به نزدیکانشان بدهند، از هم پاشیدهشدن زندگی افراد را از نزدیک ببینند، به وضعیت زنی که از شوهرش کتک میخورد رسیدگی کنند و...
این فشار شدید کاری سبب میشد توان برخی پلیسها تمام شود. سال گذشته یکی از افسرهای واحد مدلین گویا بدلیلی خاص خودکشی کرده بود، ششماه بعد نیز افسر پلیس جوانی، که به تازگی استخدام شده بود، با اسلحه به سر خود شلیک کرده بود.
مدلین، برخلاف بسیاری از همکاران خود، هرگز افسرده یا ناراحت نبود. او به میل خودش در این محله باقی مانده بود، تا پلههای ترقی را با سرعت بیشتری طی کند؛ زیرا جای پیشرفت در این واحد بسیار زیاد بود... به مرور زمان جایگاه بسیار خوبی به دست آورده بود، که به او اجازه میداد در هر پروندهای که به نظرش جالب میآمد وارد شود، پروندههایی که خشنترینها و خونآلودترینها نیز بودند.
جیم به مدلین نزدیک میشد، از او پرسید: «این دختر به میل خودش فرار نکرده، درستِ؟»
«نه، اگر فرار کرده بود تا الان پیدا میشد، در ضمن پولش را هم با خودش میبرد.»
«با توجه به وضعیت مالی ارین فکر میکنم گروگانگیری را هم بتوانیم حذف کنیم.»
«صددرصد؛ اما به هر حال باید در مورد دوروبربهایشان پرسوجو کنیم. شاید پای انتقام در میان باشد.»
جیم، بیشتر برای آنکه خودش را متقاعد کند، گفت: «پیداش خواهیم کرد.»
مسئله آن بود که نه آنان در ایالات متحده بودند و نه ماجرای یک رمان پلیسی درمیان بود. در انگلستان پروندههای بسیار کمی هستند که به گمشدن دختر یا پسری کوچک یا نوجوان مربوط باشند و حلنشده باقی بمانند.
دو سال پیش، آن دو روی پرونده پسربچهای کار کرده بودند، که در حال بازی در باغچه خانهشان ناپدید شده بود. نیروهای پلیس خیلی زود خبردار شده و توانسته بودند در مدت زمانی کوتاه نیروهای زیادی را بسیج کنند. رباینده پس از چند ساعت و به لطف شناسایی خودرواش، بازداشت شده بود و اعتراف کرده بود. هنوز شبنشده کودک را دستبسته ولی سالم در

خانهای یافتند.
مدلین با یادآوری این پرونده، که نشاندهنده اهمیت بسیار زیاد سرعت عمل بود، باز خشمگین شد: «لعنتی! چه زن احمقی! چگونه توانسته هشتروز صبر کند و سپس ناپدیدشدن دخترش را گزارش دهد؟ به تو قول مدم که بیچارهش کنم!»؛ سپس با مشت به کاپوت خودرو کوبید.
به طور کلی در پروندههای آدمربایی، چهلوهشت ساعت نخست اهمیت بسیار زیادی داشت. اگر در این مدت شخص پیدا نمشد، دیگر هرگز ردی از او یافت نمشد.
جیم از مدلین دور مشد: «آرام باش! من شماره موبایل دخترک را پیدا کردم! بذار ببینیم متونیم رد تماسهاش را بگیریم یا نه!»
مدلین یکبار دیگر نگاهی به تصویر انداخت و گلویش گرفت. او شباهت زیادی در وجود آلیس با خود مدید. متوانست خواهر کوچکتر او باشد! خواهری، که با توجه به مردانی که در این محل زندگی مکردند، ممکن بود هر بلایی سرش بیاید! ممکن بود حتی همچون مادرش حامله شود!
تو کجایی؟!
این حس خیلی کم برای او پیش مآمد؛ اما او اطمینان داشت که آلیس در جایی زنده و سالم است. هرچند نمخواست خیلی به خودش امید دهد. بنگمان آلیس در جای راحتی نبود. شاید همین الان در دالانهای سرد و مرطوب تاجران انسان زندانی باشد!
به هر حال امری قطعی بود.
آلیس الان در وحشت به سر مبرد.
وحشتی به تمام معنا.

۱۳. روز سقوط

همه یا هیچکس.
مایکل کانلی(۳۹)

آخرین فردی که آلیس دیکسون را زنده دیده بود... دوربینی امنیتی بود! در ویدئوی ضبط شده دوربینی، که در تقاطع خیابان پیکل کراس نصب شده بود، دختر جوان، که از اتوبوس پیاده مشد و کولهاش را روی دوشش انداخته بود، دیده مشد. به خوبی تشخیص مدادند که پس از پیادهشدن از اتوبوس به سمت مدرسه خود حرکت کرده بود... پس از آن دیگر هیچ اثری نبود! چند روزی در سکوت کامل سپری شد! هیچکس نه چیزی دیده بود و نه چیزی شنیده بود! گویی اصلاً آلیس ناپدید شده بود!

همانند همه شهرهای بزرگ انگلستان، در منچستر هم هزاران دوربین وجود داشت. این مسئله در نتیجه سیاستهای نظارتیای بود که از حدود دهسال پیش وضع شده بود. این دوربینها سبب مشد از هر شهروند سیصدبار در طول روز تصویر گرفته شود. این امر راه موءثری برای مبارزه با جرم و جنایت دانسته مشد. دستکم این چیزی بود که سیاستمداران مگفتند؛ وگرنه در واقعیت، ماجرا چیز دیگری بود! به دلیل نبود بودجه، بیشتر دوربینها کار نمکردند! به همین دلیل صبح روز ناپدیدشدن آلیس، هیچکدام از دوربینهایی که دوروبر مدرسه یا سر راهش قرار داشتند، تصویری ضبط نکرده بودند...

***

در طی روزهای پس از ناپدیدی آلیس، مدلین صدوپنجاه نیروی پلیس را به منظور بازرسی اتاق او، خانه، باغچه و حتی شعاع سه کیلومتری مدرسهاش به کار گرفت. از صدها نفر پرسشوجو کرد. همه کودک آزارهای محله بازداشت شدند و حکم توقف برای کامیونت سفیدی که شاهدان از آن گفته بودند صادر شد.

***

مدلین که پذیرفته بود ارین نقش بسزایی در ناپدیدشدن آلیس ایفا کرده است، پس از بازداشتش، بیش از بیستساعت از او بازجویی کرد. ارین همانند خونآشام شده بود. اعتیاد بیشازاندازهای به کراک داشت و آماده بود برای کمترین دوز مواد دست به هر کاری بزند، از جمله فروختن دخترش به یک باند قاچاق روسپی. ارین به سفارش وکیلش درخواست کرد تا با کمک دستگاه دروغسنج او را آزمایش کند و موفق شد که در آن پذیرفته شود. او پس از آزادی از زندان و بیرونرفتن از ایستگاه پلیس، در برابر دوربین خبرنگاران قرار گرفت و از رباینده‌گان دخترش درخواست کرد تا او را به او بازگردانند.

***

بخش رایانهای اداره پلیس بهراحتی گذرواژه دستگاه آلیس را پیدا کرد؛ هتکلیف، یکی از شخصیتهای اصلی رمان بلندبهای بادگیر، رمانی که آلیس علاقه بسیاری به آن داشت. متأسفانه نه بررسی ایمیلهای آلیس و نه هارد درایو گوشی داده تازهای در اختیار آنان نگذاشت.

***

مدلین با بررسی دقیقتر دفتر خاطرات آلیس، فهمیده بود که او با دروغگفتن درباره سن خود، به دنبال کارهای کوچک مگشت. به روشنی او این کار را مکرد تا پول لازم را، برای خرید کتاب و CDهای موسیقی، در اختیار داشته باشد. او در طول ماههای اخیر در کافه سول کار کرده بود، کافهای در خیابان آکسفورد در محلهای دانشگاهی. رییس آنجا، که به دلیل

استخدام شخصی زیر سن قانونی بازداشت شده بود، از اتهام آدمربایی تبرئه شد.

***

پانزدهم دسامبر، قواصان تا شعاع دو کیلومتری کرانه غربی رودخانه ایرک را جستوجو کردند. گروه دیگری هم به بررسی آبراه راکول، در چهارصد متری مدرسه آلیس پرداختند. نیروهای پلیس در جستوجوهای خود از نیروهای انسانی و ابزارهای بسیاری بهره بردند ولی موفقیتی کسب نکردند.

***

جیم همه تماسهای ارسالی و دریافتی گوشی دخترک را با دقت تمام بررسی کرد. از همه مخاطبان گوشی آلیس پرسوجو کرد؛ اما باز هم هیچ نتیجهای به دست نیامد.

***

تعطیلات آخر سال هم، بیآنکه تحقیقات نتیجهای در بر داشته باشد، به پایان رسید.

مدلین از تعطیلات آخر سال خود صرفنظر کرد و برای آنکه بتواند دست کم چند ساعت بخوابد مجبور شده بود از داروهای خوابآور استفاده کند.

پلیسی تازه کار نبود. سالها بود که در این محله شهر کار میکرد. خشونت و ترس جزیی از زندگی روزمره او بودند. سالها بود که با صحنههای جنایت و کالبدشکافی روبهرو میشد و با مجرمان خطرناکی که بازداشت میشدند در اتاقبازجویی سروکله میزد. او به دنبال قاتلان گشته بود، متجاوزان و قاچاقچیان موادمخدر را دستگیر کرده بود، توانسته بود شبکههای توزیع مواد مخدر را متلاشی کند و با کودکآزاران دستوپنجه نرم کند. او همچنین روی چندین پرونده جنایی نیز کار کرده بود. سهسال پیش از یک قدمی مرگ گریخته بود، در یک تیراندازی، بین دو باند رقیب، تیر اسلحه مگنوم سیصدوپنجاهوهفت به سر او ساییده بود، بخشی از پوست سرش را برده بود و به این ترتیب یادگاریای برایش باقی گذاشته بود که مدلین آن را با موهایش پنهان میکرد.

پرسوجو و جستوجو زندگی او شده بود؛ حتی زمانی که با وسواس بیش از اندازه، سبب تنهایی و بهخطرافتادن زندگیاش میشد؛ حتی زمانی که او را از خانواده، دوستان و آشنایانش بسیار دور میکرد؛ اما آیا در پروندهای که مدلین، در حال حاضر، در دست داشت، تنها راه پیداکردن آلیس گذشتن از خودش نبود؟...

***

در ژانویه، جیم و همکارانش همه تماسهایی را که پس از دزدیدهشدن آلیس، در نزدیکی مدرسه او گرفته شده بود، بررسی کردند و نام

تماسگیرندهها را با پروندههایی که در اختیار داشتند برابری دادند. نام بیش از دویست نفر آنان در آرشیو پلیس بود، بیشتر برای خلافهای کوچک. پلیس از همه آنان بازجویی کرد، به ویژه در اینباره که روز دزدیدهشدن آلیس کجا بودند. در بین این افراد شخصی پنجاه ساله، به نام فلچر والش بود که بیستسال پیش به دلیل تجاوز بازداشت شده بود. خودرو او دقیقا همانند خودرویی بود که مدلین در آخرین لحظه سوارش شده بود...

***

در ظاهر والش زمان ناپدیدشدن آلیس در جای دیگری بود؛ اما پلیس با بررسی خودرو او، در صندوقعقب، رد خون پیدا کرد. اثر خون برای بررسی به اداره پلیس بیرمنگام فرستاده شد و والش هم زیر نظر پلیس قرار گرفت تا نتیجه آشکار شود.

***

سیزدهم فوریه سخنگوی پلیس منچستر اعلام کرد که بررسی آثار خون اندک یافتشده در صندوقعقب، به آنان اجازه نمدهد که با قطعیت اعلام کنند که خون متعلق به آلیس دیکسون است.

***

پرونده آلیس دیگر برای رسانهها جذابیت پیشین را نداشت. نیروهای پلیسی که روی پرونده کار میکردند کمکم پروندههای دیگری را در دست گرفتند. جستوجو در جا میزد...

***

هرشب خواب آلیس را میدید که به او خیره شده بود. او هر روز صبح به امید یافتن رد تازهای بیدار میشد، ردی که شاید ندیده بودند.
رییس مدلین و همکارانش همواره او را پلیسی قوی و استوار میدانستند؛ اما اینبار فرق میکرد. مدلین توان خود را از دست داده بود. دیواری، که از نوجوانی به بعد دور خود کشیده بود، استقامت چندانی نداشت و اکنون در حال فروریختن بود. او حتی زمانی که درد قربانیان را از نزدیک لمس میکرد در کارش قویتر میشد. نزدیکیای که با همه خطرناکبودنش در کار او تأثیر بسزایی میگذاشت.
درباره پرونده آلیس هم همین اتفاق افتاده بود. از روز نخست، ناپدیدشدن دخترک تأثیر بسیار بدی روی او گذاشته بود. آلیس او را یاد دوران نوجوانی خودش میانداخت و میکوشید با این احساس مبارزه کند؛ زیرا به خوبی از خطرات آن آگاه بود، اما موفق نشده بود.
پرونده آلیس برای او فقط جنبهای شخصی نداشت و مسئله فراتر از آن بود. مدلین مطمئن بود تنها کسی است که به راستی نگران سرانجام دخترک است. احساس میکرد جای مادر دخترک را گرفته و مسئولیت ناپدیدشدنش با اوست.

مدلین شبی به خودش قولی داد که اگر موفق نشود دخترک را زنده پیدا کند، هیچگاه بچهدار نشود...

***

روزبهروز شرایط مدلین بدتر مشد و بیشتر در ناتوانی فرو مرفت. با خود فکر مکرد شاید بهتر است خبر مردن آلیس را برایش بیاورند، زیرا لحظهای از تصور اینکه آلیس کجاست و چه بلایی سرش آمده دست برنمیداشت. تصاویر وحشتناک و ناراحتکنندهای پیوسته در ذهنش نقش مبست. برای اینکه کاری کرده باشد حتی با یک احضارکننده روح هم دیدار کرد. احضارکننده روح با بررسی لباسی که متعلق به آلیس بود، به او اطمینان داد که دخترک مرده و حتی آدرسی را، که متوانستند جسدش را در آنجا پیدا کنند، نیز در اختیارش قرار داد. مدلین نیروهایش را برای بررسی دقیق محل فرستاد، اما فقط وقت خود و آنان را تلف کرده بود.

***

رییس واحد با فهمیدن موضوع، از او در خواست کرد چند روزی استراحت کند. مدلین باید حقیقت را در میافت؛ آلیس سهماه بود که ناپدید شده بود. «شرایط خیلی غمانگیز است؛ اما خودت هم خوب میدانی که دیگر هیچ امیدی به یافتن دخترک نیست. ما پروندههای دیگری برای بررسی داریم و تو باید روی آنها کار کنی...»

***

مدلین اصلاً توانایی کار روی پروندههای دیگر را نداشت. مدلین آماده بود برای حفظ امید و یافتن دخترک دست به هر کاری بزند؛ حتی دیدار با شیطان.

***

بنابراین او تصمیم گرفت بهتنهایی به دیدار شیطان برود...

۱۴.دشمن درون

انسانها همیشه انتخابی پیش روی دارند. ما مجموع انتخابهایی هستیم که در طول زندگی مکنیم.
ژوزف اوکانر

مدلین خودرو خود را در برابر مرغابی سیاه نگه داشت. کابارهای که از چند نسل پیش متعلق به خانواده دویل بود.
چتام بریج منطقهای صنعتی و کوچک با کمتر از دههزار نفر جمعیت در سه کیلومتری شمال شرق منچستر بود. این محله که در گذشته بیشتر ساکنانش ایرلندی بودند، برای مدتی طولانی پذیرای مهاجران هندی، پاکستانی، افریقایی و به تازگی اروپای شرقی بود. این تفاوت قومی، تفاوت فرهنگی شگفتی را به وجود آورده بود و دلیل اساسی درگیریهای خطرناک و مرگآفرین بین باندهای خلافکار نیز بود. کار نیروهای پلیس در این شهر خیلی زیاد بود و آمار جرم و جنایت روزبهروز در آن بیشتر میشد.
مدلین تازه وارد کافه شده بود که صدایی طنزآمیز او را صدا کرد: «هی مدلین، میدانی هنوز هم خوشگلترین پلیس زن این نواحیای؟»
رویش را برگرداند و در بخش پشتی کافه چشمش به دنی دویل افتاد. او پشت پیشخان نشسته بود، یک بطری نوشیدنی هم دستش بود که آن را به افتخار ورود مدلین به سمت او گرفت. محافظانی که دوروبرش ایستاده بودند به این شوخی او خندیدند.
مدلین به سمت او حرکت کرد و گفت: «سلام دنی، خیلی وقتِ همدیگر را ندیدیم!»
دنی دوب دویل، رییس یکی از معروفترین گروههای خلافکار منچستر بود. خانواده دویل از پنجاهسال پیش تاکنون بر منطقه فاسد چتام بریج حکومت میکرد. دنیل در سوسه سالگی بارها به زندان افتاده بود و پروندهاش در دستگاه قضایی بسیار سنگین بود؛ شکنجه، قاچاق موادمخدر، دزدی، پولشویی، حمله به پلیس و... دنی بسیار خشن بود و متوانست رییس یک باند خلافکار دیگر را روی میز بیلیارد تکهتکه کند. او به همراه برادر و اعضای گروهش، تا آن زمان، بیست نفری را کشته بود، بیشتر آنان را هم پس از شکنجههای شدید و وحشیانه.
«نوشیدنی میخوای؟»
«یک لیوان بوردو را ترجیح میدم. حالم از نوشیدنیای که تو میخوری به هم میخورد.»

زمزمههایی که نشاندهنده شگفتی بود در دوروبر شنیده میشد. هیچکس جرئت نداشت با دنی اینجوری حرف بزند. به ویژه یک زن! مدلین با خواری نگاهی به دوروبرهای دنی انداخت. مجموعهای از تبهکاران کوچک، که بیگمان بیش از اندازه فیلمهای اسکارفیس و پدرخوانده را نگاه کرده بودند! و میکوشیدند که خود را همانند دوروبرهای دون کورلئونه نشان بدهند؛ ولی با ظاهر و لهجه مسخرهشان، حتی نیمی از ابهت آنان را هم نداشتند.
دنی بیآنکه صدای خود را بالا ببرد از مسئول کافه پرسید که آیا بوردو برای آنان باقی مانده است یا خیر.
«الان نه، اما شاید در جعبههایی که لیام از روسها گرفته داشته باشیم.»
«برو نگاه کن!»
مدلین نگاهی به دنیل انداخت و گفت: «اینجا تاریک، هوا بیرون خوبِ، بیا بریم در تراس صحبت کنیم.»
«بسیار خب.»
دنیل انسان عجیبی بود. او در اداره گروه با برادر دوقلوی خود، جانی، شریک بود. جانی پنجدقیقه دیرتر از دنیل به دنیا آمده بود؛ اما هیچگاه خود را برادر کوچکتر نمیدانست. جانی با مشکل شیزوفرنی و پارانوئیا دستوپنجه نرم میکرد و بارها در بیمارستان روانی بستری شده بود. جانی از دنیل خشنتر بود و مدلین همیشه فکر میکرد دنیل برای آنکه بتواند بر جانی چیره شود رفتار خشنی از خود بروز میدهد.
وقتی که خواستند به تراس وارد شوند، یکی از محافظان دنیل خواست که مدلین را بگردد؛ ولی او گفت: «اگر دستت به من بخورد تکهتکهت میکنم!»
دنیل لبخند زد و با اشاره از محافظانش خواست آرام باشند؛ سپس خودش به آرامی اسلحه مدلین را گرفت و آسودهخاطر شد که در کمر یا پایش اسلحه دومی پنهان نکرده باشد.
«اینقدر به من دست نزن!»
«من فقط میخوام مطمئن شم اسلحه دیگری نداری! همه خیلی خوب میدانند که اگر پلیس روزی بخواد من را از صحنه حذف کند، از تو میخواد این کار را انجام بدی...»
آنان زیر سقفی از پیچک، پشت میزی روبهروی هم نشستند.
دنی برای آنکه کمی شرایط را آرام کند گفت: «هروقت اینجا میام فکر میکنم در قلب ایتالیام!»
مدلین کمی لرزید. نشستن در برابر شیطان برای او آسان نبود؛ اما مسئله اساسی این بود که دنیل در مدرسه ابتدایی همکلاسی مدلین بود.
دنیل دستبهسینه نشست: «گوشم با توست!»
قدی متوسط داشت، موهایی قهوهای و صورتی صاف و مربعشکل و ظاهری کاملاً عادی همانند همه مردان. مدلین به خوبی میدانست که او

شخصیت کوین اسپیسی را، در فیلم مضنونین همیشگی، خیلی دوست داشت. لباسی یکدست سیاه، از مارکی مشهور، و بسیار گرانقیمت به تن داشت. شیوه لباسپوشیدنش با بسیاری از همردیفانش فرق داشت. مدلین در چهره او مرد جذابی را مبدید که دیگر تلاشی برای اغوای زنان نمبکرد.
«دنیل من اینجام تا درباره آلیس دیکسون با تو صحبت کنم.»
«دختری که ناپدید شده؟»
«آره! من درباره او پرسوجو مبکنم. آیا چیزی در مورد این پرونده مبدانی؟»
دنیل سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه! هیچچی در این مورد نمبدانم!»
«قسم مبخوری که نقشی در دزدیدهشدنش نداری؟»
«چرا باید همچین کاری بکنم؟»
«برای کار، فروختن! چه مبدانم...»
«او چهارده ساله است!»
مدلین تصویر دخترک را از کیف پولش بیرون آورد.
«او زیر شانزدهسال دارد، هنوز بالغ نیست. ولی خیلی خوشگلِ، نه؟ نگو که وسوسهت نمبکند...»
دنیل این توهین را تحمل نکرد! خیلی سری دلا شد، موهای مدلین را چنگ زد و صورت او را به صورتش نزدیک کرد طوری که فقط چند سانتیمتر با هم فاصله داشتند.
«تو چه فکری درباره من مبکنی؟ من همه ایرادهایی که یک انسان ممکنِ داشته باشد را دارم. آدمهای بسیاری را هم کشتم؛ اما هیچگاه، هیچگاه به یک بچه دست نزدم!»
مدلین خود را از چنگال او آزاد مبکرد، داد زد: «پس کمکم کن پیداش کنم!»
دنیل چند لحظهای حرفی نزد تا فضا آرام شود.
«از من مبخوای چکار کنم؟»
«تو همه افراد محله را مبشناسی و نیمی از آنان مدیون تواند. تو مشکلات محله را حل مبکنی، از مغازهداران محافظت مبکنی و حتی به خانوادههای نیازمند برای تعطیلات سال نو کادو مبدی...»
دنیل با تمسخر گفت: «آره، مثل رابین هود!»
«تو کاری مبکنی همه مدیونت باشند!»
«این اساس کارِ!»
«من مبخوام ازِ شبکهای که در اختیار داری برای گردآوری اطلاعات درباره آلیس استفاده کنی...»
«چه اطلاعاتی؟»
«اطلاعاتی که احتمالاً دوست ندارند در اختیار پلیس قرار دهند.»

دویل آهی کشید و چند ثانیه مکث کرد.
«مَدی... بیشتر از سهماهِ که این دختر ناپدید شده. خودت هم میدانی که دیگر پیدا نمیشه...»
«من اینجا نیامدم که تو هم این حرفها را تحویلم بدی! تو حتی با برخی سیاستمدارهای محلی هم رابطه داری. آنان هم به تو مدیوناند. یا برایشان کاری کردی یا ازشان تصاویری داری که در صورت انتشار زندگیشان بر باد میرود. خودت بهتر میدانی منظورم چیِ...»
لبهای دنیل کمی لرزید.
«تو چطور در جریانی؟»
«من پلیسم دنیل، خودت هم خوب میدانی که تلفنت شنود میشه.»
دنیل شانه بالا مانداخت و در دفاع از خود گفت: «من بیش از ده تلفن دارم.»
«این مسئله اصلاً برای من مهم نیست. من میخوام تو از شبکهای که داری، استفاده کنی تا درباره گمشدن آلیس اطلاعاتی کسب کنی.»
پیشخدمت کافه لیوان بوردویی را، که آلیس سفارش داده بود، برایش آورد.
«همینیِ که میخواستید؟»
«اوبریون ۱۹۸۹! اصلاً دلم نمیاد بازش کنم! این کلاسیک!»
اما دنیل با اشاره سر به پیشخدمت دستور داد تا دو لیوان برای آنان بریزد.
«اصلاً مهم نیست که این بطری متعلق به یک روس عوضی بوده که الان زیر خاک! من که از خوردنش خیلی لذت میبرم! اصلاً بگذار به سلامتی او بنوشیم!»
مدلین برای آنکه روی حرف او حرف نزده باشد لیوانش را برداشت و چشید.
«اگر من بهت کمک کنم پیداش کنی، چی عاید من میشه؟»
«رضایت شخصی، بخشش خداوندی برای گناهانی که مرتکب شدی... نوعی بازپرداخت...»
دنیل با لحنی تمسخرآمیز گفت: «جدیتر صحبت کن مدلین!»
مدلین برای آنکه به خود جرئت بدهد یک جرعه پر از نوشیدنیاش را سر کشید. به خوبی میدانست که دنیل بیهوده به او اطلاعات نمیدهد. به همین دلیل هم بود که دیدار با او را به آخرین گزینه واگذار کرده بود.
«در اداره پلیس چند هفتهای است که ما از همه کارهای تو باخبر شدیم.»
دنیل سرش را تکان داد: «یعنی منگی یک جاسوس بین نیروهای منِ؟»
«او درباره دزدی از باترفلای بانک، در جمعه هفته بعد، به ما خبر دادَه...»
دنیل خشکش زده بود: «اگر بهت کمک کنم اسمش را منگی؟»
«اصلاً، تا همین الان هم زیادی بهت گفتم! خودت تلاش کن پیداش کنی!»
«با آمدن به اینجا تو حاضر شدی شهرتت را خدشهدار کنی؛ اما حاضر

نیستی تا آخر مسیر بری؟»
«خواهش میکنم دنیل... اگر اسمش را بگم تا غروب میکشش!»
دنیل، با نگاهی سرزنشآمیز به او نگاه میکرد، گفت: «شک نکن مَدی!»
به جز مدلین هیچکس جرئت نداشت او را دنیل صدا کند و خودش هم شک نداشت مدلین به هر کسی اجازه نمیداد او را مَدی صدا بزنند!
«الان دیگر در جایگاهی نیستی که مسیر را نصفه بری مَدی! یا تلاش کن به دخترک کمک کنی یا او را کاملاً رها کن.»
«تو برای من انتخابی نمیذاری!»
«انسانها همیشه حق انتخاب دارند. ما حتی مجموع انتخابهایی هستیم که میکنیم. کتابی که به من دادی یادتِ دیگر؟»
دنیل در برابر افرادش همیشه نشان میداد که فردی بسواد و بعلاقه به فرهنگ و هنر است؛ اما حقیقت امر چیز دیگری بود. او بر خلاف برادرش علاقه زیادی به هنر داشت و پیش از آنکه برای بار نخست به زندان بیفتد در دانشگاه، در رشته مدیریت اقتصادی، تحصیل میکرد؛ ابتدا در دانشگاه لندن و پس از آن در دانشگاه کلیفرنیا.
مدی کاغذی چهارتا را از جیبش درآورد و به دنیل داد.
«بسیار خب، این هم اسمش!»
مدلین از جایش بلند شد تا آنجا را ترک کند؛ اما دنیل دستش را گرفت و گفت: «پنج دقیقه صبر کن!»
اما مدلین خود را از دست او رها کرد و از جایش بلند شد. دنیل برای آنکه او را نگه دارد فندکی از جیبش بیرون آورد و کاغذ را سوزاند.
«بسیار خب، تو بردی!»
مدلین یکبار دیگر سر جایش نشست و دنیل یک لیوان دیگر نوشیدنی برای او ریخت.
«چرا از این منچستر لعنتی نرفتی؟ همیشه میگفتی آرزو داری در پاریس زندگی کنی!»
«تو چرا به امریکا نرفتی؟ این همه آژانس مسکن و رستوران تو لسآنجلس خریدی، به هر حال باید به یک دردی بخورند، نه؟ نکند فقط برای پولشویی‌اند؟»
دنیل از پرسش طفره رفت و گفت: «تو میخواستی یک گلفروشی باز کنی...»
«تو هم میخواستی نمایشنامههای تئاتر بنویسی!»
دنیل با این حرف خندید. مدلین از باشگاه نمایشنامهنویسان مدرسه راهنمایی سخن میگفت، ۱۹۸۸. آن زمان چهارده ساله بودند.
«کتاب زندگی من پیش از تولدم نوشته شده بود. زمانی که تو در چتام بریج متولد میشی و اسمت دنی دویل است، گزینهای نداری!»

مدلین با بدجنسی پاسخ داد: «فکر میکردم همیشه انتخابی هست!»
برقی در نگاه دنیل درخشید و به دنبال آن لبخندی صادقانه روی لبانش نقش بست که سبب شد حتی برای چند لحظه ظاهری جذاب پیدا کند. مدلین در آن لحظه به سختی متوانست باور کند که این دنیل همان مردی است که یک ماه پیش رییس یکی از باندهای اوکراینی رقیب را با ساطور تکهتکه کرده بود. به خوبی میدانست که در همه انسانها خوبی و بدی وجود دارد. حال برخی به دلخواه یا ناخواسته اجازه میدهند بدیهایشان بر خوبیها پیشی بگیرد. فکر کرد که اگر دنیل اجازه میداد سمت خوب شخصیتش مهار شرایط را به دست بگیرد، به چه آدمی تبدیل میشد؟ بنابراین برای چندثانیه زمان متوقف شد. چند ثانیهای که یکبار دیگر هر دو آنان پانزده ساله شدند. زمانی که هر دوشان میخندیدند. زمانی که دنیل هنوز کسی را نکشته بود. زمانی که مدلین هنوز پلیس نبود.زمانی که آلیس هنوز ناپدید نشده بود. برای چند ثانیه دنیا بسیار جذاب به نظر میرسید.

***

چند ثانیه...

***

یکی از محافظان وارد شد و گفت: «رییس باید همین الان بریم وگرنه به جاماییکایی نمیرسیم.»
«برو، تو ماشین بهت میرسم.»
دنیل لیوان خود را سرکشید و از جایش بلند شد.
«میتونی رو کمک من حساب کنی مَدی، این احتمالاً آخرین باریِ که همدیگر را میبینیم.»
«چرا؟»
«چون من به زودی خواهم مرد.»
مدلین شانههایش را بالا انداخت: «چند سالی میشه که این حرف را میزنی!»
«اینبار همه دنبال میاند! روسها، آلبانیاییها، پلیسها، پلیس ضد پولشویی امریکا، از سویی خلافکاران تازه محل هم که دیگر به کسی احترام نمیگذارند.»
«تو همیشه میدانستی سرنوشتت این میشه، نه؟»
دنیل سلاح مدلین را پس میداد و گفت: «دیر یا زود!»
سپس به او نگاهی کرد و حرفهایی را به او زد که پیش از آن خود را برای آن آماده نکرده بود: «من هنوز هم به بوسهمان فکر میکنم!»
مدلین نگاهش را پایین انداخت: «مال خیلی وقت پیشِ دنیل.»
«درستِ، اما میخوام بدانی که همیشه بهش فکر میکنَم و برای لحظهای هم احساس پشیمانی ندارم!»

مدلین هم به او خیره شد. شنیدن حرفهای او و اعترافش سخت بود. دنیا همیشه سیاهسیاه یا سفیدسفید نبود. گاهی هم خاکستری بود. صداقتش مدلین را واداشت که پاسخ دهد: «من هم همینطور دنیل، هیچگاه احساس پشیمانی ندارم!»

۱۵. دختری که دیگر آنجا نبود!

او نمیدانست که جهنم یعنی غایب بودم.
پُل ورلن

یک هفته پس از دیدار مدلین و دنی، شاهدهای تازهای به صورت ناگهانی وارد اداره پلیس شدند. این امر سبب شد که تعقیب کامیونت سفیدرنگ از سر گرفته شود. دستکم سه نفر تأیید کردند که دخترک موطلایی را در ماشینی سفیدرنگ دیدهاند که بیشتر لولهکشها و برقکاران از آن استفاده میکنند.
شهادت شاهدان به مأموران پلیس این اجازه را داد که تصویر اولیهای از مضنون تهیه کنند. مردی آلبانیایی، سی تا چهل ساله. دادستان کراون پذیرفت که اجازه دهد تصویر به طور گسترده در سطح کشور پخش شود.

***

دنیل برای آنکه بیشتر کمک کرده باشد، سایتی اینترنتی با آدرس www.alicedixon.comراهاندازی کرد. وظیفه این سایت گردآوری کمک برای چاپ آگهیهای بیشتر و کمک به یافتن آلیس بود. صدها تابلو و آگهی تازه در ایستگاهها، پمپبنزینها و مغازههای سراسر انگلستان نصب و پخش شد.

***

بیستویکم مارس، در طول بازی راگبی، بین انگلستان و اسکاتلند، در مسابقات جامهای ششجانبه، هشتادودوهزار آگهی با تصویر آلیس در بین تماشاگران پخش شد.
هفتم آوریل، در طول بازی نیمهنهایی لیگ قهرمانان اروپا، در ورزشگاه اولترافورد، تصویر آلیس پیش از آغاز بازی به مدت یک دقیقه در پرده سینمایی بزرگ ورزشگاه نمایش داده شد. شصتوشش هزار تماشاگر و میلیونها بیننده تصویر او را دیدند.

***

از آن زمان به بعد شمار کسانی که شهادت میدادند باز هم افزایش یافت؛ اما بیشتر آنان کسانی بودند که فقط به امید دریافت مژدگانی یا جایزه

تماس میگرفتند و در حقیقت هیچ خبری نداشتند. پزشکی تأیید کرد که آلیس را در یورواستار بروکسل دیده است. روسپای تأیید کرد که در آمستردام، در محله دو والن، محله روسپیان آمستردام، با آلیس کار کرده است. معتادی تأیید کرد در خیابان با آلیس مواد مصرف کرده است. رانندهای مطمئن بود آلیس را در یک مرسدس در لهستان دیده است. توریستی تصویری برای نیروهای پلیس فرستاد که در آن، که در هتلی مجلل در تایلند گرفته شده بود، نوجوانی حضور داشت که کاملاً شبیه به آلیس بود. مرد بزرگسالی هم در تصویر همراه دخترک بود. نیروهای پلیس تصویر را به دقت بررسی و چاپ کردند؛ اما سرانجام پس از گذشت چند روز آن را کنار گذاشتند.

***

دوازدهم آوریل، در طبقه پارکینگ زیرزمینی در موس ساید، جسد لیام کیلروی کشف شد. او را با چوب بیسبال تا حد مرگ زده بودند. لیام یکی از نیروهای زیر فرمان دنیل بود. بشک این کار نیروهای پلیس نبود، زیرا لیام نیروی نفوذی و منبع اصلی اطلاعاتی آنان بود و به عبارتی تنها ابزار آنان برای فروپاشی شبکه دنی دویل.

***

مدلین با شنیدن این خبر شب خوابش نبرد.

۱۶. جعبه

کسی که دستانش را با خون خیس کند، آنها را با
اشک خشک خواهد کرد.
پراورد آلماند

پانزدهم ژوئن، بسته پستی عجیبی به اداره پلیس چتام بریج فرستاده شد. روی بسته نوشته شده بود:

تحویل داده شود به مدیلن گرین،
افسر پرونده آلیس دیکسون.

محموله ارسالی همچون ظرفهای پلاستیکیای بود که برای نگهداری یخ استفاده میشود. مدلین در آن را باز کرد؛ داخل آن پر از تکههای یخ بود. با دستانش قطعات یخ را کنار زد. نخستین تکههای یخ سفید بودند؛ اما هر چقدر بیشتر آنها را کنار میزد، رنگ تکههای پایینی قرمزتر میشد. زمانی که

مدلین متوجه شد مایع قرمزرنگی که روی یخها نشسته خون است، قلبش تپید. مدلین کوشید جلو ترس خود را بگیرد و پیش از آنکه به انتهای ظرف برسد چند لحظهای مکث کرد. وقتی همه یخها را کنار زد... کف ظرف تکهای گوشت نیمهیخزده قرار داشت، مدلین با انزجار نگاه دقیقتری به آن انداخت و متوجه شد که عضو بدن است.
قلبی که بیرون کشیده شده بود.
قلب یک انسان.
قلب آلیس.

***

اینبار آزمایشگاه اداره پلیس بیرمنگام به اندازه کافی اطلاعات در اختیار داشت که در چند ساعت اعلام کند که نمونه برداشتهشده از قلب با DNAای که از موهای آلیس به دست آمده بود یکسان است. دیگر هیچ شکی وجود نداشت.
آلیس مرده.

***

آن روز بخشی از وجود مدلین شکست. همانند کسی که در خواب راه میرود به خانهاش بازگشت، چندین لیوان نوشیدنی به همراه دو قرص خوابآور نوشید. روز بعد سر کار نرفت، روزهای بعد هم همینطور. او سه هفته در خانه بهتزده ماند و خودش را در نوشیدنی و قرص غرق کرد. نمیتوانست حقیقت را بپذیرد. دیگر هیچچیز اهمیت نداشت، حتی پیداکردن مسئول این جنایت. مدلین درمانده شده بود، نمیتوانست به آینده فکر کند، دیگر حاضر شده بود زندگی خود را تمام کند.

***

نوزدهم ژوئن، روزنامه سان در مقالهای نوشت مادر آلیس، ارین دیکسون، حاضر شده پنجاههزار لیور استرلینگ از یک شرکت فیلمسازی دریافت کند تا آنان ماجرای مفقودشدن دخترش را به تصویر بکشند.

***

بیستوششم ژوئن، در یک بازرسی معمولی، پلیس مری ساید شخصی را به نام هارالد بیشاپ دستگیر کرد. او در حالتی از خودبیخود شده رانندگی میکرد و در صندوقعقب اتومبیلش ابزارآلاتی آغشته به خون نیز پیدا شد. او ابتدا بیان داشت که خوکی را در جاده بولند زیر گرفته و سپس آن را برای خوراک تکهتکه کرده است؛ اما مأموران پلیس گفتههای او را باور نکردند و او را به اداره پلیس پرسکات انتقال دادند. زمانی که نیروهای پلیس، بازجویی خود را به شکلی دقیقتر ادامه دادند، کمکم به این فکر افتادند که شاید با کسی سروکار دارند که رسانههای انگلستان از سالها پیش به وی لقب قصاب لیورپول را داده بود.

در بازجویی، بیشاپ به بیست فقره تجاوز و قتل زنان و دختران نوجوان در فاصله سالهای ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۹ اعتراف کرد.
بهت و حیرت سراسر انگلستان را دربرگرفت. یک بازرسی ساده سبب شده بود تا یکی از خطرناکترین قاتلانی که انگلستان تا به آن زمان به خود دیده بود، بازداشت شود. اعترافات بیشاپ سبب شد دهها پروندهای که از سالها پیش حلنشده باقی مانده بود، حل شود.
اعترافات بیشاپ تمام شب طول کشیده بود. اوایل صبح او به قتل آلیس هم اعتراف کرد و بیان داشت که پس از آنکه قلبش را برای پلیس فرستاده، بدنش را به رودخانه مرسی انداخته است.

***

پرونده بیشاپ برای هفتهها تیتر نخست روزنامههای انگلستان بود. از او دهها بار بازجویی شد. حافظه خوبی نداشت، تاریخها و مکانها را اشتباه میکرد و نمیتوانست به خوبی صحنههای جرم را تعریف کند. با بازرسی خانه او، مأموران انبوهی از وسایل قربانیان را پیدا کردند که شناسایی صاحب همه آنها عملاً ناممکن بود.

***

هفتم ژانویه، اواخر شب، مدلین که دیگر طاقتش تمام شده بود خود را دار زد.
او با باقیمانده نوشیدنیاش همه قرصهایی که برایش مانده بود را یکجا خورد، به ویژه قرصهای خوابآور و ضد اضطراب را؛ سپس روی صندلی رفت، طناب را دور گردن خود انداخت و گره آن را سفت کرد.
ماجرا باید همانجا تمام میشد.
یک ماهی میشد که تصاویری وحشتناک به ذهنش هجوم میآورد و هیچ زمانی را برای استراحت یا آسوگی باقی نمیگذاشت. تصاویری که سبب میشد او فکر کند آلیس چه لحظههایی را از سر گذرانده است.
همهچیز باید تمام میشد.
همهچیز باید تمام میشد.

***

بنابراین او خودش را انداخت.

۱۷. ارکیده سیاه

تنها (...) من همیشه و در همه شرایط تنها هستم.
مارلین مونور(۴۰)

سان فرانسیسکو

دوشنبه صبح

خورشید کمکم بر فراز تلگراف هیل رخنمایی میکرد. پرتو خورشید همهچیز را در برمیگرفت و مسیر خود را به آشپزخانه تاریک میگشود. بازتاب نور صورت جاناتان را نوازش کرد و او از خواب بیدار شد.
به این زودی صبح شد...
او که شب بسیار سختی را، در برابر نور لپتاپ خود، سپری کرده بود، پلکهایش را چندبار بازوبسته کرد. چشمانش مسوخت، گوشهایش زنگ میزد و ذهنش از ترس پر شده بود.
به سختی از جایش برخاست. دستگاه قهوهجوش را روشن کرد؛ ولی مانند بوکسوری که چند ضربه پشت سر هم دریافت کرده باشد، بیآنکه توان حرکتی در خود ببیند، پشت میز آشپزخانه ولو شد. هنوز هم در بهت تصاویری بود که دیشب دیده بود. جاناتان بر خودش لرزید. احساس میکرد روح آلیس به همراه سایه مدلین در خانه حضور دارند. همهچیز در ذهنش قاطی شده بود؛ کشتارهای جنونآمیز قصاب لیورپول، بدبختیهای مردم چتام بریج، موادمخدر و معضلاتی که به بار میآورد، شخصیت گمنام دنیل دویل، خون، اشک، مرگ و... با وجود اینها جاناتان فقط یک چیز میخواست؛ پشت رایانهاش بنشیند و چند پروندهای را که هنوز باقی مانده بود، مطالعه کند؛ اما شارلی کمکم بیدار میشد و جاناتان باید پیش از آمادهکردن صبحانه پسرش دوش بگیرد تا خود را از جنونی که در دام آن گرفتار شده بود نجات دهد. مدتی طولانی زیر آب ماند؛ گویا میخواست جریان آب، تصاویری را که دیشب دیده بود، از ذهنش بشوید. پرسشهای آزاردهندهای مرتب در ذهنش تکرار میشد. بیشاپ با آلیس بیچاره پیش از کشتنش چکار کرده بود؟آیا اطلاعات دیگری هم درباره این دختر به پلیس داده بود؟ آیا مدلین دوباره دنیل را دیده بود و در نهایت اینکه چگونه یک پلیس منچستر، با چنین شهرت و رتبهای، یک گلفروش در پاریس شده بود؟!
***

پاریس، منطقه شانزدهم

۱۰ صبح

مدلین خودرواش را در خیابان ویکتور هوگو، جایی که ویژه پارک موتور و دوچرخه بود، پارک کرد. کلاهش را از سر برداشت، موهایش را آشفته کرد و وارد اگلون شد، کافهای که در آن محله شیک به چشم میآمد. او پشت نخستین میز نزدیک پنجره نشست. از اینجا دید کاملی به کافه فانفان، رستوران ژرژ لاتولیپ داشت، که درست در آنسوی خیابان واقع شده بود. مدلین یک استکان چای و یک کرواسان سفارش داد و لپتاپش را باز کرد...
من اینجا چکار میکنم؟
این پرسش، که در بخش دیگر مغزش طرح شده بود، او را خلع سلاح کرد. چرا او داشت به این صورت و ناگهانی زندگی آرامش را کنار میگذاشت؟ او اکنون باید در مغازه گلفروشی کنار تاکومی و مشتریهایش باشد، نه جلو رستوران مردی که هیچ شناختی از او نداشت! او برای آنکه خودش را راضی کند همواره با خودش تکرار میکرد: تو دیگر پلیس نیستی عزیزم! دیگر پلیس نیستی!
اما آیا واقعا اینچنین بود؟
مدلین تصمیم گرفت برای چند دقیقه دیگر هم منطق را کنار بگذارد. مقاله روزنامه را، که مربوط میشد به رابطه ژرژ و فرانچسکا، از جیبش بیرون آورد؛ سپس در حالی که آن را روی میز باز میکرد با خود گفت: مغزت را به کار بینداز!
مدلین با دقت بیشتری به تصاویر مقاله، که مدرک قطعی خیانت فرانچسکا دانسته میشدند، نگاه کرد؛ اما به نظر مدلین یک جای کار میلنگید. به نظر نمیرسید تصاویر ناگهانی گرفته شده باشد، بیش از اندازه هنری بود. فرانچسکا که پیش از آن مانکن بود استعداد ویژهای در ژستگرفتن و بازی با نور داشت؛ در حالی که این تصاویر مثلاً به دست یک پاپاراتزی گرفته شده بود و قرار بود ناگهانی باشد! اما مدلین اعتقاد دیگری داشت، شم پلیسیاش به او میگفت این تصاویر صحنهسازی است! اما چرا؟ به چه هدفی؟
در حالی که به اینترنت متصل میشد گازی به کرواسان خود زد. در سایت رستوران خیلی آسان شماره فانفان را پیدا کرد؛ سپس با آن تماس گرفت و درخواست کرد با ژرژ گفتوگو کند؛ اما به او پاسخ دادند که آقای لاتولیپ پیش از ساعت یازده به رستوران نمیآید. مدلین میتوانست از این زمان استفاده کند تا تحقیقات خود را بیشتر جلو ببرد. سایت هم درست همانند

رستوران طراحی شده بود؛ بهروز و لوکس. با بررسیهای دقیقتر مشد فهمید که رستوران به مجموعه هتلهای لوکس وین تعلق داشت.
گروهی که همه تجارت لامپرر را یکجا خریده بود...
چشم مدلین در منو رستوران به خوراکهایی افتاد که سبب شهرت جاناتان شده بود. ژرژ نهتنها زنش را از او گرفته بود، شهرتش را هم از او دزدیده بود!
نامرد!
مدلین یکبار دیگر درباره ژرژ لاتولیپ جستوجو را آغاز کرد. لاتولیپ شیفته تصاویر دریایی بود. سایت او که کاملاً بهروز شده بود، مجموعهای از تصاویر او را، که در سفرهای گوناگون انداخته بود، نشان میداد. برزیل، هاوایی، مالدیو، بلیز، مکزیک و... همهچیز به دقت دستهبندی شده بود و درباره هر تصویر توضیحات دقیقی وجود داشت. مدلین با جستوجوی سایت در برابر تصویر دلفین لئوپار شگفتانگیزی درنگ کرد. براساس توضیحات، تصویر این دلفین بیستوششم دسامبر ۲۰۰۹ در مالدیو گرفته شده بود. این تاریخ فوری توجهاش را جلب کرد.
براساس آنچه در روزنامه نوشته شده بود، تصاویر فرانچسکا و ژرژ به بیستوهشتم دسامبر مربوط میشد. تصاویر در ساحلی در باهاماس گرفته شده بود؛ اما مسئله این بود که بین مالدیو و باهاماس بیش از پانزدههزار کیلومتر مسافت بود و در دو نقطه روبهروی هم قرار داشتند. طی کردن چنین مسافتی در دو روز شاید شدنی بود؛ ولی با توجه به چگونگی حملونقل و سختیهای آن خیلی دور از ذهن به نظر میرسید. مدلین، که مطمئن شده بود چیزی پیدا کرده، تحقیقات خود را عمیقتر کرد. به این امر پی برد که لاتولیپ در هیچکدام از سفرهایش کمتر از یک هفته توقف نمیکرد... و این در حالی بود که سفر او به مالدیو فقط دو روز طول کشیده بود. همهچیز نشان بر این بود که ژرژ سفر خود به مالدیو را نیمهکاره رها کرده بود تا به فرانچسکا بپیوندد.
احساس کرد که دلش پیچ میزند؛ حسی دلنشین، احساسی که همیشه وقتی به نخستین سرنخها در یک پرونده میرسید به او دست میداد. صدای درونی باز هم تکرار کرد: تو دیگر پلیس نیستی مدلین!
اما مدلین تصمیم گرفت به هشدار صدا توجهی نکند و خوشحال از سرنخهایی که پیدا کرده بود، چند دقیقهای از رستوران بیرون رفت تا سیگاری بکشد.

***

سان فرانسیسکو

«صبحبهخیر پاپا.»
جاناتان در حالی که شارلی را بلند میکرد تا صورتش را ببوسد، او را روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشاند.
«صبحبهخیر عزیزم.»
شارلی چشمانش را مالید وسرگرم خوردن شکلات داغی شد که جاناتان برایش آماده کرده بود. جاناتان برای او یک تارت هم در بشقاب گذاشت و کمی عصاره اقاقیا به آن افزود. شارلی از او سپاسگزاری کرد و پرسید که آیا اجازه دارد صبحانهاش را پشت تلویزیون بخورد (که در آن هنگام برنامه کودک پخش میکرد) یا خیر. جاناتان بدرنگ از فرصت بهدستآمده استفاده کرد و با روی باز به او اجازه داد. خودش هم تا سالن او را همراهی کرد و تلویزیون را برایش روشن کرد.
تمام حواس شارلی به تلویزیون جلب شد. او هم از فرصت استفاده کرد، و در حالی که پسرش سرگرم تماشای باباسفنجی شده بود، پشت لپتاپش نشست تا جستوجو را از سر بگیرد.
در بین پروندهها، که هنوز وقت نکرده بود بررسی کند، یک فایل ویدئویی به چشم میخورد. هدفون خود را به گوشش زد و فایل را اجرا کرد. تصویرش خیلی آشکار نبود و مشخص بود که با دوربین موبایل گرفته شده است؛ ولی به هر حال صدایش مفهوم بود. فیلم به ۲۰۰۰ به بعد مربوط میشد. در نگاه نخست مدلین با چشمانی بسته، که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، تشخیص داده میشد؛ یا در کما بود یا به خواب عمیقی فرو رفته بود. مردی که دوربین را در دست داشت آن را روی میز کنار مدلین گذاشت تا خودش در کادر دیده شود. چهرهای سوخته، ظاهری بسیار مردانه، صورتی مربعی و نگاهی تیره و خسته داشت. سپس با صدایی خسته گفت: «مطمئنم اینبار هم جان سالم به در میبری مَدی... پس زودتر بلند شو...»
جاناتان خیلی زود متوجه شد که آن مرد کسی جز دنی دویل نیست...
***

پاریس

پورشه پانامرا کمی پس از ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه در برابر رستوران ایستاد. ژرژ لاتولیپ از خودرو بیرون رفت و کلید را به مسئول پارک داد.
مدلین از پشت شیشه چشمان خود را تیز کرد تا بهتر او را ببیند. هرچند نسبت به تصاویر کمی مسنتر شده بود، اما باز هم ظاهر خیلی خوبی داشت؛ سر و وضعش مرتب بود و روشن بود که ورزشکار است. موهای شقیقهاش کمی خاکستری شده بود؛ اما نه به اندازهای که او را مسن

بدانند.
مدلین تصمیم گرفته بود، برای مشاهده رفتار ژرژ، به اندازه کافی وقت بگذراد. با توجه به ساعتی که ژرژ به رستوان آمده بود، آشکار بود که او، بیش از آنکه به رستورانش اهمیت بدهد، به روابط عمومی و به ویژه رابطه با مشتریها اهمیت میداد؛ بنابراین مدلین مطمئن بود که خیلی راحت میتواند با او گفتوگو کند.
هر چه زمان نهار نزدیکتر میشد، رستوران ژرژ نیز شلوغتر میشد. رستورانی که مدلین در آن نشسته بود نیز در حال شلوغشدن بود. سرپیشخدمت از او پرسید که آیا چیزی میخورد یا نه، او هم، برای آنکه بتواند در رستوران بماند، خوراک روز را سفارش داد. هرچند منو این رستوران به خوبی رستوران ژرژ نبود؛ اما به اندازهای گرسنه بود که خیلی تند سوسیس تولوز با پیاز و آویشن خود را تمام کرد.
با خود اندیشید که یکبار دیگر به روزهای پلیس بودنش بازگشته است؛ تحقیق، بررسی، جستوجو، زود ناهار خوردن و... خیلی وقت بود که میکوشید گذشته خود را انکار کند؛ اما هرگز پیروز نمیشد. اکنون در پی اثبات چه بود؟ اینکه هنوز هم میتواند رازی را فاش کند؟
این کنجکاوی هم او را هیجانزده میکرد و هم میترساند. از بیش از دو سال پیش کوشیده بود که گذشتهاش را پاک کند؛ اما امروز، از این وحشت داشت که آن گذشته دوباره به سراغش بیاید. مدلین مانند یک معتاد به مواد مخدر یا الکل بود. هیچگاه کامل درمان نمیشد و با کوچکترین وسوسهای امکان داشت به وضعیت پیشینش بازگردد.
با یادآوری گذشته اشک از چشمان مدلین جاری شد. باید غم را از خود دور نگه میداشت. به هیچ روی نباید به آلیس فکر میکرد. آخرین پرونده مدلین او را به ژرفای افسردگی کشانده بود. دو روز پس از خودکشی نافرجامش در بیمارستان از کما بیرون آمده بود. تلفنش را در دستش گذاشته بودند. او با گیجی به صفحه گوشاش نگاه کرده بود. روی میز کنار تخت، کنار یک دستهگل ارغوانی، کارتی گذاشته شده بود، که روی آن نوشته شده بود:

انسان همیشه انتخابی پیش روی خود دارد، مراقب خودت باش!
دنیل

مدلین دوباره به گوشاش نگاه کرده بود و متوجه شده بود که کسی از گوشی او استفاده کرده است تا از خودش فیلم بگیرد. زمانی که فیلم را پخش کرد تصویر دنیل را دید. هیچگاه او را تا این اندازه انسانی و خسته ندیده بود.
صدایی خسته گفت:

مَدی، مطمئنم اینبار هم جان سالم به در مبری؛ اما همیشه اینطور نخواهد بود. من پلیسها را خوب مشناسم. خیلی فرقی با افردی مانند من ندارند. بیشترشان هم در نهایت مسیر خود را گم میکنند. سقوط در تاریکی، خشونت، خودکشی، رنج و... میدانم که تو با اسلحهات میخوابی. میدانم همیشه در ترس به سر مبری، شبها کابوس میبینی. کابوسهایی که ارواح و اجساد آنان را اشغال کردهاند. من به خوبی از اراده تو آگاهم؛ اما بخش تاریک وجودت را هم خوب مشناسم. تو از همان دوران نوجوانی، زمانی که هنوز به پلیسشدن فکر هم نمیکردی، این بخش از وجودت را همراه داشتی و حرفه امروز تو فقط آن را گسترش داده است. به نظر من پلیسبودن از تو یک مرده زنده ساخته است، تو پاکی، طراوت و درخشندگیات را از دست دادی. از این به بعد تنها نوری که در تو میدرخشد نور انتقام است. فکر نکنم که تو تفاوت چندانی با مادر خودت یا دختری که کراک مصرف میکند داشته باشی. تو هم یک معتاد شدی، معتاد به حرفهات، معتاد به اسلحهات. اگر به همین شیوه هم ادامه بدهی سرانجام کارت تاریکی خواهد بود...

دنی حرفهای خود را متوقف کرد. انگار میخواست با روشنکردن سیگاری دنبال واژهای بگردد. سیگارکشیدن در بیمارستان ممنوع بود؛ اما این نوع قوانین برای دنیل اهمیتی نداشت. او ادامه داد:

تو تشنه حقیقت هستی؛ اما این حقیقت تو را برای همیشه دنبال خود میکشد و تو هیچگاه موفق نمیشوی توقف کنی. پس از آلیس قتلهای دیگری هم خواهد بود، مجرمان دیگری هم برای زندانیکردن خواهند آمد... هر دفعه غم، تنهایی و سرگشتگی تو بیشتر میشود. تو میتوانی دنبال بدی بروی، ولی بدی هرگز به تو محل نخواهد گذاشت. یادت باشد، همیشه، در پایان، این بدی است که پیروز میشود... مَدی تو داری زندگیات را خراب میکنی. باید از این وضعیت بیرون بروی. باید پیش از آنکه آنقدر در چاه فرو بروی که دیگر راه برگشتی نباشد، مسیرت را عوض کنی. من نمیخواهم تو اینجوری زندگی کنی... نمیخواهم از دست بروی. از اینجا برو مَدی، از این شهر فاسد برو. برو پاریس، با رؤیاهایت زندگی کند. گلفروشای که همیشه آرزویش را داشتی باز کن. نگذار این وضعیت ادامه پیدا کند. یادم هست حتی نام گلفروشی را هم انتخاب کرده بودی. چه بود؟ آهان، نام یک آهنگ قدیمی فرانسوی؛ اگر اشتباه نکنم باغ استثنایی...

دنی چند لحظهای توقف کرد. دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد تا راحتتر

باشد و پک عمیقی به سیگارش زد. چشمانش را باز و بسته کرد و آهی کشید. گویی در ذهنش به دنبال حرف تازهای بود. دستش را جلو آورد تا فیلمگرفتن را متوقف کند؛ اما پشیمان شد. صورتش خسته بود، چشمهایش خستهتر. به ناگاه قطره اشکی، که نشان از خستگی بود، از چشمش سرازیر شد و او را غافلگیر کرد. دنی با ناشیگری کوشید آن را با انگشتش بگیرد؛ در همه عمرش خیلی گریه نکرده بود. در نهایت زمزمهکنان گفت: دوستت دارم.
فیلم به پایان رسید.
مدلین که روی تختش دراز کشیده بود، ابتدا به دستهگل ارغوانی و کارتی که دنی برایش گذاشته بود نگاهی انداخت. وقتی کارت را برگرداند دید شماره تلفنی روی آن نوشته شده است. شماره بانکی در سوییس. مدلین نام خود را داد و به او گفته شد که حسابی به نام او در بانک باز شده است و مبلغ سیصد هزار یورو به آن واریز شده است.

سان فرانسیسکو

تصویر ناپدید شد.
برای چند لحظه جاناتان از شدت تعجب بحرکت ماند. او دنی را تحسین میکرد.
دنی دویل... چه آدم عجیبی...
از دو سالونیم پیش به بعد چه اتفاقی برای او افتاده بود؟
با گسترش اینترنت، در دنیای امروز، کمتر پرسشی است که پاسخ داده نشده باقی مانده باشد. پرسش جاناتان هم مستثنی نبود. او توانست با یک جستوجوی فوری در گوگل پاسخ پرسش خود را پیدا کند.

اکتشافی وحشتناک در منچستر

مقاله مربوط بود به دهم ژوئیه ۲۰۰۹؛ یکی دو روز پس از ضبط فیلم در بیمارستان. دنی دروغ نگفته بود؛ درست حدس زده بود که در خطر مرگ قرار دارد. خبرنگار توضیح داده بود که جسد دنیل، در حالی که دست و پایش قطع شده بود و تمام دندانهایش را کشیده بودند، پیدا شده است. این انتقام گروه مافیایی اوکراینی بود...
جاناتان از خواندن این خبر حیرتزده شد. او یکبار دیگر حواسش را به خواندن درونمایه پرونده آلیس داد. فقط یک سند را نخوانده بود؛ یک

تصویر؛ یک فایل JPG.او روی تصویر کلیک کرد و زمانی که در برابر چشمانش روی صفحه ظاهر شد، خون در رگهایش منجمد شد.
***

پاریس

خیابان ویکتور هوگو

ژرژ لاتولیپ کمی پس از ساعت دو رستوران را ترک کرد. مدلین خیلی زود سوار موتورش شد و برای اینکه او را گم نکند تعقیبش کرد. او را تا خیابان کلمان مارو، در قلب مثلث طلایی، تعقیب کرد. پورشه چند لحظهای، در برابر بنگاه مسکنی بسیار شیک، توقف کرد و زن جوانی سوار خودرو شد، بنگمان یکی از کارمندان بنگاه بود؛ زنی قدبلند و بلوند با ظاهری اغواگر که شلوارکی کوتاه به پا داشت. به سادگی میشد فهمید که برای چه آنگونه لباس پوشیده بود. با چنین ظاهری، خیلی آسان میتوانست آپارتمانی سه یا چهار میلیون دلاری را به فردی مرفه بفروشد. خودرو محل را ترک کرد و به پارکینگ دانشکده پزشکی وارد شد. ژرژ و همراهش از خودرو پیاده شدند و دست در دست از خیابان سن سولپیس گذشتند، خیابان بناپارت را دور زدند و در نهایت وارد ساختمانی در خیابان آبی شدند.
مدلین نمیتوانست وارد خانه شود. مجبور شد حدود بیست دقیقه پشت در خانه منتظر بماند تا سرانجام زن سالمندی از پیادهرو گذشت و وارد خانه شد. مدلین هم توانست خیلی تند در پی زن وارد شود. او ابتدا سراغ صندوقپستی، که به نام لاتولیپ بود، رفت. آشکار بود که ژرژ زندگی بسیار مرفهای داشت؛ خودروای گرانبها، معشوقهای زیبارو و جوان و آپارتمانی در سن ژرمن ده پره. این شرایط برای کسی که تا پیش از این روی چرخدستی هاتداگ مفروخت هرگز بد به نظر نمیرسید!
پانزده دقیقه بعد ژرژ و زن همراهش از مجتمع بیرون آمدند. خیلی فوری وارد پارکینگ شدند، سپس ژرژ زن را تا بنگاه همراهی کرد. ژرژ که هنوز نفهمیده بود کسی او را دنبال میکند، با گذر از خیابان واگرام وارد محله ترنه شد، از خیابان نوا پیچید و در برابر هتل شیک و بسیار باشکوهی ایستاد.
مدلین هم پس از لاتولیپ موتور خود را در پیادهرو و در برابر در اصلی هتل نگه داشت. روی سردر هتل نوشته شده بود: متعلق به گروه تجاری دلیو.
از موتور پیاده شده بود. با کنار رفتن ابرها و درخشش خورشید، هوا کمی گرمتر از صبح شده بود؛ اما او هنوز هم سردش بود و هنگام بازدم از

دهانش بخار بیرون مآمد.
هتل در یکی از محلههای شیک و گرانقیمت پاریس قرار داشت و مغازهها و مراکز فروش بسیار باشکوهی در آن بود؛ خانه شکلات، مارياژ فرر و... مدلین در حالی که هتل را به دقت زیر نظر گرفته بود، برای آنکه سرما بیش از اندازه آزارش ندهد و بتواند خود را کمی گرم کند به معروفترین چایخانه در کل پاریس وارد شد، که روبهروی هتل بود.
دیوار پشت پیشخان چایخانه با قفسههای چوبی گستردهای پر شده بود، که روی آنها دهها جعبه آهنی به چشم مخورد. جعبههایی که در آنها کهنهترین و گرانبهاترین نوشیدنیهای سرخرنگ نگهداری مشد. سالن اصلی بوی یاسمن و کندر مىداد. در منو چایخانه، انواع چای به چشم مخورد. مدلین تصمیم گرفت چای خود را شانسی و فقط از روی نام آن برگزیند، بنابراین فنجانی چای مههای هیمالایا سفارش داد. پشت میز نشست و لپتاپ خود را باز کرد، سپس با استفاده از وایفای چایخانه به اینترنت متصل شد.
تحقیقات او درباره سازمان تجاری دلیو نشان مىداد که فرانک دلیو، پدر فرانچسکا، چند سال پیش از مرگش آن را تأسیس کرده بود. هدف از تأسیس این مؤسسه اعطای بورس تحصیلی به دانشآموزان ممتازی بود که به دلیل فقر خانوادههایشان امکان تحصیل در مقاطع بالاتر را نداشتند. با گذشت چند سال این مؤسسه یکی از بزرگترین نهادهای دنیا شده بود که دفتر اصلیاش در نیویورک بود؛ اما یک دفتر هم در پاریس داشت که ژرژ لاتولیپ آن را اداره مىکرد.
مدلین به فکر فرو رفته بود و جرعهای از چایش را منوشید. چای طعم فندق و انگور و مشک مىداد. به روشنی همه سرنخها به لاتولیپ ختم مىشد. یک هاتداگفروش چگونه توانسته بود به چنین جایگاهی برسد و در نهایت جاناتان را کنار بزند؟
هر یافته تازهای که به دست مآورد، هیجان او را افزایش مىداد. او دیگر نه به گلهایش فکر مىکرد و نه گلفروشاش. آنچه در آن لحظه برای او اهمیت داشت، به سرانجام رساندن تحقیقاتش بود. به هر قیمتی که بود باید راز لاتولیپ را کشف مىکرد؛ زیرا آن راز هرچه که بود، بىگمان دلیل جدایی جاناتان از فرانچسکا نیز بود.

***

پس از دو ساعتونیم

زمانی که ژرژ از هتل بیرون رفت ساعت از نیمهشب گذشته بود. در همین مدت، مدلین به چندین احتمال اندیشیده بود. زمانی که فهمید ژرژ از هتل

بیرون رفته است، فوری صورتحساب را پرداخت کرد و پس از بیرونرفتن از چایخانه سوار موتورش شد. زمانی که پورشه وارد بلوار کورسل مشد، آن را تعقیب میکرد.
لعنتی!
خودرو از او فاصله میگرفت. مدلین بیشتر گاز داد. زمانی که خودرو به میدان ترنه رسید مدلین فهمید که گمش کرده است.
هول نشو! خونسرد باش!
از نظر منطق، ژرژ باید به رستوران باز میگشت تا کارهای شب را سروسامان دهد.
مدلین وارد خیابانی شد که به رستوران میرسید و پس از چند لحظه در کمال خوشحالی پورشه ژرژ را کمی جلوتر از خودش دید. باز هم هیجانش بیشتر شد. او لحظهبهلحظه بیشتر در حس پلیسی خود فرو میرفت. او باید به هر قیمتی که بود از راز ژرژ پرده برمیداشت؛ حتی اگر به قیمت زیروروکردن آپارتمان او یا بازجویی به یاری زور بود...
صبر کن! تو دیگر پلیس نیستی!
این ندای درونناش بود که سرش فریاد میکشید!
درست بود. پرسوجو بآنکه کارت شناسایی پلیس همراهش باشد سختتر بود. مدلین نمیتوانست ژرژ را به اداره پلیس احضار کند یا برای گشتن آپارتمانش حکم وارسی بگیرد؛ اما او هنوز هم میتوانست دست به دامن حقهای شود و راهی برای برقراری رابطه با او پیدا کند.
اما چه راهی؟
باد به صورت مدلین شلاق میزد، ولی او همچنان در کارش پافشاری میکرد. همانند پیش، زمانی که پورشه وارد خیابان ویکتور هوگو شد، مدلین همچنان پشت سرش بود. او باید خیلی زود کاری میکرد. فقط چند لحظه مانده بود تا ژرژ به رستوران برسد. ژرژ پشت چراغ قرمز ایستاد.
همین الان راهی پیدا کن!
مدلین تصمیم خود را گرفت و زمانی که چراغ سبز شد به شدت گاز داد.
تو که نمیتونی سلامتی خودت را به خطر بندازی!
اما نیرویی او را به جلو هل میداد!
موتور قشنگت را از بین نبر!
مدلین گاز داد، از پورشه رد شد و چند ثانیه بعد به شدت جلو آن پیچید. ژرژ محکم ترمز کرد و فرمان را چرخاند؛ اما نتوانست از برخورد سپر جلو خودرو با موتور جلوگیری کند. مدلین زمین خورد و موتورش روی برف سر خورد و به تیر چراغبرق برخورد کرد.
سرش به زمین خورد؛ اما کلاه ایمنی به خوبی از آن محافظت میکرد. از آنجایی که هنگام برخورد سرعتش را پایین آورده بود، ضربه چندان شدید

نبود.
رد چرخهای موتور روی آسفالت مانده بود. ژرژ که خیلی ترسیده بود فوری از خودرو بیرون آمد و به سمت مدلین دوید: «من... من متأسفم! شما خیلی ناگهانی جلو من پیچیدید!»
مدلین کوشید خسارات را تخمین بزند. لباس و شلوارش پاره شده بود، دستها و آرنجش خراشیده بود؛ اما به جز اینها مشکل دیگری نداشت.
ژرژ تلفنش را درآورد و گفت: «الان آمبولانس خبر میکنم.»
مدلین کلاهش را برداشت: «فکر نمیکنم نیازی به این کار باشد!»
مدلین موهایش را آشفته کرد و زیباترین لبخندی را، که برایش امکان داشت، نثار ژرژ کرد.
تمنایی در چشمانش درخشید؛ گویا میل به شکار در او زنده شده بود.
مدلین دست ژرژ را که برای کمک به سویش دراز شده بود گرفت و از جا بلند شد. مطمئن شده بود که نخستین مرحله کار را با پیروزی پشت سر گذاشته است؛ نفوذ به خاک دشمن.

***

سان فرانسیسکو

جاناتان روی تصویر کلیک کرد و آن را باز کرد؛ همان تصویری که چندین هزار نسخه آن بین تماشاگران بازی فوتبال در ورزشگاه پخش شده بود؛ تصویر آلیس دیکسون. در تصویر، دختری چهارده-پانزده ساله، با موهای بلوند، دیده میشد.
صورت دخترک بسیار رنگپریده بود و لبخند کمرنگی بر لبهایش نشسته بود. روی صورتش ماهگرفتگی دیده میشد. آن تصویر به این دلیل برگزیده شده بود که آلیس، در آن، همان لباسهایی را به تن داشت که روز گمشدنش پوشیده بود. پلیوری خاکستری - صورتی کلاهدار با مارک آبرکومبی و فیچ. دخترک سویشرتی بر تن داشت که برایش خیلی گشاد بود و روی آن نشان تیم فوتبال منچستر یونایتد را دوخته بود.
در بین همه اسنادی که در پرونده آلیس پیدا کرده بود، بیشر به دستنوشتههای مدلین و اسناد رسمی توجه کرده بود. این نخستین تصویری بود که با دقت به آن نگاه میکرد.
درست از همان لحظهای که تصویر آلیس روی صفحه رایانه نمایش داده شد و چشمانش به آن افتاد، قلبش از سینه بیرون جهید و احساس ناخوشایندی سراسر وجودش را در بر گرفت. چشمانش به چشمان آلیس افتاد و شکمش در هم پیچید.

دخترک را مشناخت.با او حرف زده بود!
او را دیده بود!
گیجزده به سرعت صفحه لپتاپش را بست. قلبش تندتند میزد و دستانش میلرزید. نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را به دست آورد، اما این کار هم تأثیری نداشت. خاطره دیداری در ذهنش تداعی شد، دیداری که هیچگاه قرار نبود از ذهنش پاک شود. بارها تلاش کرده بود آن شب را از ذهنش پاک کند؛ اما هیچگاه موفق نشده بود. خیلی ترسیده بود و بدنش سرد شده بود؛ اما چارهای نبود. باید مطمئن میشد.

۱۸. خلسه

بدترین بدی، بدنای است که فرد در حق خودش روا میدارد.
سوفوکل(۴۱)

سان فرانسیسکو

دوشنبه ۱۹ دسامبر

۱۱: ۳۰ دقیقه نیمهشب

جاناتان دو چهارراه مانده به گریس کاتدرال پیاده شد. بارش برف به اندازهای شدید بود که هر صدایی را در گلو خفه میکرد و لحافی سفیدرنگ بر تن شهر پوشانده بود. خیابان پاول را پیاده طی کرد و صدمتر جلوتر رفت تا به بیمارستان لنوکس رسید. روبهروی در به نگهبانی گفت: «با دکتر مورال وقت ملاقات دارم.»
از او خواستند در اتاق انتظار کمی صبر کند. روی یک صندلی نشست و کاغذی را، که تصویر آلیس روی آن چاپ شده بود، بیرون آورد. چهره دخترک همه روز ذهن او را درگیر کرده بود. جاناتان کوشیده بود تصویر او را از ذهن خود دور کند، تلاش کرده بود خود را راضی کند که اشتباه میکند؛ اما هیچکدام فایدهای نداشت. زمانی که آلیس را دیده بود، رنگ موهای دخترک قهوهای بود و ادعا میکرد که نامش آلیس کوالسکی است؛ اما همان پلیور در تصویر را به تن داشت و نگاهش هم همان غم را تداعی میکرد.
«عصربهخیر جاناتان.»
«عصربهخیر آنا لوسیا.»
زنی زیبا با پوستی برنزه و چشمانی کهربایی در برابرش ظاهر شده بود.

دکتر مورال بسیار خوشتیپ و خوشاندام بود. قدی نسبتا کوتاه داشت و روپوش پزشکی خود را با دکمهای باز روی پیراهنی پوشیده بود. این شیوه لباسپوشیدن اندام جذاب او را بیشتر نمایان میکرد. «بیا بریم دفتر من.»
آنان با گامهایی استوار به سمت آسانسور حرکت کردند. آنا لوسیا، در حالی که دکمه طبقه ششم را فشار میداد، گفت: «خیلی وقتِ همدیگر را ندیدیم!»
«کمی بیش از یکسال!»
آسانسور در سکوت بالا میرفت.جاناتان آنا لوسیا را در طول نخستین ماههای اقامتش در سان فرانسیسکو ملاقات کرده بود؛ در طول سختترین دوران زندگیاش. در آن زمان جراحی به نام الیوت کوپر، که از مشتریهای همیشگی رستوران بود، آنا لوسیای روانپزشک را به جاناتان معرفی کرده بود و به او هشدار داده بود که «این زن نمیتواند زندگی بههمریخته خود را سروسامان بخشد؛ اما در سروسامانِدادن به زندگی دیگران استاد است.»
جاناتان چند جلسهای برای درمان رفته بود و در طول آن جلسات خیلی حرف نزده بود. پس از مدتی هم فقط برای گرفتن داروهای ضدافسردگی به مطب میرفت و پس از آن دیگر هیچگاه به مطب برنگشته بود. در آن زمان هنوز آماده رواندرمانی نبود. جاناتان چندهفته پس از آخرینباری که به مطب رفته بود، آنا لوسیا را اتفاقی، در کافهای در نورت بیچ دیده بود. نورت بیچ، نسبت به کافه کوست، به او نزدیکتر بود. در بار گیتاریستی تکنوازی میکرد و آهنگهای گوناگونی را مینواخت. در آن زمان جاناتان هنوز برای رفتن فرانچسکا عزاداری نکرده بود و مردی هم که با آنا لوسیا زندگی میکرد او را ترک کرده بود. آدم خودشیفته و خودخواهی که در آن سوی کشور زندگی میکرد؛ ولی آنا لوسیا او را دوست نمیداشت. آنان با هم چند لیوانی نوشیدنی خورده بودند، گپ زده بودند، همدیگر را بوسیده بودند و تا مرز انجام کاری احمقانه هم پیش رفته بودند...
آنا لوسیا برای شکستن سکوت گفت: «به نظر خیلی سر حال نمیرسی!»
«بهتر از این هم بودم! آنا من امروز اینجام چون از تو منخوام لطفی در حقم بکنی.»
درهای آسانسور رو به راهروی بزرگی باز شد که به دفتر آنا لوسیا میرسید. اتاقی کوچک با نوری ملایم که رو به خیابان هاید بود.
«خب، گوشم با توست!»
«اگر درست یادم باشد، زمانی که برای مشاوره به اینجا میآمدم، تو گفتوگوهایمان را ضبط میکردی، درستِ؟»
آنا لوسیا، نام جاناتان را در رایانه تایپ میکرد، گفت: «آره، ولی تعداد جلسهها از انگشتان دست هم کمتر بود! فقط سه تا!»
«میتونی آنها را به من بدی؟»

«البته، برایت میل میکنم، به هر حال جزئی از درمان توست، کار دیگری هم داری؟»
جاناتان از جای خود بلند شد و گفت: «نه، خیلی ممنونم.»
«بسیار خب، اصراری نیست.»
آنا لوسیا هم از جا بلند شد، روپوشش را درآورد و گفت: «شیفت کاری من هم تمام شده، میخوای برسانمت؟»
آنا لوسیا بارانی چرمی قهوهایرنگی تنش کرد، که بیشتر او را شبیه مدل میکرد تا یک پزشک. «البته.»
جاناتان آنا را تا پارکینگ و خودرواش (یک اودی اسپادر نو) دنبال کرد.
«تو چند جلسه در هفته مشاوره داری که همچین ماشینی خریدی؟»
«ماشین من نیست!»
«آهان! باز هم با همان مردِ آشتی کردی!»
«تو با زنت آشتی نکردی؟»
جاناتان که این پرسش به نظرش مسخره میآمد شانه بالا انداخت.
آنان به خیابان بوش وارد شدند و به سمت لیونورت حرکت کردند. آنا لوسیا خطرکردن را دوست داشت. او در خیابانی خلوت میراند تا با سرعت برود.
«هی! چکار میکنی؟»
«ببخشید!»
او سرعت خودرو را پایین آورد و دیگر حرفی نزد. آنان به ترتیب به خیابانهای گرانت و لومبارد وارد شدند. در نهایت آنا دهانش را باز کرد: «جاناتان تو خیلی شبیه دیگرانی. تو هم در بخش تاریک وجودت گم شدی! تنها زمانی احساس بهتری خواهی داشت که بتونی خودت را از این وضع رها کنی. باید خودت را از شر گذشته خلاص کنی.»
جاناتان به شوخی گفت: «گذشته خیلی هم سنگین نیست!»
اما تو را با زنجیرهای بسیار سنگینی اسیر کرده.»
جاناتان باقیمانده مسیر را به فکرکردن به این پاسخ سپری کرد. آنا لوسیا او را بالای تلگراف هیل پیاده کرد. همانطور که در خودرو را باز میکرد، پرسید: «تو چی؟ تو بهتری؟»
«نه واقعا، اما آن مسئله دیگری است.»
«بسیار خب، اصرار نمیکنم.»
آنا لبخندی زد و دور شد. از اینکه به خانه بازگشته خیالش راحت شده بود. وقتی وارد شد مارکوس را دید، که روی کاناپه در حال تماشای یکی از قسمتهای سریال استارترک به خواب رفته بود. سپس به سمت اتاق شارلی رفت تا ببیند او در چه حالی است. وقتی دید پسرش تبلت به دست و در حال بازی انگری بردز به خواب رفته است خشمگین شد. نسل او هنگام کتابخواندن خوابشان میبرد. جاناتان به دورانی فکر کرد که ابتدا خود را با

کتابهای تنتن، سه تفنگدار، مارسل پانیول و ژول ورن و بعدها با استفن کینگ و جان ایورینگ میگذراند. آن زمان به نظرش خیلی دور رسید. در دنیای امروزی تلویزیون، رایانه، تبلت و... دیگر زمانی برای مطالعه باقی نمیگذاشت. شبکههای اجتماعی و صفحات رایانه از جوانترها گرفته تا بزرگترها، همه را، دربر میگیرند و وقت چندانی باقی نمیگذارند. در حالی که پشت میز مینشست تا لپتاپ خود را باز کند، با خود گفت: «نکند دارم یک پیر احمق میشم؟»
او میخواست ببیند آیا ایمیل آنا لوسیا را دریافت کرده است یا خیر. هر سه فایل برایش ارسال شده بود. به خوبی میدانست دنبال چه چیزی است. او باید به بخش نخست فایل صوتی جلسه دوم گوش میداد. چراغها را خاموش کرد، هدفونش را روی گوشش گذاشت و روی مبل نشست. نخستین دقیقهها بیشتر صدای آنا لوسیا به گوش میرسید. صدای او به شکل ناباورانهای آرام بود. میخواست بیمار خود را آرام کند و او را در خوابی هیپنوتیزموار فرو ببرد.

«هفته پیش شما برای من ماجرای بدترین هفته زندگیتان را تعریف کردید. چند روزی که در آن، هم زن و هم کارتان را از دست دادید. چند روزی که خبر فوت پدرتان را به شما دادند، که البته پانزدهسالی میشد که با او حرف نمیزدید. شما گفتید که برای شرکت در مراسم او خیلی دودل بودید؛ اما سرانجام به مقصد پاریس بلیت گرفتید. درستِ؟»

پس از اندکی سکوت جاناتان شروع به صحبت کرد؛ زمانی بود که مشهور شده بود و رسانهها به او توجه میکردند و به مصاحبه و برنامههای زنده تلویزیونی خو گرفته بود. خیلی وقت بود صدای خودش را گوش نکرده بود و برایش شگفتآور بود در آن لحظه چقدر صدایش غرق احساسات بوده است:
«من اواخر بعدازظهر روز سویکم دسامبر به پاریس رسیدم. آن سال زمستان فرانسه بسیار سرد بود. یک هفته پیش برف بسیار سنگینی باریده بود و هنوز هم برخی بخشهای پاریس بیشتر به پیست اسکی شبیه بود...»

*۱۹. رویارویی مسیرها

موفقیت همیشه احساس شکوفایی نیست. برخی مواقع موفقیت سود ثانویهای است که آدمی از رنجی پنهان مبرد.
بوریس سیرولینک(۴۲)

«اواخر بعدازظهر روز سویکم دسامبر به پاریس رسیدم. آن سال زمستان فرانسه بسیار سرد بود. یک هفته پیش برف بسیار سنگینی باریده بود و هنوز هم برخی بخشهای پاریس شبیه پیست اسکی بود...»

پاریس

دو سال پیش

۳۱ دسامبر ۲۰۰۹

در فرودگاه، خودرویی کرایه کرده بودم؛ یک برلن آلمانی راحت و امن، که در سفر خیالم راحت باشد. متوانستم با هواپیما بروم، اما به مناسبت جشن سال نو، مراسم تشییع پدرم دو روز عقب افتاده بود و دوم ژانویه برگزار مشد. من هم هرگز طاقت نداشتم که شب سال نو را، آن هم در آن شرایط، کنار خواهرم و همسرش سپری کنم.
بنابراین تصمیم گرفته بودم یک روز دیرتر حرکت کنم و بیستوچهار ساعت وقت اضافی برای هدردادن داشتم. سه روزی مشد که نخوابیده بودم و قصد داشتم خوب بخوابم. خیلی دلم منخواست چند قرص خواب قوی، که لشکری را مانداخت، بخورم و خوب بخوابم؛ اما قرصی همراه نداشتم و در آن وقت شب هم داروخانهها بسته بودند. پیش از همه باید هتلی برای اقامت پیدا منکردم؛ هتلی که در منطقه ششم بود و معمولاً در آن ممماندم اتاق خالی نداشت. مسئول پذیرش با لحن بسیار خشکی گفته بود: «اتاق خالی نداریم.»
مشهور که بودم، هر زمانی که به هتل مرفتم، یکی از بهترین اتاقها را برایم پیدا منکردند؛ چون من جاناتان لامپرر بودم، چون برای آنان افتخار بود که من در هتلشان اقامت کنم، چون تصویر من را در لابی هتل کنار سایر مهمانان ویژهای، که یشتر در آنجا اقامت داشتند، آویخته بودند؛ اما متأسفانه خبرها زود پخش مشود و مسئولان هتل از وضعیت تازه من آگاه

شده بودند و هیچگونه تلاشی برای پیداکردن اتاق خالی نمکردند. چند نفر از کارکنان اصلی هتل را مشناختم و اگر واقعا مخواستم متوانستم برای خودم اتاقی دستو پاکنم؛ اما حاضر به این کار نشدم. سرانجام پس از چند تماس تلفنی، در هتلی بسیار معمولی، در میدان شاتو روژ، کنار بلوار باربه و خیابان پوله اتاقی گرفتم. هوای اتاقم خیلی سرد بود، تلاش کردم با روشنکردن شوفاژ گرمش کنم؛ اما انگار هیچ تأثیری نداشت. ساعت پنج عصر بود و هوا تاریک. روی تخت نشستم و سرم را بین پاهایم گرفتم. دلم برای پسرم، زنم و زندگیام تنگ شده بود. در یک هفته همهچیزم را از دست داده بودم. چند روز پیش بود که با خانوادهام در تریبکا زندگی میکردم، یک امپراطوری برای خودم داشتم و در طول هفته دستکم سبار از من درخواست مصاحبه میکردند...؛ اما آن روز دوست داشتم گریه کنم و سال نو را به تنهایی در اتاقی سرد سپری کنم.
هرگز تنها نخواهی ماند...
ناگهان احساس بدی به سراغم آمد. اتاقم را ترک کردم تا به سمت خودرو بروم. هنگام رانندگی آدرسی را در GPS خودرو وارد کردم؛ خیابان ماکسیم گورکی در اولنای سو بوآ، و اجازه دادم صدای زنانه GPS خودرو راهنمای مسیرم باشد. روی صندلی راننده روزنامههای فرانسوی و امریکاییای، که از فرودگاه خریده بودم، انباشته شده بود؛ روزنامههایی که در چندسال پیش بیشتر من را نادیده گرفته بودند اینبار خیلی خوشحال به نظر میرسیدند و در آنها تیترهایی همچون امپراطوری سقوط کرد، سقوط امپراطوری، امپراطور خلع شده و... به چشم میخورد.
این بازی رسانهای بود و کاملاً به آن آشنا بودم. آن روزها این تیترها برایم بسیار مهم بود و از دیدنشان رنج میکشیدم؛ حتی نمتوانستم به خودم بقبولانم که متوانم ورق را برگردانم. به جز تهیه دستور خوراک چه کاری از دستان من بر میآمد؟ هیچچیز یا خیلی کم... با از دستدادن فرانچسکا دیگر ذوقی برای آشپزی نداشتم و انگیزهای که من را بهترین آشپز دنیا کرده بود دیگر در من وجود نداشت. در مجموع در فرانسه بیستوپنج رستوران و در دنیا نزدیک به هشتاد رستوران سهستاره وجود داشت؛ اما فقط رستوران من بود که مشتریها باید، بیش از یکسال برای خوردن خوراک در آن، صبر میکردند. میدانستم که این مسئله را مدیون فرانچسکا هستم. تنها چیزی که من را به جلو میراند عشقم به او بود، میخواستم در هر لحظه او را راضی نگه دارم. فرانچسکا را در سویک سالگی ملاقات کرده بودم؛ اما از دوران دبیرستان دنبال همچین زنی بودم. پانزدهسال بود که آرزو میکردم چنین زنی روی زمین برای من هم وجود داشته باشد. زنی با زیبایی ظاهری کاترین زتا جونز و هوشمندی سیمون دو بوآر. زنی که به اندازهای کمد لباسهایش بزرگ است که شما فکر میکنید تمام وقتش را به خرید لباس و

کفش منگذراند؛ اما متواند شش ساعت برای شما درباره تأثیر موسیقی هیدن روی بتهوون یا تأثیر حادثهای روی نقاشی پیر سولاژ گفتوگو کند.
زمانی که فرانچسکا وارد جایی مشود همه نگاهها به سوی او بر منگردد. زنان منخواهند بهترین دوست او شوند و مردان منخواهند با او همبستر شوند، کودکان هم منخواهند از او مهربانی ببینند. این مسئله برای ما عادی شده بود. ما سالها در چنین شرایطی عاشقانه زندگی کرده بودیم و وظیفهمان را به شکلی مسخره تقسیم کرده بودم؛ من مشهور بودم و او روشنایی و جذابیت و همه را به خود جذب منکرد. عشق ما، دهسال، در چنین حالت تعادلی قرار داشت.

***

من از مسیر اتوبان، بیستدقیقهای به اولنی رسیدم. خودروام را جایی در خیابان گورکی، نزدیک به محل زندگی کریستف سالویر، پارک کردم. زنگ زدم و در پاسخ به این پرسش که چه کسی پشت در است، گفتم: «جاناتان.»
«کدام جاناتان؟»
«لامپرر، پسر خالهات.»
سالویر پسر خواهر مادرم بود. تا سهسال پیش هرگز همدیگر را ندیده بودیم تا اینکه روزی، وقتی تعطیلات را در بیگ اپل منگذراندیم، با من تماس گرفتند و از من خواستند به نیویورک بروم. او را به دلیل دعوا در یک کافه دستگیر کرده بودند. هیچکس را در منهتن نمشناخت و دیگر آهی هم در بساط نداشت. من به دلیل همخونی پس از پرداخت ضمانت او را آزاد کردم و پانزده روز در یکی از خوابگاههای یکی از رستورانهایمان در منهتن از او پذیرایی کردم. او به روشنی درباره فعالیتهایش در فرانسه با من گفتوگو کرد و چیزی را از من پنهان نکرد. سالویر، در پاریس، کوکایین قاچاق منکرد. نزدیک بود قلبم بایستد؛ اما سوگند خورد که در خاک امریکا هیچ کاری نکرده است.
وقتی در را باز کرد از من پرسید: «اینجا چکار منکنی؟»
در حالی که وارد منشدم گفتم: «باید کاری برام انجام بدی.»
«بد موقع آمدی، کاری دارم، فقط برگشته بودم چیزی بردارم و دوباره برم.»
«کارم مهم.»
«چی منخوای؟»
«اسلحه.»
«اسلحه؟»
«هفتتیر.»
«نکند روی در من نوشته انبار اسلحه؟ از کجا هفتتیر بیارم؟»

«سعت را بکن!»
«ببین الان جشن سال نوست و مصرف بالا رفته، من هم کلی کار دارم، نمیشه فردا برگردی؟»
«نه، همین امشب میخوام.»
«امشب نمیشه، باید کلی مواد را خیلی زود به دست مشتری برسانم.»
«یادتِ زمانی که نیازداشتی چه کاری برات کردم؟»
«خب خسارت امشبم را تو میدی؟»
«بگو چقدر میخوای؟»
«چهارهزارتا برای خریدن مواد، سههزارتا هم برای اسلحه.»
«بسیار خب، با دلار که مشکلی نداری؟»
وقتی نیویورک را ترک میکردم، باقیمانده حسابم را خالی کرده بودم و آن شب بیش از دههزار دلار پول نقد همراه داشتم.
«بسیار خب، یک ساعت به من وقت بده، فعلاً کمی استراحت کن، ظاهرت خیلی خرابِ.»
به حرفش گوش دادم و روی کاناپه دراز کشیدم. روی میز جلو کاناپه یک بطری نوشیدنی بود. یک لیوان بزرگ برای خودم ریختم و وقتی تمام شد لیوانی دیگر.
سالویر کمی پس از ساعت هشت بازگشت و در حالی که هفتتیری با دستهای سیاهرنگ را به سمتم میگرفت، گفت: «هر کاری متونستم برات کردم.»
اسلحه کوچک، اما سنگین بود، قبلاً هم پر شده بود، سه بسته تیر هم به من داد: «یک اسمیت و ویلسون مدل ۶۰، با کالیبر ۳۸ مخصوص.»
اطلاعات از یک گوشم وارد و از گوش دیگرم بیرون شد. پول را به او دادم و او هم یک بسته کوکایین به سمتم دراز کرد. کمی تردید کردم، اما بسته را گرفتم و گفتم بعدا آن را دور میاندازم و مصرف نمیکنم...
میدانم خیلی سادهلوحام...

***

۸ شب

اسلحه و بسته را در ماشین گذاشتم و به سمت هتل راه افتادم. نیازی ندیدم دوباره GPS را روشن کنم. متوانستم برگردم. کافی بود از خیابان شپل...
لعنتی، باید این خروجی را میرفتم!
خروجی اصلی را رد کرده بودم. ناگهان فهمیدم که دیگر نمیدانم کجا هستم.

در خیابانهای بلوار مارشو برای پنج دقیقه، بین کلینیان کورت و پورت دو کلیچی، سردرگم رانندگی کردم.
محله خیلی جالبی نبود. زیر نور یک تابلو تبلیغاتی، شماری روسپی یک مشتری را دوره کرده بودند. ماشینها برای لحظاتی کوتاه مایستادند. شیشه را پایین میدادند، کمی با دخترها گپ میزدند و پس از پرداخت پول و سوارشدن یکی از دخترها، از محل دور میشدند. بیآنکه حواسم باشد به ایستگاه اتوبوس رسیده بودم. در همین هنگام دختری شرقی با دامنی بسیار کوتاه و چکمهای چرمی به سمت من آمد. تلاش کردم نادیدهاش بگیرم؛ اما او برای اغواکردن من مصمم بود. به هیچ روی در شرایط انجام چنینکاری نبودم؛ اما به هر حال تصمیم گرفتم شیشه را پایین بکشم و از ظاهر او تعریف کنم.
بله، میدانم، خیلی ساده لوحام!

***

دو خودرو پلیس خیلی ناگهانی پشت ما ایستادند. کمتر از دوثانیه صدای آژیر خیابان را پر کرد. نیروهای پلیس اراده کرده بودند که شب سال نو، همه دخترها را دستگیر و مشتریانشان را شناسایی کنند.
در حالی که شیشهام را بالا میکشیدم، ناگهان دختری در خودرو را باز کرد، کنارم نشست و فریاد زد: «راه بیفتید وگرنه من بدبخت میشم!»
دختربچه بود، دختربچهای پانزده ساله. یک روسپی؟ آن هم در این سن؟
دخترک فریاد کشید: «راه بیفتید دیگر، لعنتی!»
در چه دامی گرفتار شده بودم؟ کلی الکل در خونم بود، یک اسلحه در ماشین بود و روی صندلی عقب یک بسته کوکایین افتاده بود و کنارم هم یک دختربچه پانزده ساله نشسته بود.
احتمالاً مابقی عمرم را در زندان میگذراندم.
دیگر صبر نکردم تا چراغی که روبهرویم بود سبز شود؛ پایم را روی گاز کوبیدم...

**۱۹. فرار از دست پلیسهای لعنتی!

با نهایت سرعت در خیابان پورت دو سن اوئن پیش میرفتم، میخواستم هر چه زودتر در مسیر خودروهایی که به سمت بیرون شهر حرکت میکردند قرار بگیرم.
از دخترک پرسیدم: «چکار میکنی؟»
دخترک به انگلیسی و با لهجهای نامشخص پاسخ داد: «فقط میخوام از دست پلیسهای لعنتی فرار کنم.»

چراغ خودرو را روشن کردم و وقتی ترافیک سنگین شد و سرعت خودرو را پایین آوردم، تلاش کردم دخترک را ورانداز کنم. دخترکی حدودا پانزده ساله با ظاهری شکننده و موهایی قهوه‌ای بلوطی با چند مش قرمز رنگ. یک دسته خیلی بلند از موهایش روی چشمش افتاده بود. شلوار جین اسلیم و تیشرتی به تن داشت و پلیوری صورتی-خاکستربرنگ کلاهداری پوشیده بود که روی آن آرم تیم منچستر یونایتد دوخته شده بود. الماس بسیار کوچکی روی سوراخ راست بینیاش زده بود، گردنبندی به سبک قرون وسطایی از جنس نقره و کریستال روی گردنش خودنمایی میکرد. آرایش سیاه غلیظی داشت که بیشتر او را به جسدی مانند کرده بود؛ اما روشن بود که زمان زیادی را برای آن صرف کرده است.
نگاهی به کفشهایش انداختم که تقریبا نو بودند. این دخترک لباسهای مارکدار پوشیده و جواهراتی به خود آویخته بود؛ یک دختر خیابانی نبود، بیشتر به نظر میرسید از یک خانواده ثروتمند باشد. نمیدانستم باید چکار کنم. نمیتوانستم او را در ناکجاآباد رها کنم. باید بیشتر در موردش میدانستم؛ اما به نظر نمیرسید خیلی اهل حرفزدن باشد. نزدیکترین مسیری، را که به پمپبنزین پورت مونترویل میرسید، در پیش گرفتم و در پارکینگی در آن حوالی ایستادم. به انگلیسی از او پرسیدم: «اسمت چیِ؟»
«به شما چه ربطی دارد؟»
«گوش کن دخترجون، تو سوار ماشین من شدی بااینکه از من اجازه بگیری، بنابراین حواست به حرف زدنت باشد، خب؟»
شانههایش را بالا انداخت و سرش را برگرداند.
با لحن جدیتری پرسیدم: «اسمت چیِ؟»
دخترک آهی کشید و پاسخ داد: «آلیس کوالسکی.»
«کجا زندگی میکنی؟»
«متوجه نمیشم این دیگر چه ربطی به شما دارد؟»
«چرا از دست پلیسها فرار میکنی؟»
«شما چرا؟»
«من بیش ار حد نوشیده بودم.»
در همین لحظه در داشبور، که خوب نبسته بودم، باز شد و چشم دختر به اسلحه افتاد؛ فکر کرد که با یک خلافکار سروکار دارد. در را باز کرد و فرار کرد. در حالی که در پارکینگ دنبالش میدویدم داد زدم: «صبر کن، من آن کسی که فکر میکنی نیستم!»
او که وارد پمپبنزین میشد گفت: «دست از سر من بردارید!»
دخترک روی یک صندلی کنار دستگاه خودپرداز نشست. او چه کسی بود؟ در پی چه چیزی بود؟ از چه فرار میکرد؟ یک لحظه وسوسه شدم خودرو را روشن کنم و بآنکه سؤال دیگری بپرسم راهم را بکشم و بروم. این دختر

ربطی به من نداشت. این ماجرا به جز آنکه برایم دردسرهای بیشتری درست کند، سودی به من نمیرساند. آهی کشیدم و تصمیم را گرفتم. از خودرو پیاده شدم و به سمت پمپبنزین حرکت کردم. تزیینات سال نو در همهجا به چشم میخورد. آویزهای برقی نورانی، درختهای کاج تزیین شده، توپهای پلاستیکی نوئلو... رادیو هم آهنگی قدیمی مربوط به دهه هشتاد را پخش میکرد.
«برام اسپرسو میخری؟»
دخترک در حالی که سرش را تکان میداد گفت: «من که پولی ندارم!»
کیف پولم را از جیبم درآوردم تا دنبال پول بگردم. سپس در حالی که سکهای داخل دستگاه میانداختم از او پرسیدم: «چیزی میخوای؟»
«بله...، راحتم بذارید.»
«ببین تو اشتباه میکنی.»
«من را راحت بذارید، تنهایی هم از پس خودم بر میام.»
«چطوری؟ پول که نداری، یک کلمه هم که فرانسه صحبت نمیکنی. نمیتونم اینطوری رهات کنم، در جایگاه یک بزرگسال در قبالت مسئولام.»
او چشمانش را بالا انداخت و پولی را که به سمتش گرفته بودم پذیرفت. از دستگاه برای خود یک پاکت شیر توتفرنگی و یک بسته بیسکویت اورئو برگزید و همانطور که او خوراکیاش را میخورد من هم سرگرم بررسی نسخهای از روزنامه مترو شدم که کنار دستگاه بود.
«بیا، این هم عکس من در روزنامه، همانطور که میبینی عکس در بخش جرم و جنایت نیست!»
آلیس نگاهی به روزنامه انداخت و سپس به من نگاه کرد.
«من شما را در تلویزیون دیدم! برنامه زندهای که در آن از دست گیاهخوارها عصبانی شدید.»
آلیس به برنامهای اشاره میکرد که من در آن ضد کارزاری، که برای ممنوعیت فروش جگر غاز در امریکا به راه افتاده بود، گفتوگو کرده بودم.
«اگر شما معروفی، پس شب سال نو کنار روسپیهای بیست یورویی با ماشینی که در آن اسلحه و چند کیلو کوکایین هست چکار میکنید؟»
«خیلی خب، دنبالم بیا.»
خدا پدر تلویزیون را بیامرزد. شهرت من کمی دخترک را آرام کرده بود و اعتمادش تا اندازهای برگشته بود. به همین دلیل حاضر شد تا با کمی فاصله از من بیاید.
«ببین، اولاً که من مشتری روسپیها نبودم و فقط گم شده بود؛ خودت هم خوب میدانی و گرنه برای فرار از دست پلیس سوار ماشین من نمیشدی...»
او سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«دوما، مال برای من نیست. مجبور شدم قبولش کنم تا اسلحهای که دیدی را به دست بیارم.»
در همین بین مواد را از روی صندلی ماشین برداشتم و در نزدیکترین سطل زباله انداختم.
«پس این اسلحه برای چیِ؟»
«فقط برای محافظت.»
دخترک بنگمان امریکایی بود؛ زیرا بی کوچکترین اعتراض حرفم را پذیرفت.
«خب حالا نوبت توست، بگو کجا زندگی میکنی و گرنه مجبور میشم تحویل پلیس بدمت.»
«من کار احمقانهای کردم. از خانهمان فرار کردم. ما در نیویورک زندگی میکنیم؛ اما با والدینم به تعطیلات آمده بودم. یک خانه هم در کوته آزور داریم.»
«حوالی کجا؟»
«مپ آنتیب.»
آنجا را میشناختم. جایی بود که نخستین رستوران مشهورم را تأسیس کرده بودم.
«میخواستم برگردم خانه که در قطار کیفم را دزدیدند، الان هم نه تلفن دارم و نه پول!»
به نظر صادق میآمد؛ هرچند که احساس میکردم یک جای کار میلنگد.
«ببینید اگر حرفم را باور ندارید، همین الان با پدر یا مادرم تماس بگیرید.»
دخترک یک شماره به من داد که با موبایلم آن را گرفتم. فقط پس از یکزنگ زنی، به نام خانم کوالسکی گوشی را برداشت و خیلی دوستانه با من حرف زد و ماجرا را برایم توضیح داد؛ دخترش صبح همان روز پس از جروبحث از خانه فرار کرده بود. هرچند که او خیلی میکوشید خشمش را پنهان کند، اما نگرانی در صدایش موج میزد. گوشی را به آلیس دادم تا مادرش آسودهخاطر شود. من که نمیخواستم آلیس را معذب کنم از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم و سیگاری روشن کردم؛ اما به هر حال بیشترین بخش گفتوگوهای آنان را میشنیدم. چند دقیقهای با هم گفتوگو کردند. آلیس برای کارش معذرتخواهی کرد و کمی هم اشک ریخت. زمانی که گوشی را به من داد به خانم کوالسکی اطمینان دادم که خودم دخترش را به خانه برمیگرداندم. فقط ابتدا باید برای مراسم پدرم راهی جنوب میشدم؛ اما در غروب همان روز متوانستم خودم را به آنتیب برسانم.
خانم کوالسکی پس از مکثی طولانی حرفم را پذیرفت.
***

نیمساعتی مشد که در راه بودیم. زیر دانههای برف و تگرگ مسیر خیابان خورشید را در پیش گرفته بودیم و از خیابان اوری گذر کرده بودیم. آلیس در حال مطالعه روزنامههای امریکاییای بود که به بررسی وضعیت من پرداخته بودند. در حالی که تصویری از فرانچسکا را نگاه میکرد گفت: «زن شما چه زیباست!»
«بله میدانم، دهسالی میشه که حداقل روزی یکبار این جمله را میشنوم.»
«این مسئله شما را ناراحت میکند؟»
«درست متوجه شدی.»
«چرا؟»
«شاید اگر اینقدر زیبا نبود به من خیانت نمیکرد.»
دخترک با وجود سن کمش گفت: «فکر نمیکنم هیچ ربطی به هم داشته باشد.»
«دقیقا همینطوری است. هرچقدر زیباتر باشی، بیشتر تو را میخواهند و تو هم بیشتر مفتون میشوی. خیلی.»
«اما برای شما هم دقیقا همین مسئله صادق است. شما در برنامههای تلویزیونی یک سرآشپز جوان و جذابید...»
وسط حرفش پریدم: «نه، من فرق دارم، من اینجوری نیستم.»
«چه جوری؟»
«اعصابم را خرد میکنی!»
«چه گفتوگوی سازندهای!»
وقتی سکوت من را دید رادیو را روشن کرد تا موسیقی گوش کند. با خودم فکر کردم که حتما امواج موسیقی جوانان را جستوجو میکند؛ اما روی موج فرانس موزیک مکث کرد و خیلی زود مجذوب یک قطعه پیانو شد.
به او گفتم: «قشنگِ.»
«شومان(۴۳)، داویدز بوندلرتانز(۴۴).»
تا وقتی موسیقی تمام شد فکر میکردم من را سرکار گذاشته؛ اما در پایان مجری برنامه گفت: «شما به کاری از موریزیو پولینی گوش دادید که قطعه داویدز بوندلرتانز اثر روبر شومان را اجرا میکرد.»
«آفرین!»
او تلاش کرد با متانت پاسخ بدهد: «کاری نداشت که!»
«من خیلی شومان را نمیشناسم! اصلاً این قطعه را نشنیده بودم!»
«این قطعهها را برای کلارا ویک ساخته، زنی که عاشقش بوده.»
پس از کمی سکوت افزود: «گاهی عشق نابود میکند و گاهی هم باعث خلق آثاری ماندگار میشود...»
«تو پیانو مینوازی؟»
پیش از پاسخدادن چند لحظهای تأمل کرد. این چندمینباری بود که این کار

را میکرد. شاید مترسید که اعتماد بیش از اندازه به من درست نباشد.
«نه، ویولون، من عاشق موسیقیام.»
«مدرسه چی؟ درست خوبِ؟»
با لبخند پاسخ داد: «خوبِ، شما اگر نمخواید مجبور نیستید با من حرف بزنید.»
«چرا فرار کردی؟»
«اینبار این شما هستید که اعصاب من را به هم میریزید!»
با گفتن این حرف یکبار دیگر سرگرم خواندن روزنامهها شد.
***

۱۱ شب

دو ساعتی میشد که آلیس خوابش برده بود. حوالی بون در حالی که همچنان در بزرگراه M6به سمت لیون میراندم از خواب پرید. چشمانش را مالید و گفت: «مراسم پدرتان چه ساعتی است؟»
«پس فردا.»
«چرا فوت کرده؟»
«اصلاً نمیدانم!»
با حالت عجیبی به من نگاه کرد: «بیش از پانزدهسال بود که با هم حرف نزده بودیم.»
کمی بیشتر برایش توضیح دادم: «پدرم رستواندار بود. شووالیر، رستورانی کاملاً معمولی در میدان آزادی در اوش. تمام عمرش آرزو داشت گید میشلن یک ستاره به رستوانش بدهد؛ اما هرگز این اتفاق نیفتاده بود.»
از چند خودرو سبقت گرفتم و افزودم: «تابستان چهارده سالگی برای کارآموزی در رستوران کار گرفتم. شبها وقتی رستوران بسته میشد در آشپزخانه میماندم و ایدههایی که داشتم را آزمایش میکردم. به همین ترتیب سه خوراک و دو دسر تازه درست کردم که پدرم به اصرار کمکسرآشپز مجبور شد آنها را در فهرست خوراکهای اصلی قرار دهد. خیلی زود و به لطف حرف مردم، جمعیت زیادی برای امتحان خوراکهای من به رستوران میآمدند؛ خوراکهای من. پدرم از اینکه در سایه من قرار گرفته بود اصلاً راضی نبود. پس از تعطیلات تابستان برای آنکه از شر من رها شود، نامم را در پانسیونی در سوفیا آنترپولی در جنوب شرقی فرانسه نوشت.»
«چه وضعیت سختی...»
«بله. در نهایت چندماه بعد میشلن به دلیل خوراکهای تازه رستوران یک ستاره به آن داد. پدرم از این مسئله ناراحت بود، چون زیباترین روز

زندگاش را از او گرفته بودم.»
«چه احمقی!»
«این اولین مرحله جدایی من و پدرم بود.»
او یکی از شمارههای تایم اوت نیویورک را که زیر پایش بود برداشت و یکی از مقالههای آن را به من نشان داد.
«من یا باید رانندگی کنم یا بخونم، انتخاب کن...»
«اینجا نوشته شما زنتان را با دسر اغوا کردید.»
«این خیلی خیلی خلاصه است.»
«تعریف کنید.»
«در آن زمان فرانچسکا با یک بانکدار ازدواج کرده بود. با شوهرش برای ماه عسل به هتلی که من در آن کار میکردم آمده بود، در کوته آزور. با همان نگاه اول عاشقش شدم و عشقش مثل یک ویروس سراسر وجودم را گرفت. غروب همان روز فرانچسکا را در ساحل دیدم، شوهرش همراهش نبود. در ساحل قدم میزد و سیگار میکشید. ازش پرسیدم دسر مورد علاقهش چی. گفت که مادربزرگش براش شیربرنج و وانیل درست میکرده و او هم عاشق این دسر بوده...»
«بعدش چه شد؟»
«تمام شب را سعی کردم به امریکا تلفن کنم. در نهایت موفق شدم مادربزرگش را پیدا کنم و دستپخت دقیق شیربرنج را ازش بگیرم. روز بعد هم تماموقت کار کردم تا توانستم همان شیربرنج را آماده کنم. دهباری درست کردم تا در نهایت آنچه میخواستم شد و برای نهار سر میز فرانچسکا فرستادم. این اصل ماجرا است.»
«چه کلاسیک.»
«خیلی ممنون.»
«شما هم کمی مثل شومان هستید، با این تفاوت که او برای معشوقهاش آهنگ مساخت و شما دسر درست کردید!»
شالون سور سائون، تورنو، ماکون و... را رد کردیم. حوالی نیمهشب چشمم به تابلو راهنمایی خورد:

لیون ۶۰ کیلومتر

«سال نو مبارک.»
«سال نو تو هم مبارک آلیس.»
«خیلی گشنمه.»
«من هم همینطور. در یک پمپبنزین توقف میکنیم تا ساندویچ بخریم.»

«ساندویچ؟! سال نو کنار بهترین آشپز دنیا باشی و ساندویچ بخوری؟!»
برای نخستینبار پس از یک هفته زدم زیر خنده. این دختر خیلی بامزه بود.
«منخوای چکار کنم؟ نکند توقع داری تو ماشین برات آشپزی کنم؟!»
«نمیشه جایی بایستیم؟»
پس از چهارصدوپنج کیلومتر رانندگی بیوقفه هردو ما خیلی خسته بودیم.
«تو حق داری، ما هر دو یک غذای درست و حسابی منخوایم.»
بیستدقیقه بعد، از خروجی گر دو پراش بیرون رفتم و به سمت مرکز شهر حرکت کردم. خودرو را در محل تحویلبار پارک کردم.
«دنبالم بیا.»
با وجود سردی هوا شهر در جنبوجوش بود؛ صدای موسیقی، آتشبازی، گروههای جوانان و کسانی که با هم آواز منخواندند و.... به گوش میرسید... آلیس، در حالی که خوب خود را میپوشاند، گفت:«هیچگاه سویکم دسامبر را دوست نداشتم.»
«من هم همینطور.»
خیلی وقت بود به لیون نرفته بودم. هنگامیکه هفده ساله بودم، سه ماه برای کارآموزی در رستورانی در نزدیکی اپرا کار کرده بودم، تقاطع خیابانهای لونگ و پلنی. آلیس جلو رستوران فورشت اگوش میرسید، گفت:
«بسته است!»
«من هم همین را منخواستم. زمانی که اینجا کار میکردم، رستوران شب سال نو بسته بود.»
ابتدای خیابان، کوچه بنبستی به صورت اریب به خیابان پلاتر وصل میشد. میدانستم که میانه کوچه دری بود که به حیاط کوچکی، که به آشپزخانه میرسید، راه داشت. در قفل بود؛ اما آنشب به اندازه کافی قانونشکنی کرده بودم که این در برابر آن دیگر هیچچیز نبود. آشپزخانه رستوران کاملاً تمیز و بهروز بود. آلیس با نگرانی به شیشه پنجرهای که شکسته بودم نگاه میکرد: «مطمئناید که اینجا هیچ زنگ خطری ندارد؟»
«ببین من فعلاً از هیچچی مطمئن نیستم، اما اگر خیلی مترسی همین الان متونی برگردی به ماشین. ترسو بودن جرم نیست!»
«من ترسو نیستم!»
«به هر حال این تو بودی که باعث شدی ما الان اینجا باشیم.»
آلیس جنگطلبانه به من نگاه کرد. «بسیار خب، من اسپاگتها را آماده میکنم، شما هم شیرینی درست کنید. خوبِ؟»
«شیرینی؟ نخیر، دستکم بیستوچهار ساعت زمان منخوام تا یکچیز خوردنی درست کنم. اگر شیرینها را در یخچال نذاریم تا سرد شوند...»
«بسیار خب متوجه شدم، شما جا زدید!»
«بسیار خب، هر طور تو منخوای! چطور منخوای اسپاگتی درست کنی؟»

«با سس پستو. در یخچال ریحان تازه هم هست.»
آلیس شروع کرد به آمادهکردن وسایل اسپاگتی و من هم سرگرم گرمکردن فر شدم. به ظرفی که مانند ظرف سالاد بود اشاره کردم و گفتم: «آن ظرف را بده به من.»
آلیس از شنیدن واژهای که برای اشاره به ظرف به کار برده بودم خندهاش گرفته بود. او هم مانند من خیلی کم میخندید. در ظرف شکر، پودر بادام و کاکائو را به هم زدم. آلیس هم ریحان را در آب ولرم ریخت و شاخههایش را جدا کرد و سپس آنها را از ظرف آب درآورد و خشک کرد.
«چه پنیری بریزم؟! گرانا پادونو یا پارمیگیانو رگیانو؟»
«پارمیگیانو. چرا از خانه فرار کردی؟»
«من یک دوستپسر پاریسی داشتم، که وقتی در فرانسه مدرسه میرفتم دیده بودمش. پدرومادرم موافق رابطه ما نبودند.»
او که به نظر راحتتر از پیش میرسید، بینی و چانهاش را کمی خاراند و برای گزینش واژگانش مکث کرد، از نگاهکردن به من طفره میرفت. همه این نشانهها سبب میشد که فکر کنم دروغ میگوید.
«هردوی ما خوب میدانیم که داری دروغ میگی. درستِ؟»
نگاهش با نگاه من تداخل پیدا کرد. گویی با نگاهش از من میخواست دیگر پافشاری نکنم. سر کارم برگشتم. ترکیبی که درست کرده بودم را روی سفیده تخممرغ ریختم، او هم در یک ظرف پنیر، ریحان، سیر و زیتون ریخت. زمانی که ترکیبم کاملاً آماده شد در قالبهای شیرینی ریختم. آلیس نتیجه کارش را چشید. روی آن نمک و فلفل ریخت و هنگام همزدن روغن را هم افزود تا سس ماکارونیاش سفت و روان باشد.
«این کارها را کجا یاد گرفتی؟ کی یادت داده!»
«خودم یاد گرفتم.»
در حالی که منتظر بودم مایع شیرینی کمی سفت شود تصمیم گرفتم گاناش درست کنم. آلیس هم در همین مدت اسپاگتیها را، که از غلات خالص تهیه شده بود، در آب جوش ریخت. در یکی از قفسهها یکبسته شکلات تلخ پیدا کردم، که خیلی بد به نظر نمیرسید. آلیس تکهای از آن را کند و من هم سهتکه از آن جدا کردم تا کارم را انجام دهد.
«اگر میخواستیم کامل باشد، مایع باید چند ساعتی در یخچال میماند.»
نگاهی به ساعت انداختم، که تقریبا دو نیمهشب بود. قالب را در فر گذاشتم و بدرنگ دمای آن را پایین آوردم.
آلیس برای خود لیوانی شیر میریخت: «نگفتید چرا رستوران خود را بستید و دست از کار کشیدید؟»
«داستانش پیچیده است، تو نمیتونی درک کنی...»
در آن لحظه به حرفهای وین اینترتینمنت فکر میکردم، که مجبور شده بودم

برای جلوگیری از ورشکستگی کمپانی تجاربام را به آنان بفروشم و به همین دلیل دیگر اجازه کار نداشتم. از آن زمان به بعد بود که همه رستورانهایی که زیر نظر آنان کار میکردند اجازه یافتند خوراکهای من را در منو خودشان وارد کنند. آنان به آسانی دسترنج یک عمر تلاش و نوآوری من را به چنگ آوردند، زندگانی که از شانزده سالگی برایش زحمت کشیده بودم... چاقوی لاگیول بزرگی، از جنس آبنوس و عاج، روی میز قرار داشت. ناگهان آن را برداشتم و با تمام نیرو به جلو پرتابش کردم. چاقو پس از آنکه چندبار در هوا چرخید با صدای بلندی با در برخورد کرد.
«فقط یک امپراطور در این دنیا هست، آن هم منم.»
آلیس بآنکه حرفی بزند به در نزدیک شد و به آرامی چاقو را از آن درآورد. در همان لحظه صدای فر نشان داد که شیرینیها حاضر هستند.
کمی آب زیر فویل داغ، که شیرینیها روی آن بود، ریختم. بخار آب سبب شد شیرینیها به آسانی از غالب بیرون بیایند.
«چه هوشمندانه!»
سپس به من کمک کرد تا آرامآرام روی شیرینیهای تازهازفر درآمده گاناش بریزم تا کار کامل و شیرینیهاآماده خوردن شود.
«برای آنکه کار عالی پیش برود باید این شرینیها را بیستوچهارساعت در یخچال بذاریم؛ ولی خب با توجه به شرایط ما، فکر کنم یک ساعت کافی باشد.»
در این مدت آلیس دو بشقاب اسپاگتی با سس ویژه آماده کرد، که هر دو با اشتهای زیادی خوردیم. هنگام صرف اسپاگتی، آلیس، ماجراهای زیادی را برایم تعریف کرد؛ در چهارده سالگی، موتزارت، متوانسته، فقط با یکبار شنیدن، قطعه درمانده آلگری را دوباره بنویسد، آداجیوی(۴۵) آلبینونی(۴۶) در اصل متعلق به او نیست، پیکاسو اواخر عمرش، برای آنکه هوادارانش نتوانند امضاهای او را به فروش برسانند، روی پوستشان امضا میکرده، در آهنگ هی جود بیتلز، صدای درامز فقط در قطعه سوم شنیده میشود؛ زیرا نوازنده درامز گروه دستشویی رفته بود!
زمانی که آلیس خیالش آسوده بود و مطمئن به نظر میرسید، لهجهاش آشکارا تغییر کرد. آهنگ صدایش نیز تغییر کرده بود و من را به یاد برادران گالاگر میانداخت. حاضر بودم شرط ببندم که آلیس در شمال انگلستان بزرگ شده است.
با اینکه بیش از اندازه درباره دانستههایش حرف میزد؛ اما روشن بود که هرگز قصد فخرفروشی ندارد، بلکه چیزهای زیادی میدانست و از در میان گذاشتن آنها با دیگران لذت میبرد؛ افزون بر آن دوست داشت چیزهای تازهای هم یاد بگیرد.
فرزندی که هر پدرومادری آرزوی داشتنش را دارند...

۱۹*

ما همچنان به سمت جنوب حرکت میکردیم. فقط در دو ساعت دویستوهفتاد کیلومتر رانندگی کرده بودم و آلیس نزدیک به سی عدد شیرینی خورده بود. «دلم درد میکند!»
«بهت هشدار داده بودم!»
در پمپبنزینی نرسیده به ایزان پرووانس(۴۷) توقف کردیم. من بنزین زدم و هنگامیکه حساب میکردم آلیس به دستشویی رفت. چند دقیقه بعد، در حالی که رنگش کاملاً پریده بود، برگشت و شمار زیادی دستمال در دست داشت.
«چای مینوشی؟»
«نه، در ماشین منتظر میمانم.»

کوت آزور

۷ صبح

صبح از راه رسیده بود و خورشید آهستهآهسته از مخفیگاهش سرک میکشید. نمایش خورشید در آسمان سبب شده بود تا رگههایی صورتیرنگ، در افق، بر سینه آسمان آبی چشمنوازی کند. در میانه مسیر، بین نیس و کن، شبهجزیره کپ دانتیب میان انبوهی از صخرهها و کاجهای دریایی ناپدید میشد. همانطور که در امتداد مدیترانه در حال حرکت بودیم، به آلیس گفتم: «باید من را راهنمایی کنی.»
از ادن راک باشکوه گذشتیم، سپس آلیس تا آخرین گذرگاه ورودی سان سوسی من را هدایت کرد. ویلای تعطیلات پدرومادر او در مکانی بسیار باشکوه و بهشتسانی میان ویلاهایی میلیادری بود. دروازه باز بود. مسیری سنگریزهای بیش از دویستمتر، پس از گذر از یک کاجستان، به خانهای قدیمی به سبک دهه سی میلادی میرسید؛ که رو به دریا بود. زنی بلندقامت و با شخصیت در آستانه در منتظر ما بود. آلیس به سوی او دوید و خود را در آغوشش انداخت.
زن، در حالی که دستش را به طرف من دراز میکرد، گفت: «خانم کوالسکی.»
حتما خیلی زود آلیس را به دنیا آورده بود؛ چون بیشتر از سیوپنجسال به او نمیآمد. موهای بلوندش را روی سرش بسته بود. نگاهش روشن و باوقار بود. با وجود زخمی که کنار ابرویش دیده میشد، صورتش بسیار زیبا و

جذاب بود. زخم تا کنار لبش کشیده شده بود. من خیلی دلم میخواست دلیل زخم را بفهمم. از من سپاسگزاری کرد و درخواست کرد برای صرف قهوه داخل بروم؛ اما من نپذیرفتم و گفتم منتظرم هستند.
هنگامی که به خودرو برمیگشتم، آلیس هم در پیام آمد تا دهها شیرینی باقیمانده را بردارد.
چشمکی به من زد و گفت: «اینها برای من.»
چند متری به سمت خانه رفت و سپس برگشت و به من سفارش کرد: «مراقب خودتان باشید.»

***

خلاف مسیری که رفته بودم برگشتم و در برابر ساحلی، که نشاندهنده آغاز مسیر کمربندی بود، توقف کردم. هفتتیر را از داشبورد برداشتم، خودرو را پارک کردم و در حالی که خاطراتم همواره در ذهنم مرور میشد، پیاده به راه افتادم.
با وجود اینکه متولد اوش بودم؛ اما زیباترین خاطراتم را در آنتیب گذرانده بودم. چهارده ساله که بودم پدرم من را برای کارورزی نزدیک اینجا فرستاده بود؛ به سوفیا آنتیپولی. در پانزده سالگی، روی دیوارهای قلعه گریمالدی(۴۸)، عشق دوران نوجوانام، ژوستین، را بوسیده بودم. بعدها، در باستید، در سن پول دو ونس و سپس در هتل کپ رستورانهای فرانسوی خودم را سروسامان داده بودم.
یادآوری این خاطرات تنم را لرزاند.
برایم جالب بود که سرنوشت، در چنین شرایطی، من را به جایی کشانده بود که نخستین موفقیتهای اصلی زندگیام را در آن به دست آورده بودم.
مسیرم صخرهای و روبهجلو بود. برای آنکه تا جای ممکن نزدیک آب بمانم، از تختهسنگی روی تختهسنگ دیگری میپریدم. از جایی که ایستاده بودم چشمانداز باشکوهی، رو به شهر دیده میشد، افزون بر آن، هم میشد کوههای آلپ پوشیده از برف را مشاهده کرد و هم جزیره لرن را.
در برابر خورشید نارنجیرنگ غروب ایستادم. هوا پاک بود و منظره پیش رویم خیرهکننده. تنهایی و تشویش را در وجودم حس میکردم.
روز خوبی برای مردن بود.
هفتتیر را از جیبم درآوردم و حرفهای کریستوف سالویر را به یاد آوردم: «یک اسمیت و وستون مدل ۶۰ با کالیبر ۳۸ مخصوص.»
هرکس نظر خودش را درباره خودکشی دارد. خودکشی عملی است از روی ترس یا شجاعت؟ بی گمان نه این و نه آن. فقط تصمیمی است از روی درماندگی، هنگامی که راه چارهای باقی نمیماند. آخرین راه حل برای فرار از زندگی تحملناپذیر.
در زندگی همیشه جنگیده بودم، همیشه ایستادگی کرده بودم، همیشه تا

آخرین نفس مقاومت کرده بودم، سرنوشت را وادار کرده بودم بر اساس میل من رفتار کند؛ اما آنروز فرق داشت. دشمن ترسناکی در برابر خودم داشتم؛ دشمن نهایی، خطرناکترین دشمن، خودم.
کارم هرگز منطقی نبود. از پیش برنامهریزی نکرده بودم؛ اما در برابر تنهاییای که گرفتارش شده بودم یگانه راهحل ممکن بود. تنهاییای که از چند روز پیش من را به ژرفای تاریکی فرستاده بود.
به دوستی فکر میکردم؛ اما هیچگاه دوستی واقعی نداشتم. به خانواده فکر میکردم؛ اما خانوادهام را از دست داده بودم. به عشق فکر میکردم؛ اما عشقم به من خیانت کرده بود.
تصویر پسرم از ذهنم گذشت، کوشیدم اسلحه را کنار بگذارم، اما گاهی حتی تصویر فرزندتان هم نمتواند کاری بکند.
فلز سرد اسلحه را روی شقیقهام گذاشتم و آن را آماده شلیک کردم. آخرین نگاه ماتم را به خورشید انداختم، نفس عمیقی کشیدم و برای رهایی از این دنیا ماشه را فشردم.

۱۹. بخش دوم

ماشه را فشردم.
یکبار.
دوبار.
هنوز زنده بودم!
اسلحه را بررسی کردم.
خالی بود!
امکان ندارد!
خودم پیش از ترک اولنه سو بوآ مطمئن شده بودم که اسلحه پر باشد!
به خودرو برگشتم و داشبورد را باز کردم. هیچ تیری در آن نبود. فقط دو دستمال در داشبورد بود، که آلیس در پمپبنزین دستهایش را با آن خشک کرده بود. بین لکههای شکلات یک یادداشت برایم نوشته بود؛ آشکار بود که خیلی تند آن را با ماژیک آبی نوشته است:
آقای لامپرر عزیز، یعنی جاناتان،
من به خودم این اجازه را دادم که اسلحه را خالی کنم و هنگامی که شما در حال نوشیدن قهوه بودی، همه گلولهها را در سطلزباله ریختم. هیچ نمیدانم چرا شما از ابتدا دنبال اسلحه رفته بودی؛ اما این را میدانم که فکر خیلی بدی بود. این را هم به خوبی میدانم که امشب با وجود آنکه حالت خوب نبود تلاش کردی من را خوشحال کنی و از من نگهداری کردی.

برای مشکلات مالی و مشکل با همسرت خیلی متأسفم. شاید یک روز همهچیز درست شود، شاید هم هرگز او عشق واقعی زندگی شما نبوده است!
من هم برای مدتهای طولانی خیلی ناراحت بودم. وقتی خیلی حالم خراب میشد عبارتی را با خودم زمزمه میکردم که فکر کنم متعلق به ویکتور هوگو است: «زیباترین سالهای زندگی سالهایی هستند که هنوز فرا نرسیدهاند.»
مراقب خودت باش جاناتان!
آلیس

وقتی نامه را به پایان رساندم زندگیام از اینرو به آنرو شده بود. در حالی که در خودروام نشسته بودم زدم زیر گریه...

۲۰. هیجان

درد من از جای دیگری است؛ جایی خیلی دور.
فلانری اوکانر(۴۹)

سان فرانسیسکو

دوشنبه شب

ساعت ۲

جاناتان در حالی که هدفونها را از روی گوشش برمیداشت متوجه شد که قطره اشکی روی گونهاش لغزیده است. فرورفتن دوباره در خاطرات یکی از تلخترین دورانهای زندگی او هرگز کار سادهای نبود. آیا آلیس کوالسکی همان آلیس دیکسون، قربانی جلاد لیورپول بود؟
هر اندازه هم که جاناتان تاریخها را بررسی میکرد باز هم یک جای کار میلنگید. مدلین قلب آلیس را در پانزدهم ژوئن ۲۰۰۹ دریافت کرده بود. آزمایشگاه، که کاملاً مجهز بود، با قطعیت اعلام کرده بود که قلب متعلق به آلیس است؛ حتی در گزارش عبارت بهیچ شک و شبههای ذکر شده بود. این مسئله در شرایطی بود که جاناتان آلیس کوالسکی را شب سوییکم دسامبر ۲۰۰۹ ملاقات کرده بود؛ یعنی بیش از شش ماه بعد!
جاناتان لیوانی دیگر نوشیدنی برای خودش ریخت. او که هنوز خیلی شوکزده بود کوشید به هر شیوهای که شده آرامشش را حفظ و شرایط را

به درستی بررسی کند.
نخستین فرضیه این بود که او آلیس دیگری را دیده و این اتفاق یک حادثه پیش پاافتاده بود. درست است که لباسهایشان یکی، سلیقه موسیقیشان همانند هم و ظاهرشان هم یکی بود، اما به هر حال همه اینها ممکن است دیگر؛ مگر نه؟ شاید...
فرضیه دوم این بود که آلیس دیکسون خواهر دوقلوی پنهانی داشت؛ اما این احمقانه بود! چرا باید یکی از خواهرها در خانوادهای ثروتمند در امریکا زندگی میکرد و دیگری در خانوادهای فقیر در منچستر؟!
فرضیه سوم این بود که هر دو آلیس یک نفر بودند. در چنین شرایطی یا آزمایشگاه در تشخیص خود اشتباه کرده بود (که احتمالش کم بود) یا اینکه آلیس عمل پیوند قلب انجام داده بود (البته این فرضیه زمانی درست بود که قلب آلیس با عمل جراحی خارج شده بود؛ نه اینکه با شدت از جا کنده شده باشد.)
و فرضیه نهایی هم توضیحی ماوراءالطبیعه بود! همانند زندگی دوباره در بدنی تازه! اما چه کسی این را باور میکرد؟ این احمقانه بود!
جاناتان چند دقیقه دیگر بیآنکه متوجه گذر زمان باشد فکر کرد، سپس به آرامی از جا بلند شد و به اتاقخوابش رفت، ولی آن شب خوابش نمبرد.
از همان روز نخست این احساس عجیب به جاناتان دست داده بود که زندگی خودش و مدلین با پیوندی نامرئی به هم گره خورده است. آنشب او موفق شده بود آن پیوند را کشف کند؛ آلیس.
مدلین... آلیس...
به اولی توضیحی بدهکار بود...
به دومی زندگیاش را...

۲۱. واید ساید

سرگیجه، نه هراس از سقوط که صدای خلائیست، که زیر ما قرار دارد، و ما را به سمت خود فرامیخواند و جذب میکند.
میلان کوندرا(۵۰)

قطار ایستگاههای مونپارناس، پاستور، سور لاکورب و... را به ترتیب پشت سر میگذاشت.
شلوغی مترو توجه مدلین را جلب کرده بود! بیشتر مردم از سر کار به خانه باز میگشتند، برخی هم برای صرف شام یا رفتن به سینما یا تئاتر از منزل بیرون آمده یا سرگرم خرید سال نو بودند. مدلین کیفش را باز کرد و نگاهی به درون آن انداخت. اسلحه گلوک ۱۷، که هنگام خدمت آن را حمل میکرد، به همراه کتاب جیبی شوالیه سوئدی، که به سفارش کتابفروش محل خریده بود، در کیفش بود.
ایستگاههای کامبرون، موت پیکه، دوپله، بئر حکیم...
مدلین که ایستاده بود نگاهی به دوروبرش انداخت و با خود فکر کرد که روزبهروز از شمار افرادی که در وسایل حملونقل عمومی مطالعه میکنند کاسته میشود.
بیشتر مسافران با گوشیهمراه خود کار میکردند؛ یا پیامک میفرستادند، یا گفتوگو میکردند یا به موسیقی گوش داده بودند. تلاش کرد کتابش را بخواند؛ اما هرگز نمیتوانست تمرکز کند. خیلی شلوغ بود، خیلی سروصدا بود و از سویی هم وجدانش ناراحت بود. از شنبه به بعد، دروغگویی به رافائل را آغاز کرده بود، دروغهایی که روزبهروز بر گناهکاری او میافزود. پیش از ترک خانه به دروغ گفته بود که برای شرکت در مراسم ترحیم دختر یکی از دوستانش میرود. خوشبختانه رافائل هرگز مشکوک نشده بود وگرنه خیلی آسان میتوانست به دروغش پی ببرد.
پسی، تروکادرو، بواسیر، چکلبر...
ژرژ لاتولیپ خیلی زود با مدلین تماس گرفته بود. درست همانطور که او میخواست. فقط چند ساعت پس از تصادف ساختگی، ژرژ با مدلین تماس گرفت و از او برای صرف نهار دعوت کرد. ابتدا رد کرد؛ اما با پافشاری بسیار ژرژ، سرانجام پذیرفت که یک شب شام را با او صرف کند. مدلین مردانی همچون ژرژ را خیلی خوب میشناخت. در مجلههای روانشناسی اینچنین افرادی را اغواگران بیقیدوبند میخواندند و در واقعیت مردانی عوضی. تنها مسئله، اصطلاح مورد استفاده در میان بود.

انتهای خط شش از قطار پیاده شد. با بیرونآمدن از ایستگاه مترو، هجوم نور از هر سو او را شکزده کرد. از ابتدای کنکورد تا میدان اتوآل، مسیری به طول دو کیلومتر، با تزیینات کریسمس آراسته شده بود. به درختان کریستالهای آبرنگ آویخته بودند؛ حتی یک پاریسی واقعی هم، که با این مناظر آشنا بود، نمتوانست از کنار آن به راحتی بگذرد. مدلین کتش را محکم دور خود پیچید، وارد خیابان اوش شد و تا هتل رویال مونسو پیاده رفت. با ورود به رستوران هتل، ژرژ به استقبالش رفت و گفت: «چقدر زیبا شدید.»
ژرژ، او را به جای خوبی دعوت کرده بود. سالن غذاخوری بنظیر بود. ستونهایی زیبا، مبلهایی از چرم بژ، صندلیهای فلزی پشت پیشخان، میزهای نیمهشفاف و...
ژرژ، همانطور که پشت میزی در گوشهای خلوت مینشستند، گفت: «از تزیینات اینجا خوشتان میاد؟»
مدلین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
«کار استارک. با او کار میکنم. طراحی دکوراسیون رستورانهایم را او انجام میدهد. میشناسیدش؟!»
«نه!» مدلین او را نمیشناخت، اهمیتی هم نمیداد.از آن لحظه به بعد مدلین زیاد حرفی نزد. ترجیح میداد با استفاده از زیبایی خود به ژرژ لبخند بزند، از او تعریف و تمجید کند و به ظاهرسازیهای عاشقانهاش توجه نشان بدهد. ژرژ به جای هر دو نفرشان حرف میزد، از مسافرتهایش میگفت، ورزشهای سنگینی که میکرد، از داوید گتا و آرمین ون بورن، که خودش او را میشناخت، از شبهای پاریس که به نظرش بروح و کسلکننده بودند و...
«وضعیت خیلی بد شده! دیگر در این شهر چیزی به نام فرهنگ زیرزمینی وجود ندارد! بهترین دی.جیها برای اجرای برنامه به لندن یا برلین میروند! اصلاً اگر در این دوره و زمانه بخواهی یک مهمانی بنظیر برگزار کنی باید از این شهر بروی!»
مدلین با بیتوجهی به حرفهایی، که بیش از صدبار صدبار زده شده بود، گوش میداد. زمانی که خوراکشان را آوردند با خودش فکر کرد جاناتان در این مورد چه نظری داشت. خوراک آن شب، خوراک تخممرغ با خرچنگ و قارچ بولتوس به همراه کاسی گوساله، سس و هویج بود.
پس از صرف دسر، شیرینی ناپلئونی با شکلات و لیمو، پذیرفت که آخرین لیوان نوشیدنی آن شب را در خانه ژرژ صرف کنند.
مدلین در صندلی کنار راننده نشست. پیش از حرکت، ژرژ به سمت او خم شد و او را بوسید. دیگر مطمئن شده بود که ژرژ آماده است تا کجا پیش برود؛ به همین دلیل لبخندی به او زد، خود را مشتاق نشان داد و بوسه او را پاسخ گفت.

***

در همین زمان، سان فرانسیسکو...

ساعت فرودگاه ظهر را نشان میداد. جاناتان پس از بوسیدن شارلی او را زمین گذاشت و نگاهش را به مارکوس دوخت.
«خب مارکوس، شارلی را دو روز به تو میسپارم. الساندرا هم در تعطیلات تو شهرِ. با تو تماس خواهد گرفت؛ اما برای رستوران خیالت راحت باشد، تمام رزروها را تا آخر هفته لغو کردم.»
«جاناتان مطمئنی منخوای بری؟»
«صددرصد!»
«من متوجه نمیشم اصلاً چرا منخوای بری لندن!»
«منچستر نه لندن! کسی را باید ببینم و دو سه نکته مبهم را روشن کنم!»
«نمیشه بعدا بری؟»
«نه!»
«فکر کنم نمنخوای برام توضیح بدی!»
جاناتان پاسخ روشنی نداد: «ببین مارکوس، دینی دارم که باید ادا کنم، نقاط تاریکی در ذهنم وجود دارد که باید روشن کنم و تاریکیها را باید دورکنم...»
«فکر کنم همه اینها مربوط به آن زنِ، مدلین، درستِ؟»
«وقتی همهچی برام روشن شد بهت توضیح میدم. تا آن زمان خوب مراقب شارلی باش!»
«خیالت راحت.»
«ببین حواست باشد، یک قطره هم نیابد نوشیدنی مصرف کنی، در خانه خرابکاری نکنی، مواد مصرف نکنی، دوستانت را به خانه نیاوری...»
«فکر کنم متوجه شدم!»
«اما شارلی، صبح، ظهر و شب باید مسواک بزند، فیلمهای ترسناک نگاه نکند، مستندهای واقعنما نگاه نکند، هر پنجدقیقه یکبار ماده قندی نخورد، حداقل پنج وعده میوه و سبزی در روز بخورد و ساعت هشت شب هم در تختش باشد.»
«متوجه شدم.»
«همهچیز واضح بود؟»
«کاملاً!»
در همین هنگام شارلی با دهانش صدای پوفی درآورد.
پرواز بریتیش ایروِی کمی پیش از ساعت یک، سان فرانسیسکو را به مقصد لندن ترک کرد. جاناتان در حالی که از پنجره به بیرون نگاه میکرد

احساس کرد که قلبش فشرده میشود. آیا رهاکردن پسرش با مارکوس آن هم نزدیک سال نو کار درستی بود؟ البته که نه! جاناتان تلاش کرد تردید را کنار بگذارد. الان وقت دودلی نبود! دیگر نمیتوانست بازگردد. باید همهچیز را میفهمید؛ باید این ماجرا را حل میکرد. مدلین، به نوبه خودش، با روح آلیس دیکسون روبهرو شده بود، حالا نوبت او بود.

***

پاریس

ژرژ کنار رفت تا مدلین وارد آسانسور کوچک شود؛ سپس خودش وارد شد و دکمه طبقه پنجم را فشرد. ژرژ، با آپارتمان دوبلکس خود، دوطبقه آخر ساختمان را به خود اختصاص داده بود. داخل آپارتمان با کمترین وسایل و به شیوهای امروزی تزیین شده بود؛ دوطبقه با پلکانی مدرن و فولادین به هم وصل میشد.

ژرژ به مدلین کمک کرد کتش را در بیاورد. سپس دستگاه پخش موسیقی را روشن رد.

«خوشت میآید؟ ترانسِ امروز است که کارل کارل، خوانندهای دانمارکی، در برلین برایم درست کرده. به نظر من موتزارت عصر تازه است.»

الان که تنها شده بودند مدلین احساس خوبی نداشت. قلبش تندتند میزد. از اتفاقی که قرار بود بیفتد وحشت داشت. بخشی از وجودش میخواست پیش رافائل در آپارتمان امن خودش باشد؛ اما بخش دیگری از وجودش، بخشی درونی که پس از مدتها دوباره زنده شده بود، از خطری که در پیش بود هیجانزده شده بود.

مدلین پشت پیشخان آشپزخانه رفت و گفت: «میخوای برات لیوانی نوشیدنی آماده کنم؟»

«آره، خیلی هم خوبِ!»

ژرژ از جایش بلند شد و به مدلین پیوست. سپس در حالی که لبخندی به او میزد، گفت: «کادویی برات دارم!»

ژرژ از جیبش دو قرص کوچک درآورد. دو قرص صورتی کوچک که روی هر کدام نقش ستارهای حک شده بود.

اکستازی...

یکی از قرصها را گرفت و چشمکی به ژرژ زد، سپس در حالی که وانمود میکرد که قرص را خورده است، گفت: «بهتر نیست چراغها را خاموش کنیم؟»

«چرا، چرا، حق با توست!»

در حالی که ژرژ به سمت کلید مرفت تا چراغ را خاموش کند، مدلین در لیوان نوشیدنی او مادهای بیهوشکننده ریخت.
وقتی ژرژ بازگشت نوشیدنی را از مدلین گرفت، لیوانش را به لیوان او زد و گفت: «به سلامتی!»
«به سلامتی!»
ژرژ لیوانش را یکسره سر کشید!
مدلین از دیدن این صحنه خیلی خوشحال شد. حالا شاید کمتر از یکدقیقه زمان باید میگذشت. ژرژ دست مدلین را گرفت و گفت: «خب، حالا دوست داری به اتاقخوابم بریم؟»
«نه، بهترِ کمی دیگر صحبت کنیم! تازه، نوشیدنی من هم هنوز که تمام نشده!»
کمکم آثار دارو در رفتار و حرکات ژرژ دیده مشد و تلوتلو مخورد.
«ببخشید! نمیدانم چه شده! سرم گیج مرود!»
«اما من خیلی خوب میدانم، نگران نباش! فقط چند ثانیه دیگر همهچیز تمام میشه!»
«چی؟ تو با من چکار کردی؟»
ژرژ میکوشید به سمت او حرکت کند؛ اما قادر به انجام این کار نبود! درست در میانه راه رسیدن به مدلین، جلو پاهایش نقش بر زمین شد!
مدلین به شدت هیجانزده شده بود. بخشی از وجودش، که دو سال آن را پس زده بود، یکبار دیگر زنده شده بود. خاطرات و احساسات گذشته یکبار دیگر به سویش هجوم آورده بود؛ اعتیاد به خطرکردن و وابستگیای که حرفهاش در فرد ایجاد میکرد. زمانی که سروکارش با یک قتل بود، چیزهای بسیار کمی حواسش را پرت میکرد، شاید اصلاً هیچچیزی نبود. در تحقیقات پرونده فرو رفته بود و همه حواسش به پرونده بود و زندگیاش بر حل معمای پیش رو متمرکز مشد. زمانی که به شدت سرگرم کار روی یک پرونده مشد تمام زمانش را در اداره میگذراند. شبها در خودرواش، که در پارکینگ اداره پارک میکرد، میخوابید یا حتی اگر نیاز به خوابی عمیق داشت، روی تختی در یکی از اتاقهای خالی بازداشتگاه دراز میکشید.
آن شب هم حس پلیسی مدلین یکبار دیگر در او زنده شده بود. درست بود که پای قتلی در میان نبود؛ اما فرانچسکا همه فکر و ذکرش را درگیر کرده بود. چه چیزی سبب شده بود که این زن زندگی به این خوبی را خراب کند؟ بیگمان چنین رفتاری دلیلی پنهان در پس پرده داشت...
ژرژ کمی تکان خورد، مدلین به زحمت او را از روی زمین بلند کرد و روی کاناپه خواباند. سرش را روی قفسه سینه ژرژ گذاشت تا مطمئن شود که هنوز نفس میکشد. امیدوار بود ترکیب داروی بیهوشی با اکستازی کار دستش ندهد.

***

ساعت ۲۳

وقت زیادی نداشت... باید خیلی زود دست به کار مشد.
مدلین بدرنگ کار خود را آغاز کرد. مطمئن بود که در آپارتمان ژرژ رازی پنهان است. ابتدا صدای کرکننده موزیک را قطع کرد، سپس چراغها را روشن کرد و به بررسی خانه پرداخت.
خانه دوبلکس بزرگی بود؛ اما تهی از وسایل. شاید بهتر است که بگوییم همهچیز به خوبی در جای خود قرار داده شده بود و هیچ وسیله اضافهای در خانه نبود. ژرژ وسواس بود و بنگمان یک خدمتکار داشت. کمد لباسهایش بسیار بزرگ بود و توجه هر زنی را به خود جلب میکرد. در کتابخانه و محل نگهداری CDها و DVDها همهچیز به خوبی مرتب شده بود. ژرژ صدها DVD و شماری کتاب شیک و زیبا داشت، افزون بر آن، وسایل ورزشهای که بسیار زیبا در کمدها مرتب شده بود. مدلین هرجایی را، که به ذهنش رسید، باز کرد و همه جای خانه را به دقت بررسی کرد. به خوبی نمیدانست باید دنبال چه چیزی باشد؛ اما میدانست حتما چیزی برای پیداکردن وجود دارد. شاید در بین کاغذهایی که ژرژ در کلاسورهایش در قفسهها گذاشته بود؟
ابتدا مطمئن شد که ژرژ هنوز خواب باشد، سپس اسلحه کمری را از جیبش بیرون آورد تا اگر ناگهان ژرژ، ناغافل، از خواب بیدار شد غافلگیر نشود؛ سپس پشت میز کار او نشست و پروندهها و برگههایی را که روی آن مرتب شده بود بررسی کرد. رسیدهای بانکی، مالیاتی، اوراق مربوط به مسکن و... تقریبا یک ساعتی زمان برای گشتن همه آنها سپری شد؛ اما مدلین به هیچ نکته تازهای پی نبرد.
ژرژ از مدیریت رستوران اصلاش پول خیلی خوبی به دست میآورد؛ اما درآمد اصلی او حقوقی بود که در سمت مدیر مؤسسه دلیو دریافت میکرد. از اینکه هنوز نتیجهای نگرفته بود خشمگین بود.
زمان به سرعت سپری میشد.
تنها چیزی که مدلین تا آن لحظه بررسی نکرده بود لپتاپ ژرژ بود که روی میز قرار داشت. اگر هنوز پلیس بود به آسانی میتوانست آن را در اختیار تیم ویژه اطلاعاتی پلیس بگذارد، تا همه محتویاتش را بررسی کنند؛ اما دانش خودش از رایانه محدود بود. خوشبختانه دستگاه ژرژ روی استندبای بود و نیازی به واردکردن گذرواژه نداشت. ابتدا به بررسی محتویات هارد پرداخت و چیز ویژهای در آن پیدا نکرد؛ به جز شمار بسیار زیادی تصویر، که

ژرژ با لباس غواصی زیر آب گرفته بود. سپس به بررسی سایتهایی پرداخت که ژرژ بازدید کرده بود و باز هم چیزی پیدا نکرد. سپس وارد ایمیلها شد و چند ایمیل آخر را نگاه کرد که باز هم چیزی نیافت؛ اما همیشه تحقیقات برابر بود با پافشاری و پشتکار. ژرژ نرمافزار ویژه ایمیلهایش را طوری تنظیم کرده بود که بتواند ایمیلها را هم در رایانهاش بخواند و هم در تلفن همراهش. او هم از همین شیوه استفاده میکرد. نیازی نبود کسی کارشناس رایانه باشد تا بداند که با چنین کاری همه پیامهای ارسالی و دریافتی روی سرور اصلی ذخیره میشود، حتی اگر شخص فکر میکرد که آنها را پاک کرده است.
به آرشیو ایمیلهای ژرژ وارد شد و با هزاران پیامی روبهرو شد، که او در طی چندین سال، ارسال یا دریافت کرده بود. گذرواژههای گوناگونی را آزمایش کرد تا سرانجام به ایمیلی رسید که خیلی توجهاش را جلب کرد؛ ایمیل از سوی فرانچسکا بود و در تاریخ چهارم ژوئن ۲۰۱۰ ارسال شده بود:

ژرژ بهت التماس میکنم، تصمیمت را، برای رفتن به سانفرانسیسکو و ملاقات با جاناتان، فراموش کن. ما تصمیم درست را گرفتهایم و اکنون برای تغییردادنش خیلی دیر شده است. برای پشیمانی هم خیلی دیر شده... فکر میکردم با خواندن خبر تازه در روزنامه به این مسئله پی برده باشی!
جاناتان و تمام اتفاقاتی را که افتاده فراموش کن... او خودش میتواند دوباره مسیر زندگیاش را پیدا کند.
حواست باشد، اگر حقیقت را به او بگویی نهتنها هر سه نفرمان را در وضعیت بدی قرار میدهی، بلکه شغل، آپارتمان و هرچه داری را از دست میدهی.
فرانچسکا

ایمیل قدیمی بود؛ اما با خواندن آن خیلی چیزها را مشد فهمید. از ایمیل پرینت گرفت و برای اطمینان بیشتر یک نسخه از آن را به آدرس خودش هم ارسال کرد.

***

۱ بامداد

مدلین روی صورت ژرژ آب یخ ریخت و سپس به صورتش سیلی زد. درست زمانیکه ضربه دیگری به صورتش میزد ژرژ چشمانش را باز کرد: «هی...

داری چکار...؟»
او را روی صندلی نشانده بود و دست و پاهایش را به آن بسته بود و اسلحهاش را به سمتش نشانه گرفته بود. ژرژ با تهدید زنی روبهرو شده بود که بر اثر بیاحتیاطی و بیآنکه شناخت درستی از او داشته باشد به خانه آورده بودش.
«من متونم به شما پول بدم، در کمد لباسها صندوقچهای با بیست هزاریورو پول نقد پنهانِ!»
«آره! پولها را دیدم.»
مدلین یک دسته اسکناس را باز کرد و آن را به سمت صورت ژرژ پرتاب کرد.
«پس دیگر چی میخواید؟»
«حقیقت را.»
«چه حقیقتی؟»
«حقیقت این نامه را!»
سپس پرینت نامه فرانچسکا را جلو صورت ژرژ گرفت.
«اصلاً شما کی هستید؟ من فکر میکردم شما یک گلفروش ساده...»
«فعلاً که من کسام که اسلحه به سمت صورتت گرفته!»
«ببینید من نمیدانم چه چیز این مسئله برای شما جالبِ؛ اما به شما توصیه میکنم...»
«ببین اصلاً فکر نمیکنم در جایگاهی باشی که بتونی چیزی به من توصیه کنی! حالا به سؤال من جواب بده! چرا میخواستی برای دیدن جاناتان به سان فرانسیسکو بری؟»
قطرههای عرق روی صورت ژرژ نشسته بود. مدلین برای آنکه فشار را روی او بیشتر کند لوله اسلحه را روی پیشاناش فشرد.
«من همهچیزم را مدیون جاناتانم. او کسی بود که من را از وضعیت اسفناکی که در آن دستوپا میزدم بیرون آوردم. در آن زمان سرشار از نیرو بود و شخصیتی کاملاً متفاوت با دیگران داشت. خیلی آسان میتوانست استعداد هر کسی را تشخیص دهد و او را به استفاده از نقاط قوتش وادار بکند.»
«تو هم برای تشکر از او با همسرش خوابیدی؟»
«اصلاً! یعنی شما واقعا فکر میکنید فرانچسکا ممکن بود دلبسته آدمی مثل من شه؟ او دیوانهوار همسرش را دوست داشت!»
قفسه سینه ژرژ تندتند بالا و پایین میرفت. او تلاش کرد با تکاندادن سرش قطرههای عرقی را که روی صورتش نشسته بود، بیندازد.
«آنها زوج بینظیری بودند. هرکدامشان دیگری را تا سرحد مرگ تحسین میکرد. وظایفشان را با هم تقسیم کرده بودند. جاناتان چهره خبری-

مطبوعاتی بود، مصاحبه میکرد، در برنامههای تلویزیونی شرکت میکرد و... فرانچسکا هم در پشت صحنه مسئول توسعه گروه تجاری بود. فرانچسکا شوهرش را ستایش میکرد و میخواست مطمئن شه که همه دنیا با آشپزی او آشنا شدند اما...»
«اما چی؟»
«بلندپروازیهای فرانچسکا کار دستش داد و سبب شد تصمیمات اشتباهی بگیرد، تصمیماتی که گروه تجاریشان را تا مرز ورشکستگی پیش برد.»
دندانهای ژرژ به هم میخورد، لکههای سیاهی زیر چشمانش نقش بسته بود و عرق از سرورویش میریخت. بیگمان ترکیب اکستازی و داروی خوابآور خیلی خوب نبود!
«پس عکسهای تو و فرانچسکا هم ساختگیِ، درستِ؟»
«صددرصد! دو سال پیش از باهاماس به من زنگ زد. تقریبا همین موقعها، زمان تعطیلات آخر سال. من برای غواصی با دوستم به مالدیو رفته بودم. فرانچسکا خیلی ترسیده بود. از من خواست که فردای آن روز ساعت سه بعدازظهر در ناسو ملاقاتش کنم. هر چقدر ازش پرسیدم جوابی نداد. میگفت هرچقدر کمتر بدانم برای خودم بهترِ.»
«چه چیزی سبب شد بپذیری؟»
«خب، او رییس من بود و به نوعی مجبور بودم برم؛ یعنی گزینه دیگری نداشتم! وضعیت خیلی بدی بود! هواپیماها صندلی خالی نداشتند و مجبور شدم از مسیر لندن برم تا به موقع برسم. فکر میکردم وقتی آنجا برسم حتما اطلاعات بیشتری میده؛ اما اینگونه نبود. فقط از من خواست تا با دوربین یک پاپاراتزی این تصاویر را آماده کنیم، بعد از آن هم با یک پرواز برگشتیم.»
«خب بعدش؟»
«هنگام بازگشت، جاناتان در فرودگاه منتظرمان بود. نمیدانم از کجا متوجه شده بود؛ اما خیلی بد بود. با مشت به صورت من کوبید و دعوای بسیار بدی جلو همه با زنش کرد. فردای آن روز خبر طلاقشان را منتشر کردند و اعلام کردند که گروه تجاری را میفروشند.»
«هیچگاه حقیقت را به دوستت نگفتی؟»
«نه! چندبار خواستم این کار را بکنم! پشیمان شده بودم، میدانستم حال جاناتان خیلی بدِ؛ اما هر بار فرانچسکا من را راضی میکرد که کاری نکنم... به خصوص که...»
«به خصوص که پول خیلی خوبی به تو میداد که ساکت بمانی!»
«من هیچگاه وانمود نکردم آدم خوبم! فقط جاناتان خوببودنم را باور کرد!»
«و فرانچسکا؟»

«هنوز هم با پسرش در نیویورک زندگی میکند. از زمان مرگ پدرش به تنهایی کمپانی او را اداره میکند.»
«با مردی آشنا شده؟»
«نمیدانم! بعضی روزها در مراسم خیریه دیده میشه و مردانی کنارشاند؛ اما فکر نمیکنم واقعا با کسی باشد. خب حالا میشه من را آزاد کنید؟»
«صدایت را بیار پایین! منظور فرانچسکا زمانی که میگوید فکر میکردم با خواندن خبر در روزنامه متوجه شده باشی، چیِ؟»
«اصلاً نمیدانم!»
مدلین یقین داشت که ژرژ دروغ میگوید.
ژرژ کمکم داشت دل و جرئت ازدسترفته را به دست میآورد.
«شما میدانید که وقتی من را آزاد کنید فوری به اولین اداره پلیس میرم؟»
«نه! فکر نکنم!»
«چرا؟»
«آدم احمق برای اینکه خودم پلیسم!»
باید آرامش خود را حفظ میکرد. در وضعیت خطرناکی قرار گرفته بود. کار بعدی چه بود؟ یک گلوله به او شلیک میکرد؟ خفهاش میکرد؟ چگونه میتوانست او را به حرف بیاورد؟ کسی مثل دنی میتوانست در کمتر از پنج دقیقه ژرژ را وادار به حرفزدن کند؛ اما خود دنی بود که از او خواسته بود این کارها را کنار بگذارد. مدلین کمی تأمل کرد. سپس یک چاقوی آشپزخانه برداشت و دست راست ژرژ را آزاد کرد. سپس چاقو را کنار او گذاشت و در حالی که از خانه بیرون میرفت گفت: «بقیهاش با خودت!»

۲۲. روح منچستر

رازی که با خود میکشیم بهسان گناهی است که به آن اعتراف نمیکنیم. آن راز در ما میروید، رشد میکند و رازهای دیگری
را دنبال خود میآورد.
خوان مانوئل دوپرادا([۵۱])

چهارشنبه ۲۱ دسامبر

لندن

پرواز بریتیش ایروِی ساعت هفت صبح، در باران و مه، در هیترو به زمین نشست. جاناتان به وضع هوا اهمیتی نمیداد، او برای تعطیلات به لندن نرفته

بود. پس از ورود به فرودگاه بدرنگ چند دلاری از پولش را تبدیل کرد و سپس برای کرایه اتومبیلی، که روز پیش از اینترنت رزرو کرده بود، راهی شد.
چهار ساعت زمان، برای رفتن از لندن به منچستر، با خودرو لازم بود. ابتدای مسیر برای جاناتان همچون کابوس بود. عادت نداشت صندلی راننده سمت راست باشد و همین مسئله هم سبب شد کمی احساسات ضد انگلیسی در وجودش جوانه بزند. همیشه فرانسوبها را برای غرورشان سرزنش میکردند؛ پس انگلیسها چه؟ مردمی که نپذیرفته بودند واحد پول یورو را استفاده کنند؛ و حتی جای صندلی رانندهشان هم تفاوت داشت. جاناتان این فکرهای قومگرایانه را از ذهنش دور کرد و نفس عمیقی کشید. فقط کافی بود آرامش خود را حفظ کند و تمرکزش را از دست ندهد. وقتی به دوربرگردان رسید نزدیک بود مسیر را اشتباه برود، بدرنگ خواست راهنمای سمت راست را بزند؛ اما به دلیل جابهجایی لوازم خودرو به اشتباه برف پاککن را به حرکت درآورد و در نهایت هم نزدیک بود تصادف کند.
جاناتان در طول مسیر به آرامی و با احتیاط میراند تا کمکم به مسیر عادت کند. به حوالی منچستر که رسید GPS خودرو را روشن کرد و مشخصات اداره پلیس چتام بریج را وارد کرد. زمانی که جلو ساختمان پلیس رسید، به شدت هیجانزده شده بود. همانطوری بود که او تصور کرده بود، همانجایی که مدلین کار کرده بود، همانجایی که روزی زنی آمده بود و ناپدیدشدن آلیس را گزارش داده بود...
در سالن ورودی، جاناتان از یک افسر پرسید که آیا کارآگاه جیم فلاهرتی هنوز آنجا کار میکند یا خیر. وقتی با پاسخ مثبت افسر روبهرو شد از او خواست تا راه دفترش را نشانش بدهد.
«من درباره یکی از پروندههایی که کارآگاه فلاهرتی روی آن کار میکند اطلاعات تازهای دارم.»
افسر پلیس از جایش بلند شد و راه افتاد. جاناتان هم دنبالش حرکت کرد. آنان از یک راهرو گذشتند و به فضای بزرگی رسیدند که مطمئن بود در پسزمینه تصویر تولد مدلین آن را دیده است. همهچیز درست همانند تصویر بود. در طول چندین سالی که گذشته بود هیچچیز تغییر نکرده بود، فقط پوستر وین رونی جای کانتونا را گرفته بود. جاناتان با خود فکر کرد: خیلی زحمت کشیدید بچهها!
افسر پلیس او را به دفتری هدایت کرد که کارآگاه فلاهرتی با افسر جوانی قسمت کرده بود.
«کارآگاه الان با شما ملاقات میکنند.»
از افسر سپاسگزاری کرد و وارد شد. فلاهرتی پوستر قدیمی کانتونا را در دفتر خودش کنار پوستر یکی از کنسرتهای کلاش زده بود. مسئلهای که از

نظر جاناتان خیلی جالب آمد و به سلیقه خودش هم نزدیک بود...
تصاویر زیادی به دیوار آویخته شده بود، که تقریبا همه مربوط به زمانی میشد که مدلین هنوز در آنجا کار میکرد. روی دیوار تصویر آلیس هم به چشم میخورد. با اینکه مدت زمان زیادی از پرونده دخترک گذشته بود؛ اما فلاهرتی نهتنها تصویر را برنداشته بود، بلکه آن را کنار عکس مدلین زده بود. شباهت آن دو شگفتانگیز بود. نگاه هردونفرشان غمگین بود و گویی در جای دیگری سر میکردند، هردو زیبا بودند.
فلاهرتی، در حالی که در را پشت سر جاناتان میبست، گفت: «چکار متونم برایتان بکنم؟»
مردی درشتاندام بود؛ با موهایی بلوند مایل به قرمز، صورتش هم زیبا بود. ظاهرش، در تصاویر، مرد زیبایی را نشان میداد؛ اما اکنون آشکار بود خودش را ول کرده است؛ به ویژه که شکمش جلو آمده بود. جاناتان با خودش فکر کرد چند هفته باشگاه بدنسازی برای این پلیس لازم است.
در حالی که مینشست، گفت: «کسی هست که هر دو ما میشناسیمش، کارآگاه.»
«چه کسی؟»
«مدلین گرین.»
بارقه نوری در چشمان فلاهرتی درخشید.
«مدلین از زمانی که استعفا داد دیگر خبری از خودش به ما نداده، حالش چطورِ؟»
«خوبِ، در پاریس مغازه گلفروشی باز کرده.»
«بله، منم شنیده بودم.»
«در واقع من اینجا نیامدم تا درباره مدلین با شما حرف بزنم، میخوام اطلاعاتی درباره آلیس دیکسون به شما بدم.»
فلاهرتی نگاه تهدیدکنندهای به جاناتان انداخت و ابروهایش را بالا انداخت. در این لحظه تنش بین آنان به بیشترین میزان خود رسیده بود و جاناتان هرگز میل نداشت به افسر پلیس سفارش کند رژیم بگیرد.
«شما یکی از همان روزنامهنگارهای لعنتی هستید، درستِ؟»
«ابدا! من سرآشپزم!»
فلاهرتی نگاه دقیقی به جاناتان انداخت و گفت: «من زمانی شما را در تلویزیون دیدم، درستِ؟»
«بله، خودم بودم.»
«خب پس در دفتر من چکار میکنید؟»
«میخواهم به شما اطلاعتی بدم.»
فلاهرتی نگاهی به همکار خود انداخت، سپس به ساعت دیواری نگاه کرده و گفت: «نهار خوردید؟ ساعت یک!»

«نه! من با هواپیما به لندن آمدم و از آنجا هم یکراست آمدم اینجا.»
«فقط برای اینکه با من صحبت کنید؟»
«بله.»
«دو خیابان آنسوتر رستورانیِ که پلیسها به آنجا میرند تا ماهی و سیبزمینی سرخشده بخورند. مایلاید بریم آنجا؟»
جاناتان، از جایش بلند شد و گفت: «با کمال میل.»
«البته از همین الان به شما هشدار میدم که به پای فتداک نمیرسد!»
***
فلاهرتی دروغ نگفته بود. رستوران خیلی شلوغ بود و بوی ماهی سرخکرده، نوشیدنی و عرق میداد.
فلاهرتی پس از نشستن بدرنگ رفت سر اصل مطلب: «ببینید شما آدم خوبی به نظر میرسید؛ اما از همین الان هشدار میدم که پرونده آلیس دو سالی است که بسته شده؛ بنابراین اگر اینجا آمدید که مثلاً به من بگید که کل ماجرا را حل کردید یا میخواید افشاگری کنید سرتان را محکم میکوبم روی بشقابتان! روشنِ؟»
«صددرصد!»
جاناتان نگاهی به بیرون انداخت و با مشاهده هوای بارانی و مهآلود با خود گفت: شاید اصطلاح روشنِ خیلی اینجا به کار نیاید!
فلاهرتی، تکه بزرگی از ماهاش را میکند.
«بسیار خب، پس گوشم با شماست.»
«سرنوشت ارین دیکسون چه شد؟»
«مادر آلیس؟! سال پیش بر اثر مصرف بیش از اندازه مواد جان داد. تمام پولی را که گرفته بود صرف مواد کرد. من که اصلاً به حالش تأسف نمیخورم.»
«چرا پرونده اینقدر سریع بسته شد؟»
«سریع؟دو سالونیم پیش؛ یعنی سپتامبر ۲۰۰۹ قلب دخترک به اداره فرستاده شد؛ یعنی ده روز پیش از دستگیری بیشاپ، قصاب لیورپول. ما، هم مدرکی به نشانه فوت آلیس داشتیم و هم یک متهم به قتل. دیگر میخواستید چکار کنیم؟»
«من شنیدم بیشاپ به قتلهایی متهم شده که اصلاً مسئول آنها نبوده!»
«بله، این مسئله درباره قاتلان سریالی زیاد رخ میدهد. ما هنوز هم به طور قطع نمیدانیم بیشاپ مسئول چه قتلهایی بوده. او خیلی حرف میزند؛ ولی نه حرفهایی که ما تمایلی به شنیدنشان داریم. او هم مثل همه هیولاهای همنوعش موجودی عوضی و محاسبهگر؛ هنگام بازجوییها با مسئولان پرونده بازی میکند. به کاری اعتراف میکند و اعترافش را پس میگیرد و از جنایت دیگری حرف میزند. ما همه اجساد یا دستکم چیزی که از آنها در باغچه

خانهاش مانده بود را بررسی کردیم؛ اما چیزی مربوط به آلیس پیدا نشد، البته دلیل آن نیست که او آلیس را نکشته باشد.»
جاناتان تکهای از ماهاش را خورد و فوری حالش بد شد. رستوران نهتنها کوچک و شلوغ بود، که همچون حمام بخار بود و جاناتان را کلافه میکرد. دکمه آخر لباسش را باز کرد و یک قوطی آب گازدار سفارش داد؛ سپس در حالی که در قوطی را باز میکرد از فلاهرتی پرسید: «شما هنوز هم عاشق مدلینایید؟»
فلاهرتی بهتزده به او نگاه کرد و برای لحظهای خشونتی در چشمانش جرقه زد.
«اعتراف کنید! او دختری زیبا، باهوش و جذاب است با اندامی اغواکننده، خیلی سختِ کسی با او کار کند و عاشقش نشه، درستِ؟»
فلاهرتی با خشم مشتش را روی میز کوبید: «این حرف را از کجا...»
«کافیِ کسی نگاهی به تصاویری که داخل اتاقتان آویختهاید بیندازد. اصلاً از وقتی مدلین اداره پلیس را ترک کرده وزن شما چقدر زیاد شده؟ پانزده کیلو؟ بیست کیلو؟ شما بدن خودتان را ول کردید. فکر کنم این برای رفتن او باشد.»
فلاهرتی، در حالی که یقه جاناتان را میگرفت، گفت: «این حرفهای احمقانه را بس کنید!»
اما جاناتان بتوجه به حرفش ادامه داد: «من همچنین فکر میکنم که شما قانع نشدید که بیشاپ قاتل آلیسِ. شما هنوز هم تصویر آلیس را در دفترتان نگه داشتید و این نشان میده برای شما پرونده هیچگاه بسته نمیشه. من خیلی خوب میدانم که هر روز به آلیس فکر میکنید، حتی فکر میکنم وقتهای آزادتان را به پرسوجو درباره او میپردازید و شاید هم چیزهای تازهای پیدا کرده باشید؛ البته نه مدارکی که اجازه دهد پرونده را دوباه باز کنید؛ اما چیزهایی که سبب مشه شبها کابوس ببینید.»
نگاه فلاهرتی حیران بود، او که خلع سلاح شده بود یقه جاناتان را رها کرد. جاناتان از جایش بلند شد و یک اسکناس ده پوندی روی میز گذاشت و از رستوران بیرون رفت.
هنوز چندقدم زیر باران نرفته بود که فلاهرتی از رستوران بیرون دوید و فریاد زد: «صبر کنید! شما گفتید اطلاعاتی دارید که میخواید در اختیارم بذارید؟»
دو مرد روی یک صندلی زیر سقفی نشستند. مدارس تعطیل بود و شهر سوتوکور. آسمان میغرید. باران آنچنان بر زمین شلاق میزد که هرکس با خود فکر میکرد هر لحظه ممکن است باران زمین را در ببلعد.
«ببینید من پاپانوئل نیستم! پیش از آنکه اطلاعاتم را در اختیار شما بذارم میخوام دقیقا بدانم تحقیقات خود شما در چه مرحلهایِ.»

فلاهرتی آهی کشید؛ اما پذیرفت اطلاعاتش را در اختیاَر جاناتان قرار دهد.
«شما حق دارید. با وجود اینکه پرونده بسته شده؛ اما من هنوز هم به تحقیق ادامه مىدم و کارهای مدلین را دنبال مىکنم. به خصوص که یک سرنخ وجود دارد و آن دفترچه خاطرات آلیسِ که هنوز هم من را مشکوک نگه داشته.»
«چرا؟»
«برای اینکه در آن دفترچه خاطراتی کاملاً معمولی نوشته شده، اصلاً شبیه دفترچه خاطراتی، که یک دختر نوجوان مسائل خصوصاش را در آن می نویسد، نیست.»
«شما آن را بررسی کردید و به آزمایشگاه فرستادید؟»
«بله، اول تأیید شد که دستخط متعلق به خود آلیس است، سپس یک کارشناس شیمی هم آن را بررسی کرد. با وجود اینکه تعیین تاریخ دقیق نوشتهشدن دفترچه کار آسانی نیست؛ اما از چند صفحه هم متوان اطلاعات بسیاری به دست آورد. برای مثال؛ شما مىدانستید که برخی تولیدکنندهها در جوهر خودکارشان نشانههای شیمیایی قرار مىدهند که به کمک آن متوان سال تولید جوهر را مشخص کرد؟»
جاناتان سرش را به نشانه نفی تکان داد.
«جوهر به محض آنکه روی کاغذ پخش مىشود به مؤلفههای شیمایی دیگری تبدیل شده و ماهیت اولیه خود را از دست مىدهد. ما متونیم آن مؤلفهها را بررسی کنیم. خلاصه به شما بگم، گزارشی که واحد خط شناسی به ما داد یکچیز را نشان مىداد؛ درستِ که محتویات دفترچه خاطرات مربوط به یک سال پیش از گمشدن آلیسِ، اما تمام صفحات آن با جوهر یک خوکار نوشته شده!»
چهره جاناتان نشان مىداد که منظور فلاهرتی را خوب نفهمیده است؛ بنابراین او تلاش کرد منظور خود را بهتر بیان کند.
«من فکر مىکنم آلیس آن دفترچه را فقط برای رد گمکردن نوشته.»
«خیلی جالبِ، اما فکر نمىکنم کافی باشد!»
«یکچیز دیگر هم هست. ویولونی که در اتاق آلیس پیدا کردیم.»
«ویولون؟»
«بله، آلیس ششسال بود که نواختن ویولون را تمرین مىکرد. سارا هریس او را در مدرسه موسیقی خود پذیرفته بود؛ چون فکر مىکرد دختر با استعدادیِ. هریس به او یک ویولون خیلی خوب هدیه کرد که قیمتش بین پنج تا هفت هزار یورو تخمینزده مىشود.»
«اما این همان ویولونی نیست که در اتاق آلیس پیدا کردید، درستِ؟»
«نه، من ویولون را هم برای بررسی فرستادم و مشخص شد چینیِ و کوچکترین ارزشی ندارد.»

اینبار جاناتان مجبور بود بپذیرد که جزئیات ماجرا با هم جور در نمآید. آیا آلیس مجبور شده بود پیش از فرار ویولون خود را بفروشد؟ زمانی که دوربینهای امنیتی برای آخرینبار تصویر آلیس را ثبت کرده بودند ویولونی همراه او نبود.
فلاهرتی با ناامیدی گفت: «من بارها همه این جزئیات را به دقت بررسی کردم؛ اما هنوز هم منطق این ماجرا را درک نمیکنم.»
«قلب را بررسی کردید؟»
«شما فکر میکنید با کی سروکار دارید؟ معلومِ که بررسی کردم! نظر شما چیِ؟ پیوند قلب؟ من پرونده تمام نوجوانانی رَا که در طول چند سال اخیر عملِ پیوند قلب انجام دادند، بررسی کردم. فقط حدود ده پرونده وجود دارد که همه آنها کاملاً مطابق قانون انجام شده؛ و هیچ مشکلی ندارند.»
جاناتان کیف کمرباش را باز کرد و بسته پلاستیکیای که دستمال را در آن قرار داده بود از کیفش بیرون آورد. فلاهرتی در حالی که تلاش میکرد نوشته روی دستمال را بخواند پرسید: «این دیگر چیِ؟»
او کموبیش توانسته بود دستخط آلیس را بشناسد. نخستین خطها با این جملهها آغاز میشد:

آقای لامپرر عزیز، یعنی جاناتان...
من به خودم اجازه دادم تیرهای اسلحه شما را از آن درآورم و زمانی که سرگرم صرف قهوه بودید، آنها را در سطل زباله انداختم...

«این دستمال را به آزمایشگاه بفرستید و ببینید چیزی دستگیرتان میشود یا نه.»
«بیشتر توضیح بدهید.»
«نوشتهها را بخوانید.»
فلاهرتی در حالی که ابروهایش را بالا میانداخت به دستمال نگاه کرد. پایین هر برگ دستمال نوشته شده بود:

گروه پمپبنزینهای توتال، سال ۲۰۱۰ خوبی را برای شما آرزو میکند.

«امکان ندارد، این تاریخ ششماه بعد از مرگ آلیسِ!»
جاناتان، در حالی که کارتش را به سمت فلاهرتی میگرفت گفت: «وقتی نتیجه را به دست آوردید به من هم خبر بدهید.»
«صبر کنید، شما برمیگردید سان فرانسیسکو؟»
جاناتان به دروغ گفت: «بله، امروز عصر پرواز دارم، باید برای اداره رستورانم برگردم!»

جاناتان از جایش بلند شد و به سمت خودرویش رفت. استارت زد و برفپاککن را راه انداخت. حواسش جای دیگری بود. ماجرای دفترچه خاطرات و ویولون کاملاً ذهن او را درگیر کرده بود. وقتی در حال حرکت بود، اصلاً متوجه نشد که آهستهآهسته به سمت راست منحرف میشود و صدای بوق اتوبوسی که نزدیک بود از روبهرو با او برخورد کند او را از جا پراند. جاناتان فریاد کشید، فرمان را با نهایت قدرتش چرخاند و توانست خودرو را پس از چند متر نگه دارد. یکی از قالپاقهای خودرو از جا دررفته بود و رنگش از ترس سفید شده بود.
اما هنوز زنده بود.
***

پاریس

۱۶: ۳۰ دقیقه

«یعنی چی؟! چطور اینقدر ناگهانی منخوای برای دیدن ژولیان بری لندن؟»
«باعث میشه حالم بهتر شه.»
مدلین و رافائل در کافشاپ کوچکی در خیابان پرگولز، جایی که دفتر کار رافائل در آنجا بود، با هم قرار گذاشته بودند.
«کی مری؟»
«دو، سه ساعت دیگر.»
«اما فقط سهروز به سال نو باقیمانده.»
«نگران نباش و این قیافه را به خودت نگیر، تا آن موقع برمیگردم.»
«مغازه چی؟ فکر میکردم الان شلوغترین زمان کاریتِ!»
«ببین رافائل من منخوام برای دیدن دوستم برم لندن و فکر نمیکنم برای این کار نیاز به اجازه تو داشته باشم!»
مدلین، که ناگهان خونسردی خود را از دست داده بود، از جایش بلند شد و از در بیرون رفت. رافائل هم بهتزده صورتحساب را پرداخت کرد و در ایستگاه تاکسی به او پیوست.
«چت شده؟ من تا حالا اینطور ندیده بودمت!»
«چیزی نیست عزیزم! فقط باید کمی استراحت کنم.»
«بسیار خب، وقتی رسیدی بهم زنگ میزنی؟»
رافائل کیفدستی مدلین را در صندوقعقب تاکسی گذاشت.
مدلین گونه رافائل را بوسید و گفت: «صددرصد.»
رافائل به راننده گفت: «ترمینال شمال لطفا.»

خودرو حرکت کرد. مدلین از پنجره برای رافائل دست تکان داد و او هم حرکتش را با فرستادن بوسهای پاسخ گفت. مدلین صبر کرد تا خودرو به میدان اتوآل برسد، سپس به راننده گفت: «نمخواد به ترمینال شمال برید، لطفا من را به ترمینال شماره یک برسانید.»

***

مدلین پاسپورت و بلیت خود را نشان داد. در آن وقت سال پروازهای خوب به مقصد سان فرانسیسکو یا کاملاً پر شده بود یا بسیار گران بود. همین مسئله سبب شده بود مدلین مجبور شود هواپیمای ایر چاینا را برگزیند. او با هزاریورو فقط توانسته بود، از این شرکت هواپیمایی چینی، بلیت یکطرفهای به مقصد سان فرانسیسکو تهیه کند.

مدلین وارد درگاه منتهی به هواپیما شد. شلوار جین قدیمی و یک پلیور به تن کرده بود و فرصت نکرده بود که به ظاهرش برسد. وقتی تصویر خود را در درگاه شیشهای دید هیچ نشانه زنانهای در ظاهرش به چشم نمخورد. آرایش نداشت و موهایش نامرتب بود. در حقیقت اینطور فهمیده مشد که ظاهر مدلین به خوبی باطن آشفته او را به تصویر مکشید. از اینکه مجبور شده بود باز هم به رافائل دروغ بگوید خشمگین بود. رافائل مردی نمونه و مسئولیتپذیر بود که توجه زیادی به او مکرد. او از گذشته مدلین کاملاً آگاه بود؛ اما هیچگاه آن را پیش نمکشید و سبب شده بود مدلین امید تازهای به زندگی پیدا کند. او حق نداشت اینگونه به این مرد خیانت کند...

همه اینها سبب نشده بود که با تماس جیم، مدلین برای خرید بلیت ذرهای تردید کند.

همکار سابقش شماره گلفروشی را پیدا کرده بود و به او زنگ زده بود تا بگوید فردی به نام جاناتان لامپرر صبح آن روز به دیدنش رفته بود تا سؤالاتی در مورد پرونده آلیس دیکسون بپرسد.

پرونده دیکسون...

آلیس...

این خبر برای او همچون شوکی الکتریکی بود و دلیل رفتارهای چند روز گذشته او؛ شاید این نشانهای از سوی سرنوشت بود. شاید همه اینها یک بازی بود، بازیای از سوی سرنوشت؛ بازیای که سبب شده بود مدلین با تحقیق درباره فرانچسکا، جاناتان و ژرژ دوباره به آلیس برسد!

در ذهن او همهچیز امکانپذیر بود. او هنوز هم همانند روز نخست آلیس را به یاد مآورد و او را، در ذهن خود، یدک مکشید. تمام تلاشهایش برای فراموشکردن آلیس، در طول دو سال گذشته، به در بسته خورده بود. تصویر دخترک همچون زخمی بر روحوروانش باقی مانده بود و او در همه این مدت هر کاری کرده بود نتوانسته بود آن را دور کند.

جدایی از گذشته و رهاشدن از آن کار آسانی نیست. رهایی از کمند شنهای

روانی که مدتها روحوروان انسان را آشفته میکند، هرگز آسان نیست. دفعه پیش بستهای که قلب آلیس در آن بود سبب شده بود دست از تحقیق بردارد؛ اما اینبار عزمش را جزم کرده بود تا کار را تمام کند و آماده بود هر بهایی برای آن بپردازد...

۲۳. آینهای دو وجهی

نمیدانم مسیرم به کجا ختم خواهد شد؛ اما وقتی دستانت را در دست دارم با قدرت بیشتری قدم برمیدارم.
آلفرد دوموسه(۵۲)

دوشنبه ۲۲ دسامبر

فرودگاه نیس کوت آزور

ساعت ۱۱: ۵۵

خورشید بر باند فرودگاه تیغ میکشید.
جاناتان صبح آن روز هوای گرفته انگلستان را به مقصد هوای آفتابی فرانسه ترک کرده بود. او بیدرنگ پس از خروج از فرودگاه، سوار تاکسی شد تا به آنتیب برود. راننده مسیر کمربندی را برگزیده بود و ترافیک جاده نیز روان بود. در بخشی از مسیر حس میکرد که یا در کلیفورنیاست یا فصل بهار رسیده. ورزشکاران برای دویدن بیرون آمده بودند، مردم سگهایشان را برای پیادهروی آورده بودند و کارمندان بسیاری لب ساحل و زیر سایهبان نشسته بودند تا اندک خوراکی بخورند و سرکارشان بازگردند.
تنها بیستدقیقه طول کشید تا به آنتیب برسد. خودرو از مرکز شهر گذشت و به بلوار گاروپ رسید. هر چقدر که به مقصد نزدیکتر میشد بیشتر هیجانزده میشد. فصل تعطیلات بود. اکنون چه کسی در خانه زندگی میکرد؟ شاید دختر نوجوانی که جاناتان دو سال پیش، او را به آن خانه رسانده بود حالا هم تعطیلات پایان سال را با پدرومادرش آنجا سپری میکرد. هنگامیکه راننده به انتهای جاده سان سوسی رسید جاناتان گفت: «لطفا چند دقیقه منتظرم بمانید.»
اما اینبار در خانه بسته بود. مجبور شد چندینبار صورت خود را در برابر دوربین امنیتی نشان دهد تا سرانجام در را برای او باز کنند. عطر آویشن، اکلیلکوهی و اسطوخودوس در هوا پیچیده بود. جلو در ورودی آپارتمان زن پنجاه سالهای ایستاده بود. روی سرش روسری انداخته بود، یک بوم رنگآمیزی در دستش بود و لکههای رنگ روی صورتش به چشم میخورد. آشکار بود که هنگام نقاشی مزاحم او شده است. زن با لهجه غلیظ اتریشی، که سبب شباهت زیاد او به رومی اشنایدر میشد، پرسید: «چگونه

متوانم کمکتان کنم؟»
نام زن آنا آسکن بود و خانه را بهار ۲۰۰۱ خریده بود. بیشتر ماههای سال خانه را اجاره میداد، به ویژه آخر هفتهها، آن هم به خانوادههای ثروتمند انگلیسی، روسی و هلندی.
جاناتان از شنیدن این حرفها خیلی تعجب نکرد؛ بنابراین آلیس به او دروغ گفته بود. والدین او مالک آن خانه نبودند و فقط آن را برای تعطیلات اجاره کرده بودند.
«ببخشید وقت شما را میگیرم؛ من دنبال خانوادهامام که خانه شما را دو سال پیش اجاره کرده بود، خانواده کوالسکی. یادتان هست؟»
آنا آسکن سرش را تکان داد. بیشتر وقتها کسانی را، که خانه را اجاره میکردند، نمیشناخت. شوهرش خانه را کاملاً خودکار کرده بود؛ بنابراین خانه فقط از راه کد، اشعه فراقرمز و یک برنامه رایانهای اجاره داده میشد.
«نمیدانم، اما میتوانم نگاه کنم!»
آنا از او خواست دنبال او برود. جاناتان او را تا چشماندازی رو به دریا و صخرهها دنبال کرد. کنار یک سهپایه نقاشی، رایانه تازه و گرانبهایی قرار گرفته بود که موسیقی کلاسیک از آن پخش میشد.
آنا فایل اکسلی را باز کرد، که نام همه کسانی که خانه را اجاره کرده بودند در آن آورده شده بود.
«بله درستِ، آقا و خانم کوالسکی، یک زوج امریکایی. آنها از بیستویکم دسامبر تا چهارم ژانویه ۲۰۰۹ خانه را اجاره کرده بودند. جالب اینِ که خانه را زودتر از زمان تعیینشده ترک کردند، یعنی اول ژانویه.»
«آدرسی از آنها دارید؟»
«نه، صورتحساب را نقد پرداخت کردند. چند هفته پیش از آمدنشان نههزار دلار به دفتر شوهرم در نیویورک فرستادند.»
«بقیه پولشان چی؟»
«اصلاً سراغی از بقیه پولشان نگرفتند!»
«لعنتی! بالأخره باید مدرکی ازشان داشته باشید!»
«فقط یک آدرس ایمیل که از طریق آن در ارتباط بودیم.»
آدرس ایمیل مربوط به سایت هاتمیل میشد و بشک فقط برای اجاره همین خانه ساخته شده بود. با این حال از آنا آسکن سپاسگزاری کرد و از راننده خواست او را به فرودگاه برگرداند.

***

ساعت ۱۴

جاناتان به سمت گیشه ایرفرانس حرکت کرد تا برای پرواز ساعت سه بعدازظهر به مقصد پاریس بلیت تهیه کند. او از بخش مسافرگیری گذشت و در رستورانی ساندویچ کوچکی سفارش داد.
جاناتان معمولاً در فرودگاه احساس خوبی نمیکرد؛ اما فرودگاه نیس برای او حس دیگری داشت. ترمینال فرودگاه شبیه مخروطی شیشهای به شکل زیرفنجانی بود. شیشهها بسیار شفاف بود و به گراند بلو، خلیج آنژ و قلههای استرل، که در آن وقت سال پوشیده از برف بود، نظرگاه بینظیری داشت. فرودگاه با فنآوری بسیار پیشرفتهای اداره میشد و آدمی را به جهان خیال و رؤیا فرو میبرد. به هر سو که مینگریستند نورانی بود و این حس به انسان القا میشد که در فضایی گسترده، بین زمین و آسمان، رها شده است.
دفترچه خود را، که جلدش از جنس پوست کورموش بود، از کیفدستیاش درآورد تا نگاهی دیگر به یادداشتهایی که از حرفهایش با فلاهرتی تهیه کرده بود بیندازد. به طور کلی در حل چیستانش پیشرفت چندانی نکرده بود. بیش از اندازه درگیر پرونده آلیس شده بود؛ اما او هم نتوانسته بود در گرهگشایی آن بیشتر از کسانی که پیش از او روی پرونده کار کرده بودند پیش برود. از سویی هرچه جلوتر میرفت بر شمار سرنخها افزوده میشد و داستان پیچیدهتر میشد. کمی دیگر در دفترچه نوشت. او تلاش میکرد اطلاعات گوناگونی را، که به دست آورده بود، به هم پیوند دهد و همه فرضیههایی را، که به ذهنش میرسید، در دفترچه نوشت؛ به اندازهای در افکارش فرو رفته بود که زمانی به خود آمد و آز جایش بلند شد که نامش را از بلندگوی فرودگاه اعلام کردند، تا سوار هواپیما شود.
به خوبی میدانست که بهتنهایی نمتواند این چیستان را حل کند؛ و در آن لحظه تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که باید هرچه زودتر مدلین را میدید.

***

فرودگاه سان فرانسیسکو

ساعت ۸: ۴۵

خلبان پرواز ایر چاینا، با غروری که در صدایش آشکار بود، به مسافران اعلام کرد که پرواز را پنجدقیقه زودتر از زمان تعیینشده در فرودگاه نشانده است.
مدلین کیفش را روی دوشش انداخت و همراه صف مسافران از فرودگاه بیرون رفت. ساعت نه صبح بود و بسیار خسته. زمانی که مسئول گیشه از

او خواست تا پاسپورتش را، برای ورود به خاک ایالات متحده، نشان دهد تازه یادش افتاد که به اندازهای عجله کرده است که یادش رفته بود فرم استا(۵۳) را، در اینترنت، پر کند؛ اما مسئول گیشه گفت: «شما چند روز پیش به امریکا سفر کرده بودید. فرمتان تا دو سال اعتبار دارد، مشکلی برای ورود ندارید.»
با خاطرآسوده آهی کشید و تلاش کرد خود را آرام کند. از آنجایی که چمدانی نداشت به تندی به سمت ایستگاه تاکسی رفت و تنها آدرسی را که از جاناتان داشت به راننده داد؛ رستورانش! هوا گرم و آفتابی بود و اینکه چند ساعت پیش در هوای سرد و مهآلود پاریس بود برایش شگفتانگیز بود.
کلیفورنیا...
همیشه دوست داشت کلیفرنیا را ببیند؛ اما نه در آن شرایط! دوست داشت با مرد زندگیاش ماه عسل به آنجا مسرفت، نه اینکه با دروغ او را تنها بگذارد. لعنتی! چرا اینجوری شد؟
دوسال طول کشیده بود تا مدلین زندگی خود را دوباره بسازد؛ اما همهچیز فقط در چند روز از هم پاشیده بود. احساس مکرد میان ناکجاآباد اسیر شده است. احساس مکرد میان دو زندگی مختلف دستوپا میزند که هیچکدام متعلق به او نبود. بیستدقیقهای طول کشید که تاکسی به نورت بیچ برسد. زمانی که در برابر رستوران جاناتان ایستاد ساعت ده صبح بود.

همان زمان؛ پاریس

ساعت شش بعدازظهر بود. پرواز جاناتان با تأخیر از نیس حرکت کرده بود. اعتصاب بهنگام کارکنان کنترل پرواز سبب شده بود هواپیما یک ساعت در باند فرودگاه در انتظار پرواز بماند؛ زمانی که به اورلی رسیده بودند هم پانزدهدقیقه طول کشیده بود تا بتوانند از هواپیما پیاده شوند. هوا سرد و تاریک بود. برف شدیدی مآمد و خیابانها قفل شده بود. راننده تاکسی بهیچ توجهی به جاناتان با صدای بلند به رادیو گوش مىداد. همه اینها دستبهدست هم داده بود تا احساس کند که در زندانی در بسته اسیر است!
این هم پاریس، جاناتان!
هر اندازه که به نیویورک، سان فرانسیسکو یا شهرهای شمال شرقی علاقه داشت اشتیاق زیادی به پاریس نداشت، پاریس شهر او نبود. خاطره خوبی از پاریس نداشت و هرگز آن را زادگاه خود نمیدانست، به هیچ روی هم دوست نداشت شارلی را در آن شهر بزرگ کند.
با گذر از اورلئان، ترافیک کمی روانتر شد. کمکم به مونپارناس نزدیک مىشدند. از اینترنت ساعتهای کاری گلفروشی مدلین را بررسی کرده بود.

براساس این برنامه، مدلین زودتر از ساعت هشت شب تعطیل نمکرد. چند دقیقه دیگر متوانست رودررو با او گفتوگو کند. این فکر همزمان دو حس ترس و هیجان را در او برانگیخت. هیچگاه این احساس را درباره کسی نداشت؛ اینکه درباره یک نفر بسیار کمآگاهی داشته باشی؛ اما احساس کنی که کاملاً او را مشناسی. تماسهایی، که با تلفنهایشان گرفته بودند، سبب شده بود که جاناتان احساس کند پیوندی راسخ بین آن دو برقرار شده است.
تاکسی لیون دو بلفور و میدان دنفر روشرو را پشت سر گذاشت؛ سپس از بلوار راسپای گذشت و به خیابان دلامبر پیچید. فقط چندمتر باقی مانده بود. جاناتان متوانست از همانجا هم جلو مغازه مدلین را ببیند. کامیونی در برابر یک رستوران سوشی ایستاده بود و راه را بند آورده بود. جاناتان که بسیار عجله داشت کرایه را پرداخت و پیاده شد. فقط چند متر با مغازه فاصله داشت...

***

سان فرانسیسکو

به در رستوران فرنچتاچ لوحی سنگی آویخته شده بود و روی آن نوشته شده بود:

مشتریان عزیز،
رستوران تا ۲۶ دسامبر بسته است،
از صبر و شکیبایی شما سپاسگزاریم.

مدلین چیزی که مبدید را باور نمکرد. جاناتان بگمان به تعطیلات رفته بود! مدلین دوازدههزارکیلومتر راه را برای هیچ پیموده بود!
کوتاهی از خودش بود! باید پیش از حرکت از بازبودن رستوران مطمئن مشد! اما فلاهرتی به او گفته بود که جاناتان بدرنگ پس از دیدارشان به سان فرانسیسکو برگشته است. یکبار دیگر خط آخر نوشته را خواند:

از صبر و شکیبایی شما سپاسگزاریم!

مدلین با خشم فریاد زد: «برید به جهنم!»

زن مسنی، که سگش را برای گردش بیرون آورده بود و در آن لحظه از کنار مدلین رد مشد، با حیرت به او نگاه مکرد.
***
پاریس
مشتریان عزیز،
به دلیل تعطیلات آخر سال مغازه
از چهارشنبه ۲۱ دسامبر لغایت دوشنبه ۲۶ دسامبر بسته است.
سال خوبی را برای شما آرزومندیم.
مدلین گرین، تاکومی

جاناتان با ناباوری چشمانش را مالید؛ مگر مشد یک گلفروشی نزدیک سال نو تعطیل باشد! بگمان میل فرانسوبها به تعطیلی زودهنگام در مدلین هم تأثیر گذاشته بود! حیرت جاناتان کمکم داشت به خشم تبدیل مشد. در حالی که از خشم مبلرزید فهمید که گوشی درون جیبش زنگ مخورد.
مدلین بود... گوشی را برداشت: «شما کجایید؟»
«به شما سلامکردن یاد ندادند؟»
«سلام. شما کجایید؟»
«شما کجایید؟»
«من جلو در رستوران شما!»
«هان؟!»
«من سان فرانسیسکو هستم. آدرس منزل را بهم بگید.»
«اما من که خانه نیستم!»
«خب کجایید؟»
«پاریس، جلو در مغازه شما!»
«...»
«...»
«لعنتی! بهتر نبود اول به من مبگفتید؟»
«حالا تقصیرِ من شد؟ شما چرا اول به من نگفتید؟»
«شما اول گوشی من را گشتید! شما در مسائلی دخالت کردید که هیچ ربطی به شما نداشت! شما پروندهای را بعد دوسال باز کردید که زندگم را زیرورو کرده بود!»
«بسِ دیگر! باید حرف بزنیم، آن هم رودررو!»
«در فاصله دههزارکیلومتری؛ چقدر خوب مشه رودررو حرف زد!»
«هر کداممان بخشی از مسیری را، که بینمانِ، مپیماییم!»
«یعنی چی؟»
«متونیم همدیگر را در منهتن ببینیم. هم مشود زود به آنجا رسید و هم با

درنظر گرفتن اختلاف زمانی، امروز غروب متونیم منهتن باشیم.»
«شما بیمارید! اولاً هواپیماها جای خالی ندارند! اعتبار کارت پرداخت من هم تمام شده و در ضمن...»
«من برای پرواز یونایتد ایرلاین، ساعت دوونیم بعدازظهر، یک بلیت دارم. همیشه برای اینکه دنبال شارلی برم بلیت این پرواز را رزرو میکنم. مهمان من باشید.»
«برید به جهنم!»
«بنابدبی الان کاری از پیش نمیبرد! شماره پاسپورت، تاریخ و محل ثبتش را برای من بفرستید.»
«شما پدر من نیستید! مثل یک نوجوان با من رفتار نکنید و به من هم دستور ندید!»
«خدا را شکر که پدر شما نیستم!»
«در پروندههای من هم دخالت نکنید!»
«پرونده؟! مثل اینکه فراموش کردید؛ خیلی وقت است که دیگر پلیس نیستید!»
«من نمیفهمم چرا من را اذیت میکنید یا دنبال چی هستید؛ اما دیگر دارید اعصابم را خرد میکنید!»
«مسخرهبازی در نیارید! من فقط میخوام به شما کمک کنم!»
«اول بهترِ به خودتان کمک کنید!»
«منظورتان چیِ؟»
«منظورم اینِ که زندگی شما هم آشفتهبازارِ و همسر سابقتان چیزهای زیادی را از شما مخفی میکند.»
«بر چه اساسی این حرف را میزنید؟»
«من هم در مورد زندگی شما تحقیق کردم!»
«خب این هم یک دلیل دیگر برای رودررو حرفزدن!»
«من هیچ حرفی با شما ندارم.»
«ببینید من اطلاعات تازهای درباره پرونده آلیس دیکسون دارم...»
«برید به جهنم!»
«حداقل بذارید برای شما توضیح...»
«برید به جهنم!»
***
مدلین تلفن را قطع کرده بود. جاناتان تلاش کرد دوباره با او تماس بگیرد؛ اما او پاسخ نمیداد!
الان وقت این کارها نیست لعنتی!
ابرهای تیرهای پشت سر هم آسمان را پوشاندند و به ناگاه رعدوبرق آغاز شد. روشن بود که خیلی زود هوا برفی میشد. جاناتان نه چتری داشت و نه

سرپناهی و لباسش هم خیس آب بود. تلاش کرد یک تاکسی بگیرد؛ اما پاریس با نیویورک فرق میکرد. جاناتان تا ایستگاه تاکسی مونپارناس پیاده رفت و آنجا در صف مسافران ایستاد. در نظر او آسمانخراش مونپارناس چهره شهر را زشت میکرد. هربار که به پاریس میآمد و آسمانخراش را میدید به این فکر میافتاد که مسئولان شهری چگونه اجازه ساختهشدن آن را داده بودند!
زمانی که سوار تاکسی میشد صدای گوشی نشان داد که اساماس تازهای برایش رسیده است. از سوی مدلین بود. شماره پاسپورت نوشته شده بود؛ صادره از منچستر در نوزدهم ژوئن ۲۰۰۸.
جاناتان در فرودگاه شارلز دو گول هواپیمای ساعت نهودهدقیقه شب را سوار شد. هفت ساعت در راه بود و سرانجام ساعت یازدهوپنجدقیقه به وقت محلی، به نیویورک رسید.
مدلین سان فرانسیسکو را در ساعت چهاردهوسدقیقه ترک کرد. جاناتان مشخصات بلیت را با ایمیلی برای او فرستاده بود. پرواز تا نیویورک پنج ساعت طول کشید و مدلین ساعت بیستودو و پنجاهپنج دقیقه به وقت محلی در فرودگاه جان اف کندی پیاده شد.

***

نیویورک

جاناتان به کافشاپ نزدیک شد و نگاهی از شیشه به داخل انداخت. مدلین پشت میزی نشسته بود و بیگل به همراه فنجانی قهوه سفارش داده بود. جاناتان با نگاه نخست نتوانسته بود او را بشناسد. از زن خوشرویی که چند روز پیش در فرودگاه دیده بود چیزی باقی نمانده بود. هیچ آرایشی نداشت، یک جفت کفش ورزشی جای کفشهای روباز و زنانهای را، که دفعه پیش به پا داشت گرفته بود، یک بلوز چرمی جای مانتو پرادا را گرفته بود و به جای کیفدستی شیکش نیز یک کولهپشتی روی صندلی کنار او گذاشته شده بود.
موهایش را روی سرش بسته بود و طرهای از آن بخشی از یک زخم را پنهان میکرد، زخمی که دستکم ظاهری زنانهتر به او میداد. جاناتان دو بار به شیشه ضربه زد، درست همانند کسی که در میزند. مدلین صورتش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت. خیلی زود فهمید، زنی که آنجا نشسته است، هیچ شباهتی به کسی که چند روز پیش در فرودگاه دیده بود ندارد.
گارآگاه پلیس اهل منچستر یکبار دیگر جای زن گلفروش پاریسی را گرفته بود.
جاناتان، در حالی که به میز نزدیک میشد، گفت: «شببهخیر.»

«روزبهخیر... یعنی شببهخیر... ببخشید من کلاً حساب روز و ساعت از دستم در رفته...»
تلفن مدلین را به سمتش گرفت و گفت: «این هم تحویل شما.»
مدلین هم گوشی جاناتان را از کیفش بیرون آورد و به سمتش پرتاب کرد.
جاناتان گوشی را در هوا گرفت.
دیگر هیچ کدامشان تنها نبودند...

بخش ۳: یکی برای دیگری

۲۴. آنچه مردگان برای زندگان باقی میگذارند

آنچه مردگان برای زندگان به میراث میگذارند، ابتدا غمی
تسکیننا‌پذیر است؛ و سپس مسئولیت زندگیای که بر دوش زندگان
دو چندان میشود. دست مردگان از دنیا کوتاه میشود و زندگان
باید به جای ایشان هم زندگی کنند.
فرانسوآ شنگ(۵۴)

دفتر دیگر کار نمیکرد. حالا دیگر مجبور بود پلیور و شالش را در نیاورد. نزدیک سال نو بود و کسی در اداره پلیس حضور نداشت. سرمای بسیار شدید هوا، که قسمت شمال غربی کشور را فلج کرده بود، سبب کاهش آمار جرم و جنایت نیز شده بود.
صدایی جیم را متوجه ایمیلی کرد، که در همان لحظه برایش رسیده بود. او سرش را به سمت صفحه رایانه برگرداند و چشمانش درخشید. همان نامهای بود که انتظارش را میکشید؛ پاسخ آزمایش دستمالی که جاناتان در اختیارش گذاشته بود. روز پیش، که درخواست را به مرکز ارسال کرده بود، آن را به بهانه اینکه پرونده آلیس بسته شده است و دیگر وقتی برای آن ندارند رد کرده بودند. همین سبب شده بود که جیم از کمک ماری لوج استفاده کند، یکی از معلمانش در دوره آموزشی پلیس. ماری مسئول سابق یکی از کمیتههای بخش خطشناسی و عضو اسکاتلند یارد بود. پس از بازنشستگی به صورت آزاد مشاوره میداد و پول بسیار خوبی هم دریافت میکرد؛ اما حاضر شد به جیم کمک کند.
جیم نامه را چندبار با دقت خواند. نتایج گزارش مبهم بود. این احتمال بود که نوشتههای روی دستمال متعلق به آلیس باشد؛ اما با افزایش سن دستخط هم تغییر میکند. نوشته تازه نسبت به دستخط درون دفترچه خاطرات بالغتر بود و همین هم کمی اعلام نتیجه قعطی را دشوار میکرد.
جیم آهی کشید.
این نوع گمانهزنها همیشه در گزارشهای کارشناسان وجود داشت.
صدایی توجه او را به خود جلب کرد. کسی بی درزدن وارد اداره شده بود. فلاهرتی سرش را بلند کرد و یکی از همکارانش را دید؛ ترور کونراد. پلیس جوان، در حالی که دکمههای بلوزش را میبست، گفت: «چقدر هوای اینجا سردِ!»

«کارت تمام شد؟»
«ببین جیم خواهش میکنم آخرین باری باشد که مجبورم میکنی، برای کار روی پروندهای که یکسال پیش بسته شده است، تا اینوقت شب در اداره بمانم! پیداکردن اثر انگشت روی دستمال آسان نبود! حتی از DFO هم استفاده کردم.»
ترور بستهای که دستمال در آن بود را به سمت جیم دراز کرد.
«خب، چیزی پیدا کردی؟»
«خیلی رو این دستمال کار کردم. آثاری وجود دارد؛ اما نتیجهگیری صددرصد نیست!»
ترور فلشی را به سمت جیم دراز کرد.
«نتایج کار را برات کپی کردم. باز هم میگم دنبال مدرک قطعهای نباش!»
«ممنونم ترور.»
«خب، من دیگر میرم، مترسم کنی باز هم فکر کند معشوقه دارم! فعلاً!»
جیم فلش را وارد دستگاه کرد. ترور موفق شده بود نزدیک ده اثر گوناگون را روی دستمال شناسایی کند، که به نظر میرسد فقط دو یا سه تا از آنها قابل استفاده باشد.
جیم آنها را بزرگ کرد و برای چند لحظه به اثر انگشتها و پیچوخمهایشان، که سبب میشد اثر انگشت هرکس منحصربهخودش باشد، با دیده تحسین نگاه کرد؛ سپس با کمی ترس نرمافزار شناسایی اثر انگشت را باز کرد. او میدانست که آن دستمال آخرین شانسش برای گرهگشایی پرونده آلیس بود. جیم در هوای سرد و تاریک دفترش تنها امیدش را به نتیجه کار بسته بود. نرمافزار کار خود را با سرعت گیجکنندهای آغاز کرد. قانون انگلستان، در زمینه اثر انگشت، یکی از سختگیرانهترین قوانین دنیا را دارد. برای تأیید یکسانبودن دو اثر انگشت و تعلق آنها به یک نفر دستکم نیاز به شانزده نقطه مشابه است. ناگهان چهره آلیس روی صفحه ظاهر شد.
بدن جیم لرزید؛ حالا دیگر تردیدی نداشت که نوشتههای روی دستمال به آلیس دیکسون متعلق بود.
جاناتان لامپرر به او راست گفته بود. دسامبر ۲۰۰۹، یعنی ششماه پس از آنکه قلب آلیس در یک بسته پستی به اداره پلیس فرستاده شده بود، آلیس هنوز زنده بود!
دستان جیم میلرزید. باید یکبار دیگر پرونده را باز میکردند. اینبار مطمئن بود دختربچه را پیدا میکنند. یک لحظه هم نباید تردید میکرد. باید...
صدای شلیک تیری سکوت اداره پلیس را شکاند...
جسد بیجان جیم روی زمین افتاد...
***

مرد از پنجره وارد شده بود. تمام لباسهایش سیاه بود. او کاری که برایش پول دریافت کرده بود را تمام کرده بود. همانطور که از او خواسته بودند بسته دستمال و فلش را برداشت؛ سپس هارد درایوی را وارد رایانه جیم کرد و ویروسی به نام چرنوبیل ۲۰۱۲ را فعال کرد. این ویروس خیلی سریع دستگاه را آلوده میکرد و از کار میانداخت.
او باید هرچه زودتر از اداره بیرون میرفت، درست بود که شمار مراجعهکنندگان کم بود ولی هرلحظه ممکن بود کسی وارد شود...
صدا خفهکنی که برای شلیک استفاده کرده بود تأثیری نسبی داشت؛ یعنی تا اندازه زیادی صدای شلیک را خفه میکرد؛ اما نه به آن اندازه که در فیلمها میبینیم.
مرد خیلی زود همهچیز را جمع کرد. درست در لحظهای که داشت از پنجره بیرون میرفت صدای تلفن جیم را شنید، که هنوز روی میز دفترش بود، نتوانست جلو خود را بگیرد. برگشت و نگاهی به صفحه تلفن و نامی که روی آن به چشم میخورد انداخت:

مدلین گرین

۲۵. شهر همیشه بیدار

همان زمان، نیویورک...

تاکسی مدلین و جاناتان در برابر رستوران کوچکی در گرین ویلج پارک میکرد. در همین لحظه مدلین با ناامیدی تلفنش را قطع کرد و گفت:
«فایدهای ندارد! جیم پاسخ نمیدهد!»
جاناتان از ماشین پیاده شد و در را برای مدلین باز کرد.
«تعجبی ندارد! منچستر ساعت پنج صبحِ و فکر میکنم هنوز خواب باشد.»
با هم وارد رستوران شدند. پس از ورود، مسئول رستوران بیدرنگ، سرآشپز گذشته را شناخت: «جاناتان، باز هم که به ما افتخار دادی!»
«خوشحالم دوباره میبینمت آلبرتو!»
آلبرتو آنان را سر میز کوچکی کنار پنجره نشاند.
«برای شما دو بشقاب از خوراک ویژه روز میآورم.»
مدلین یکبار دیگر تلاش کرد با جیم تماس بگیرد؛ اما باز هم موفق نشد. یک جای کار میلنگید...
«جیم خیلی به کارش اهمیت میده. با اطلاعاتی که شما در اختیارش گذاشتی مطمئنم همه توانش را به کار بسته تا دستمال را در اختیار

آزمایشگاه قرار بده. تا الان هم باید نتایج اولیه را دریافت کرده باشد.»
«دو روز تا سال نو مانده و همه کارها به آرامی انجام میشه. فردا دوباره بهش زنگ بزن.»
«بسیار خب. حالا کجا قرارِ بمانیم؟ من خیلی خستهام و نیاز به جای خواب دارم...»
«خیلی دور نیست، نگران نباش! مریم خانه دوستم کلر.»
«کلر لیزیو؟ دستیارت در امپراطور؟»
«بله. خانهش از اینجا خیلی دور نیست. بهش زنگ زدم. خوشبختانه برای تعطیلات رفته سفر.»
«الان کجا کار میکند؟»
هنگکنگ. یکی از رستورانهای ژوئل ربوشون.»
مدلین عطسه کرد. جاناتان جعبه دستمال کاغذی را به او داد. مدلین با خود فکر کرد شاید آلیس هنوز زنده باشد. گذشتن این فکر از ذهنش سبب شد بارقهای از امید در چشمانش بدرخشد.
اطلاعاتی که جاناتان درباره پرونده به او داده بود تمام فکر و ذهنش را به هم ریخته بود. میکوشید هیجان خود را مهار کند و تا پیش از رسیدن به مدارک قطعی به حرفهای او امید نبندد.
«این هم خوراک روز!»
آلبرتو، در حالی که دو بشقاب در دست داشت، به سمت آنان آمد. در هر بشقاب یک همبرگر نیمپز به همراه نان برشته، سیبزمینی، پیاز و خیارشور گذاشته شده بود.
رستوران آلبرتو در شمال گرین ویچ ویلج، تقاطع یونیورسیتی پلیس و خیابان چهاردهم واقع شده بود و یکی از آخرین رستورانهایی بود که بیستوچهار ساعته باز بود. کسانی که شبها بیدار بودند و نمیتوانستند بخوابند برای خوردن املت، تست فرانسوی، هاتداگ، پنکیک و وافل به آنجا میآمدند.
آلبرتو یک لیوان میلکشیک هم کنار هر بشقاب گذاشت.
«امروز هر دو شما مهمان منايد. جاناتان روی حرفم نه نیار؛ چون قطعا آخرینباریِ که اینجا چیزی میخوری.»
«چرا؟!»
«اعلامیه را نگاه کن!»
اعلامیهای که روی دیوار چسبانده شده بود به مشتریان اطلاع میداد که به دلیل افزایش اجارهبها رستوران فقط تا بهار سرویس ارائه میداد.
«متأسفم.»
«مشکلی نیست! میرم جای دیگری.»
آلبرتو با خوشرویی پاسخ میداد، گویی هیچ مشکلی پیش نیامده بود.
هنوز کاملاً دور نشده بود که مدلین گاز بزرگی به ساندویچش زد: «دارم از

گشنگی میمیرم!»
جاناتان هم خیلی گرسنه بود. او هم شروع کرد به خوردن خوراکش و نگاهی به رستوران کرد. چیدمان رستوران بسیار زیبا و ترکیبی از تزیینات بهروز و سنتی بود. پشت پیشخان و روی دیوار مجموعه تصاویر شخصیتهای مشهوری بود که آنجا غذا خورده بودند؛ همانند وودی آلن، شهردار نیویورک و... در انتهای سالن جعبه موسیقی قدیمیای به چشم میخورد که آهنگ مطرح فیمس بلو رینکوت(۵۵) را، یکی از مشهورترین آهنگهای لئونارد کوئن، پخش میکرد؛ هر چند که شعر و آهنگ ترانه بسیار دلگیر و غمانگیز بود.
جاناتان از گوشه چشم نگاهی به مدلین انداخت که با لذت ساندویچش را میخورد.
«جالبِ! اولین باری که شما را دیدم با خودم فکر کردم حتما از آن گیاهخوارانی هستید که نهایت غذایتان روزی دو وعده سالاد است!»
مدلین با خنده گفت: «یعنی ظاهرم اینقدر خوبِ؟»
ساعت یک صبح بود. هر دو آنان باندازه خسته بودند؛ اما با وجود خستگی از اینکه کنار هم بودند احساس آرامش میکردند. از چند ساعت پیش آدرنالین بیشتری در خونشان دوانده میشد. جاناتان سردی و بحوصلگیای که دوسال گرفتارش بود را کنار گذاشته بود. مدلین هم دیگر تلاش نمیکرد وانمود کند که زندگیکردن، در جایگاه یک گلفروش ساده، در پاریس گذشته تاریکش را از او دور میکند.
لحظهای که با هم میگذراندند، شاید به نظرشان واقعی نبود. هر دوشان به خوبی میدانستند که آرامش پیش از طوفان را سپری میکنند؛ طوفانی ویرانگر و نابودکننده. از مسیری که برگزیده بودند پشیمان نبودند؛ اما به خوبی میدانستند که هنوز راه درازی در پیش دارند... راهی سرشار از ترس و سؤالاتی بیپاسخ... فردا چه چیزی در انتظارشان بود؟ تحقیقشان به کجا ختم میشد؟ آیا سربلند بیرون میآمدند یا باز هم اسیر ماجرایی ناتمام میشدند؟
یکی از تلفنهای روی میز زنگ خورد. هردوشان بیاختیار دستشان را دراز کردند. تلفن جاناتان بود که زنگ میخورد؛ اما نام رافائل روی صفحه نوشته شده بود. با دیدن نام رافائل جاناتان گفت: «فکر کنم با شما کار دارند! خیلی ممنون که شماره نامزدت را وارد دفتر تلفن من کردی!»
«ببخشید. شماره شما را از من خواسته بود. هنوز نمیداند من گوشی خودم را پس گرفتم.»
«خب، حالا نمیخوای جواب بدی؟»
«نه، جرئت نمیکنم!»
«ببین این اصلاً به من ربطی ندارد؛ اما فکر نمیکنم درست باشد که در

بخبری نگهش داری!»
«حق داری، این مسئله اصلاً ربطی به شما ندارد!»
زنگ تلفن قطع شد. جاناتان نگاه سرزنشآمیزی به مدلین انداخت و گفت:
«میداند شما اینجایید؟»
«نه! فکر میکند الان لندنم!»
«پیش دوستت ژولیان، درستِ؟»
مدلین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
«خب، اگر به او زنگ بزند و بفهمد دروغ گفتی چه؟»
«فردا زنگ میزنم.»
«فردا؟! تا فردا احتمالاً از ترس خواهد مرد. حتما به همهجا تلفن میکند، فرودگاه، بیمارستانها و...»
«بس دیگر!»
«چرا کمی هم به او فکر نمیکنی؟ اصلاً به فکر مرد بیچارهای که اینقدر به تو علاقه دارد نیستی؟»
«اولاً که شما اعصابم را خرد میکنی! درثانی رافائل اصلاً بیچاره نیست!»
«همه زنها مثل هماند!»
«چون شما با زنت مشکل داشتی دلیل نمیشود همه زنها را مثل هم بدانی!»
«چرا حقیقت را بهش نمیگی؟»
«چه حقیقتی؟»
«که دیگر دوسش نداری! که بهش فقط به چشم اهرمی برای گذار از دوران بحرانی زندگیت نگاه کردی؟»
مدلین دستش را بلند کرد که به جاناتان سیلی بزند؛ اما جاناتان دست او را در هوا گرفت و گفت: «جدا بهت سفارش میکنم که آرام باشی!»
جاناتان از جایش بلند شد، کتش را پوشید، تلفنش را برداشت و برای کشیدن سیگار از رستوران بیرون رفت.

***

نور چراغ سردر رستوران در شب میدرخشید. هوا خیلی سرد بود و باد شدیدی که میوزید سرما را بیشتر میکرد. جاناتان دستانش را دور سیگار حلقه کرد تا بتواند آن را در پناه دستانش روشن کند؛ اما دو تلاش اولش ناموفق بود.

***

مدلین با خشم از جایش بلند شد و پشت کافه رستوران رفت و نوشیدنی سفارش داد. تکنوازی گیتار و درام بیتلز جای آهنگ پیشین را گرفته بود. آهنگی که پخش میشد آی نید یو(۵۶) نام داشت که جرج هریسون آن را خوانده بود. ملودی آهنگ سبک و متعلق به دهه ۶۰ میلادی بود. آهنگ در

وصف پتی بوید سروده شده بود؛ یعنی زمانی که هنوز جرج هریسون و او عاشق هم بودند و پتی، جرج را برای بودن با کلاپتون ترک نکرده بود.
مدلین در حالی که نوشیدنی خود را در دست داشت سر میزشان برگشت. از شیشه نگاهی به مرد عجیبی انداخت که فقط یک هفته پیش با او آشنا شده بود، اما در طول چند روز اخیر بیشتر ذهنش را درگیر کرده بود؛ به گونهای که نمتوانست از فکرکردن به او دست بردارد. جاناتان، دستدرجیب نگاهی به آسمان انداخت. نور سفید چراغ رستوران سبب شده بود چهرهاش نورانی شود و حالتی بچگانه و اندوهناک داشته باشد. حسی در ظاهر او بود که افزون بر تأثیرگذاری، جذبکننده نیز بود. جذابیت سادهای داشت و صورتش اعتماد را به یاد انسان مآورد. ظاهرش راستی و درستی را نشان مىداد. در همین هنگام جاناتان هم نگاهی به مدلین انداخت. از آن لحظه به بعد حسی بین آنان دگرگون شد. مدلین، که غافلگیر شده بود، احساس کرد معدهاش به شدت پیچ مىخورد. قلبش تندتند تپید و پاهایش به لرزه افتاد. او فوران احساسات را در وجودش احساس کرد؛ احساساتی که مدلین را غافلگیر کرده بود. او نمىدانست این احساس ناگهان از کجا به روحش هجوم آورده بود؛ اما خوب مىدانست که در آن لحظه نه مىتوانست در برابر آن مبارزه کند و نه تمایلی به این کار داشت. او حتی نمىتوانست نگاه خیره خود را از چشمان جاناتان بردارد، چشمانی که به همان اندازه به او خیره شده بود. در آن لحظه چهره جاناتان در نگاه مدلین خیلی آشنا بود، گویی چند سال بود همدیگر را مىشناختند.

***

جاناتان پکی به سیگارش زد و دود آن را بیرون داد، دودی که با سردی هوای شب دیر ناپدید شد! او که احساس مىکرد مدلین از درون رستوران به او مىنگرد رویش را به سمت او برگرداند و برای نخستینبار نگاهشان با هم یکی شد.
آن زن... جاناتان به خوبی مىدانست که در پس ظاهر سرد مدلین، زنی حساس و پیچیده پنهان شده است. احساس مىکرد پیوند محکمی بینشان ایجاد شده است. هر کدام از آنان در ذهن دیگری جای باز کرده و فکر و ذهنش را درگیر خود کرده بود. در چند روزی که سپری شده بود، به اندازه یک زندگی از هم اطلاعات به دست آورده بودند و همین مسئله هم سبب شده بود که بیش از اندازه به هم احساس نزدیکی بکنند. با پیبردن به رازهای دیگری با بخش حساس و شکننده وجود هم آشنا شده بودند و به ضعفها و قوتهای یکدیگر پی برده بودند.
مدلین تلاش نمىکرد احساس تازه را از خود دور کند. احساس مىکرد بهیچ سپر یا محافظی درون یک خلأ سقوط کرده است. خلائی که کاملاً تصادفی در زندگی او ایجاد شده بود. به نخستین دیدارش با جاناتان فکر کرد. اگر

همدیگر را در فرودگاه ندیده بودند، اگر بینشان برخوردی پیش نمآمد هیچکدام از اتفاقات چند روز اخیر به وقوع نمپیوست. اگر خود او سثانیه زودتر یا دیرتر وارد کافشاپ فرودگاه شده بود، هیچکدام از این اتفاقات رخ نمیداد. همه اتفاقات از پیش نوشته شده بود. سرنوشت از پیش به گونهای رقم خورده بود که آنان همدیگر را پیدا کنند. گویی آوایی از همان ابتدا به سمت هم رهنمودشان کرده بود.
آوایی که مادربزرگ مدلین از آن به آوای فرشته یاد میکرد...
جاناتان بیرون رستوران خیره به مدلین ایستاده بود. در آن لحظه احساس میکرد همه گذشته تاریک دوسال پیش، پاک شده است و آیندهای روشن جای آن را میگیرد. احساسش کمتر از یک دقیقه طول کشید. گویی یکباره طلسم جادوییای که او را در بند کرده بود از هم گسیخت. گوشاش زنگ میخورد. رافائل بود. اینبار جاناتان پاسخ داد. سپس وارد رستوران شد، سر میزشان رفت و گوشی را به سمت مدلین گرفت: «با شما کار دارند.»
هر دو آنان به واقعیت بازگشته بودند.

***

بیست دقیقه بعد

«این رفتارهای بچگانه را کنار بذار. با لباسی که پوشیدی حتما سرما میخوری و فردا با تب چهل درجه از خواب بیدار میشی!»
هوا خیلی سرد بود. مدلین فقط پلیوری ساده و روی آن کاپشن چرمی نازکی به تن داشت. جاناتان را در خیابان چهاردهم دنبال میکرد؛ اما به هیچ روی حاضر نشده بود کتش را بپوشد.
«خیلی خب، هر طور که مایلی!»
جاناتان کنار خیابان چهاردهم ایستاد تا آب معدنی، قهوه و یک بسته بزرگ چوب ویژه شومینه بخرد.
«از کجا میدانی خانه شومینه دارد؟»
«برای اینکه من به کلر کمک کردم این خانه را بخرد و قبلاً آنجا را دیدم.»
«دوست شما بود؟»
«بله، دوست خیلی خوبی برای من بود. خب کتم را میخوای یا نه؟»
محله گرینویچ ویلج، در شهری که هر روز در حال دگرگونی بود تا حدودی سنتی به شمار میآمد. زمانی که مدلین به همراه رافائل به منهتن آمده بود، در میدتوان اقامت کرده بودند و از میدان تایم، موزهها و مغازههای خیابان پنجم دیدن کرده بودند. او در گرینویچ ویلج، نیویورک دیگری را میدید؛ نیویورکی بی آسمانخراشهای دلگیر. شهری که بیشتر به محل اقامت مردم

شبیه بود، خانههایش آجری بود و محلههای بورژوآ و قدیمی لندن را به یاد مآورد. خیابانها و مسیرهای رفتوآمد در منطقه برخلاف سایر قسمتهای شهر بسیار ساده بود و زمانی را به یاد مآورد که گرینویچ فقط روستایی بدوی بود. با وجود سردی بیش از اندازه هوا و دیروقتبودن، کافهها و رستورانهای کوچک هنوز هم باز بود. در پیادهرو با مردمی روبهرو مشدند که سگهایشان را برای دویدن از خانه بیرون آورده بودند و دانشجویان نیویورکی را مدیدند که زیر تیرهای چراغبرق آواز سال نو را مخواندند.
«نیویورک شهری بود که هیچوقت نمخوابید!»
«بله، افسانهها در این مورد حقیقت دارند!»
در حالی که نزدیک میدان واشنگتن مشدند، جاناتان به کوچه سنگفرششدهای وارد شد که ورود به آن فقط ویژه رهگذران بود و آن هم از یک دروازه.
جاناتان در حالی که رمز ورود را به سامانه دروازه وارد مکرد، گفت: «مگ دوگال قبلاً محل ویلاهایی بود که رو به پارک بودند. فکر مکنم اینجا آخرین جا در منهتنِ که با چراغهای گازی روشن مشه.»
در کوچه بنبست، که طولانی هم به نظر مرسید، پیش رفتند. باور اینکه در نیویورک و اوایل قرن بیستویکم بودند برای مدلین سخت بود. گویی آن کوچه از جادوی گذر زمان در امان مانده بود.
آن دو در برابر خانه کوچک یک طبقهای ایستادند. جاناتان به شیوه کلر گلدان سفالی کنار در را بلند کرد و کلیدی که زیرش بود را برداشت. سپس فیوز برق را زد و در شومینه چوب ریخت. در همین هنگام هم مدلین به بررسی تمام قسمتهای خانه پرداخت. خانه با سلیقه چیده شده بود. وسایل آن بهروز بود؛ ولی با وجود این اصالت خود را حفظ کرده بود. بخشی از دیوارها با آجر تزیین شده بود، تیرهای چوبی افقی به سقف نصب شده بود و محفظه ورودی نور که در میانه سقف کار گذاشته شده بود به خانه روحی جادویی مىداد.
با کنجکاوی نگاهی به قاب عکسهای روی دیوار انداخت. کلر زن زیبارویی بود با بدنی ورزیده و قدبلند. مدلین خیلی زود حسادت کرد.
«شما از اینکه در نیمی از تصویرهای روی دیوار حضور داری تعجب نمکنی؟»
جاناتان، در حالی که برای روشنکردن شومینه کبریتی آتش منزد، پرسید: «چطور؟»
«شما در همه تصویرها هستی، کلر و جاناتان در فیش مارکت، کلر و جاناتان در دین و دلوکا، کلر و جاناتان در بازار سبزیجات، کلر و جاناتان در کنار فلان چهره مشهور و...»
«کلر دوست من، اینکه تصویرهایمان را نگه داشته به نظرم کاملاً طبیعی!»

«شما تنها مردیَ هستی که در همه این تصویرها هست!»
«نکند منخوای برای ما حرف در بیاری؟»
«اصلاً این زن کیِ؟! معشوقه شما؟»
«نخیر، اصلاً چقدر از این سؤالها قرار است از من بکنی؟!»
«به هر حال مشخصِ که عاشق شماست!»
«نمیدانم!»
«من میدانم و به شما اطمینان میدم!»
«خب این مسئله چه چیزی را تغییر می دهد؟»
«شما پس از جدایی از فرانچسکا میتونستی بهش نزدیک بشی، زنی جوان، زیبا، ورزشکار، باهوش و...»
«بسِ دیگر!»
«نه، توضیح بده.»
«چیزی برای توضیحدادن نیست!»
«منخوای من توضیح بدم؟»
«نه، واقعا!»
مدلین به جاناتان نزدیک شد.
«اما من به هر حال توضیح میدم. کلر زن کاملیِ. دختری متین، مهربان و جدی. او قطعا برای بچههای شما، در آینده، مادر خوبی میشد. درستِ؟! اما این برای شما زیادی آسان میشد، در حالی که شما اصلاً دنبال چیزهای آسان نیستی! منظورم اینِ که دنبال عشقهای ساده نیستی. دنبال دردسر میگردی، هیجان و ماجراجویی. همه اینها هم سبب میشود کلر زن مناسبی نباشد.»
جاناتان چند لحظهای به مدلین خیره شد.
«نمیدانم، شاید هم حق با شماست. بسیار خب، من که خیلی خستهام. فکر کنم کمی خواب خوب باشد. شما میتونی در اتاق مهمان بخوابی، من هم همینجا روی مبل. بهترِ زودتر بخوابیم. فردا خیلی کار داریم که باید انجام بدیم...»

۲۶. دختری با چشمان آبی

خیلی وقت است که دیگر آن کسی که بودم نیستم...
هوراس(۵۷)

همان زمان، مدرسه جوییلیارد

معتبرترین مدرسه هنری نیویورک

لورلی، در حالی که در دستشویی را باز میکرد و گوشی خود را در برابر چشمان هم اتاقیاش تکان میداد، گفت: «هی ببین، همین الان یک پیام از لوک دریافت کردم.»
«چه کارت دارد؟»
«برای فردا شب شام دعوتم کرده به کافه لوکزامبورگ.»
«دست بردار! فکر نمیکنی که یکم شبیه رایان رینولدزِ؟!»
«به هر حال به نظرم که خوشقیافه است!»
لورلی در دستشویی را بست و آلیس را تنها گذاشت.
آلیس روبهروی آینه تنها ایستاده بود و با حوله آرایشش را پاک میکرد. تصویر درون آینه نوجوان هفده سالهای را، با صورتی زیبا و تراشیده و موهایی بلوند، پیشانی بلند، دهانی کوچک و ظریف و استخوانهای گونه کشیده، نشان میداد. چشمان سبزآبی بسیار تیرهاش با صورت شیشهگونش در تضاد بود. در مدرسه، به دلیل نام و چهرهاش، همه فکر میکردند اهل لهستان باشد. از سویی هم به آلیس کوالسکی تغییر نام داده بود...
آلیس کارش را به پایان رساند و چند لحظهای به تصویر خودش در آینه خیره شد و کوشید خیلی تند حالتهای صورتش را عوض کند، درست همچون کاری که در کلاسهای درام تمرین کرده بودند. ابتدا چهرهای خشمگین، سپس خجالتی و در نهایت اغواگر به خود گرفت.
از دستشویی بیرون رفت و به هماتاقیاش پیوست. لورلی، که از قرار شامش بسیار هیجانزده شده بود، آهنگی از لیدی گاگا، خواننده جوان افریقایی-امریکایی گذاشته بود و در برابر آینه بزرگ اتاق ترکیب لباسهایی را، که میخواست برای شام فردا شب بپوشد، پرو میکرد؛ لباسی بلند با کاپشن، که او را همانند شخصیتهای سریال گاسیپ گرل(۵۸) میکرد، لباسی مهمانی که کمی او را مانند کولیها میکرد، شلوار جین با یک تاپ رنگی

همچون لباسهایی که کامرون دیاز میپوشد و...
آلیس، در حالی که زیر ملافه میرفت، گفت: «دارم از خستگی میمیرم!»
«طبیعی، امروز تو اصلیترین چهره رقص بودی!»
لورلی به نمایش ویژه پایان سال اشاره کرده بود، که دانشآموزان بخش آنان اجرا کرده بودند؛ بخشی از داستان وست ساید استوری(۵۹) که آلیس در آن نقش ماریا را بازی کرده بود.
«جدا! واقعا فکر میکنی خوب بازی کردم؟»
«عالی بودی! تو همانقدر که تو ویولون استعداد داری، تو کمدی موزیکال هم بااستعدادی.»
آلیس، با لپهایی گلانداخته، از هماتاقیاش سپاسگزاری کرد. دو دختر نوجوان چند دقیقهای گفتوگو کردند و اجرای آن شب را دوباره بررسی کردند. ناگهان آلیس گفت: «لعنتی! ساکم را تو رختکن سالن نمایش جاگذاشتم!»
«مهم نیست! فردا هم متونی برش داری!»
«آخه داروهام تو ساک!»
«آهان داروهای قلبت را میگی؟»
«آره! به خصوص داروهای فشار خونم!»
آلیس بلند شد و روی تخت نشست. چند ثانیهای با گیجی فکر کرد و در نهایت از جایش بلند شد.
«میرم سراغ ساکم.»
آلیس بآنکه لباس شبش را درآورد لباس گرمی روی آن پوشید و کشوی لباسهایش را باز کرد تا پلیوری بردارد. دست آلیس بهطور غریزی به سمت سویشرت کتان صورتی-خاکستریرنگش رفت، که نشان تیم منچستر یونایتد روی آن دوخته شده بود؛ تنها لباسی که آلیس از زندگی گذشته خود یدک میکشید. یک جفت کفش ورزشی پوشید و زحمت بستن بندهای آن را هم به خود نداد.
«سری هم به دستگاه اتوماتیک موادخوراکی میزنم. خیلی هوس اوریو(۶۰) با شیر توتفرنگی کردم!»
«برای من هم یک بسته وافل میگیری؟»
«صددرصد!»

***

آلیس از اتاق بیرون رفت. راهرو ساکت بود. روز پیش از تعطیلات بود و حالوهوای جشن بر خوابگاه حکمرانی میکرد. دوازده طبقه آخر مرکز لینکلن، خوابگاه دانشجویای بود که آلیس با سیصد دانشآموز در آن اقامت داشتند. دانشآموزانی از پنجاه ملیت گوناگون که قرار بود در آینده نوازنده، رقاص یا هنرپیشه شوند. با آنکه ساعت از دو صبح هم گذشته بود دانشآموزان بیدار بودند و به اتاقهای یکدیگر میرفتند. بسیاری از آنان هم در

حال بستن چمدانهایشان بودند؛ تا روز بعد برای گذراندن تعطیلات سال نو به خانه بازگردند.
آلیس وارد سالن اصلی شد و جلو در آسانسور رفت. در حالی که منتظر بود از پنجره نگاهی به ساختمانهای کناری انداخت. او هنوز هم در جو نمایش بود و کمی بدنش را به حالت رقص تکان داد. در آن لحظه بیش از همیشه زندگی را مستایید. اگر در منچستر باقی مانده بود، چه اتفاقی برایش میافتاد؟ آیا هنوز هم زنده میبود؟ احتمالاً نه. او در منهتن زندگی دوبارهای یافته بود و با وجود عمل پیوند قلب و مراقبتهای دائمای پس از عمل، از زندگیاش خیلی راضی بود. او، دختری از چتام بریج، آن شب نقش اصلی نمایش را در معتبرترین مدرسه هنری نیویورک بازی کرده بود!
لرزشی ناگهانی به آلیس دست داد و سبب شد دستهایش را در جیب سویشرتش فرو کند. سویشرتی که خاطرات بسیاری را برایش تداعی میکرد و مشکلاتی را، که از سر گذارنده بود، جلو چشمانش نگاه میداشت؛ مادر معتادش، محلهاش، مدرسهاش، بدبختیهایش، خانهشان، برف، تنهایی، ترس همیشگی و... او هنوز هم خیلی وقتها با کابوس از خواب میپرید؛ اما هیچگاه از تصمیمی که گرفته بود پشیمان نشده بود.
در مدرسه آلیس، همه به هنر و فرهنگ بسیار علاقمند بودند. از ایدههای تازه و ناب استقبال میشد. زندگی ساده بود و دانشآموزان آزادی عمل بسیار زیادی داشتند. آلیس اگر دلش میخواست میتوانست نیمهشب برای تمرین ویولون به یکی از سالنهای تمرین برود. از سویی، کلینیک پزشکی و روانپزشکی و باشگاه ورزشی ویژه خود را داشتند.
زمانی که سرانجام آسانسور رسید، دکمه طبقه دوازدهم را زد، یعنی طبقهای که سالن اصلی در آن قرار داشت. هنگامی که وارد سالن شد، چشمش به چند دانشآموز افتاد که از تلویزیون بزرگ نصبشده در سالن کنسرتی را تماشا میکردند، چند نفری بیلیارد بازی میکردند و مابقی هم کنار میز بزرگی، که در امتداد پیشخان کافه تریا قرار داده شده بود، نشسته بودند و کاپکیکهای ماگنولیا بیکری میخوردند. زمانی که فهمید در دستگاههای اتوماتیک چیزی برای خوردن باقی نمانده است آهی از روی حسرت کشید: لعنتی، بدشانسی آوردم!
یکی از نگهبانها از او پرسید: «چیزی شده دختر خانم؟»
«بیسکویتهایی که دوست داشتم تمام شده!»
نگهبانهای بسیاری بیستوچهارساعته از مدرسه مراقبت میکردند. آنجا جایی نبود که مسائل امنیتی را شوخی بگیرند. کودکان دیپلماتها، شخصیتهای برجسته و حتی فرزند یک رییسجمهور در آن درس میخواندند. لیوانی شیر توتفرنگی برای خود و وافلی هم برای هماتاقیاش خرید و به سمت آسانسور برگشت تا به طبقهای برود که سالنهای ورزش در آنجا بود.

هنگامی که آسانسور به طبقه دوم رسید و درها باز شد سایه مردی قوبهیکل را دید که منتظرش بود. مرد، که صورتش را پوشانده بود، اسلحهای را به سمتش نشانه گرفته بود. آلیس جیغ خفهای کشید و عقبعقب رفت، اما مرد به سمت او نزدیک شد و شلیک کرد...

۲۷. اسیر

هیچکس نمتواند چهره خود را برای همیشه مخفی کند.
سنکا([۶۱])

دو سر تیزر اسلحه مرد به پایین شکم آلیس برخورد کرد و او را میخکوب کرد. آلیس روی زمین افتاد، نفسش بند آمد و پاهایش جمع شد. سیستم عصباش از کار افتاده بود.
مرد بدرنگ به سمتش رفت، گلویش را گرفت و با خشونت دستمالی را در دهان دخترک فرو کرد و دهانش را بست. درهای آسانسور که بسته شد مرد دکمه زیرزمین را فشرد و آلیس را روی زمین میخکوب کرد. پیش از آنکه دخترک بتواند به خود بیاید، مرد دستها و پاهای او را با بند محکم بست.
در مدت بسیار کوتاهی به پارکینگ رسیدند. مرد، که هنوز چهره خود را پوشانده بود، آلیس را همچون کیفی بلند کرد و روی کول خود انداخت. آلیس، که هنوز هم گیج بود، تلاش میکرد با مرد مبارزه کند؛ اما هراندازه بیشتر تلاش میکرد مرد هم محکمتر او را میگرفت؛ دستهایش بسیار قوی بود، درست همانند آروارههایی که به آسانی میتوانست استخوانهای آلیس را خرد کنند. مرد چگونه توانسته بود به این سادگی از سیستم امنیتی بگذرد؟ از کجا میدانست آلیس در آن زمان از آسانسور استفاده میکند؟ در پارکینگ، تا جایی پیش رفتند که به وانت شرابرنگی رسیدند. خوردو بسیار بزرگی بود با شیشههای دودی و چرخهایی که در قسمت پشت خودرو عریضتر بود و شبکه رادیاتور جلویش هم عظیم بود. دختر را روی صندلی پشت انداخت، که با یک لایه پلکسی گلاس از صندلی راننده جدا شده بود؛ درست مانند تاکسیها. سپس با آرامش پشت فرمان نشست و با کارت الکترومعناطیسیای، که در دست داشت، از بخش کنترل پارکینگ به سادگی گذشت.
به محض ورود به خیابان کلاه خود را برداشت و آلیس توانست در آینه مرکزی تصویرش را ببیند. مردی با موهای خیلی کوتاه، چشمانی مات و گونههایی بزرگ و پژمرده با جای زخم. آلیس تا آن زمان هرگز او را ندیده

بود. خودرو آنان وارد انبوه خودروهایی شد که در خیابان برادوی در حال حرکت بودند و سپس به خیابان کلومبوس پیچید.

***

مجبور شده بود زانوهایش را جمع کند؛ قلبش تندتند میزد. شوکی که تیزر به بدن او وارد کرده بود سبب شده بود حالش خیلی بد شود. با وجود آنکه خیلی ترسیده بود میکوشید از پنجره مسیری را، که میرفتند، ببیند. تا زمانی که در خیابانهای شناختهشده بودند میتوانست امید خود را حفظ کند. تلاش کرد با پاهایش به شیشه خودرو فشار بیاورد؛ اما مرد پاها و دستهای او را از پشت محکم به هم بسته بود و این کار توانایی کوچکترین حرکتی را از او گرفته بود. دستمالی، که مرد در دهانش فروکرده بود، تنفس را برایش خیلی دشوار میکرد. کوشید دستانش را آزاد کند؛ اما طناب بیشتر در دستش فرو رفت.

از خیابان نهم گذشتند و به خیابان چهلودوم رسیدند. آلیس فهمید که هوالی هلز کیچن هستند. تلاش کرد خونسردی خود را حفظ کند: آرام باش... از بینی نفس بکش... خونسردی خودت را حفظ کن!

قرار نبود بمیرد، دستکم نه آن شب! مرد اگر میخواست میتوانست در آسانسور او را بکشد. قرار هم نبود به او تعرض بکند؛ چون اگر هدفش آن بود، لازم نبود برای دزدیدن یک طعمه تا آن اندازه خود را به زحمت بیندازد. پس آن مرد که بود؟ مسئلهای توجهاش را جلب کرد. مرد خیلی دقت کرده بود تا تیزر به قفسه سینه آلیس برخورد نکند، برای همین پایین شکمش را هدف گرفته بود؛ بنابراین به خوبی میدانست که شوک الکتریکی قوی در ناحیه قفسه سینه آلیس، او را میکشد.

میداند عمل پیوند قلب انجام دادم، برای همین حواسش به قفسه سینهم بود...

بیآنکه انگیزه رباینده‌اش را بداند، به خوبی فهمیده بود که گذشته‌اش به سراغش آمده است...

مرد با احتیاط میراند و حواسش بود که از سرعت مجاز تندتر نراند، تا سروکارش به پلیس نیفتد. او به انتهای غربی شهر رفته بود و در آن زمان به سمت جنوب رانندگی میکرد. پانزده دقیقهای همانطور به راه خود ادامه داد تا سرانجام به تونل بروکلین بتری رسید.

وای... داریم از منهتن میریم بیرون...

وقتی از عوارضی گذشتند تلفن مرد زنگ خورد. او سرعت خودرو را کم کرد و با نخستین زنگ پاسخ داد. تلفن مرد روی داشبورد جلو او قرار داشت و صدا روی آیفون بود. این امر سبب میشد آلیس مکالمه را به راحتی بشنود.

«الو، یوری؟»

مرد با لهجه غلیظ روسی پاسخ داد: «تو راهم. همهچیز طبق برنامه پیش رفت.»
«مشکلی که پیش نیامد؟»
«نه، همه دستورات را موبهمو اجرا کردم.»
«بسیار خب، میدانی که باید چکار بکنی؟»
«بله.»
«حواست باشد! خوب دخترک را بگرد و در اولین فرصت از شر ماشین خلاص شو.»
«خیالت راحت.»
صدای پشت تلفن... آنکه صدای... نه... ممکن نیست...
همهچیز روشن شده بود... قلب آلیس تندتر از پیش متپید؛ چون در آن لحظه متوجه شد خطری که با آن روبهرو بود بسیار جدتر از آن چیزی بود که فکر میکرد...
ترس سبب شده بود به نفسنفس بیفتد و دستمالی، که مرد در دهانش فرو کرده بود، داشت او را خفه میکرد. کوشید آرامتر نفس بکشد. باید کاری میکرد! هرچه زودتر!
موبایلم!
بآنکه توجه مرد را جلب کند کوشید گوشاش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. بدبختانه بندها حرکت را خیلی دشوار کرده بود. حواسش بسیار جمع بود که مرد، که حالا فهمیده بود یوری نام دارد، متوجه حرکت او نشود؛ چون هر چند لحظه یکبار نگاهی از آینه به او میانداخت. در نهایت موفق شد گوشی را از جیبش درآورد. میخواست با پلیس تماس بگیرد. باید شماره ۹۱۱ را وارد میکرد. توانسته بود دو شماره نخست را وارد کند که ناگهان خودرو به سرعت پیچید و گوشی از دستش رها شد و زیر صندلی کنار راننده افتاد!
یوری رو به موتورسواری، که چراغقرمز را رد کرده بود و نزدیک بود با او تصادف کند، داد زد: «لعنتی!»
دیگر هیچ کاری از دستش بر نمیآمد. تلفن دیگر در دسترس او نبود.
نزدیک به پانزدهدقیقه دیگر هم در تاریکی شب به سمت جنوب راندند. کجا میرفتند؟ آلیس مطمئن شده بود که بروکلین را ترک کردهاند؛ چون چند لحظه پیش چشمش به تابلو خیابان مرمید افتاده بود؛ یکی از شاهراههای اصلی کونیآیلند.
وقتی در خیابان سرف از کنار یک خودرو پلیس رد شدند ناگهان بارقه امید در دل آلیس روشن شد؛ اما فقط چندثانیه بعد خودرو پلیس در برابر ناتانز فیمس، برای خرید هاتداگ توقف کرد. از اجاق آنان قرار نبود آبی گرم شود. یوری وارد کوچه بنبستی شد و چراغهای خودرو را خاموش کرد.

خودرو دیگری در کوچه نبود. به سمت خانه متروکهای حرکت کرد و خودرو را در برابر آن نگه داشت.
از خودرو پیاده شد و وقتی مطمئن شد شخص دیگری در کوچه نیست در پشت را باز کرد تا آلیس را پیاده کند. با چاقویی بندهای آلیس را باز کرد.
«بیفت جلو!»
صدای امواج به گوش آلیس مرسید و هوای شوری صورتش را نوازش مکرد. در میانه منطقه نیمهمتروکهای در نزدیکی آتلانتیک بودند و از سروصدا و شلوغی منهتن و بروکلین دور شده بودند. با وجود این، در قرن بیستم، جزیره کنی شهرت بسیاری داشت و هر سال از سرتاسر ایالات متحده توریستهای بسیاری را جذب مکرد. خیابان اصلی جزیره کنی بزرگترین خیابان کشور بود و هیچگاه به خواب نمرفت. هرسال نمایشهای فراوانی در شهر اجرا مشد، وحشتناکترین تونلهای وحشت کشور را داشت و ترسناکترین هیولاها در سیرکهایش نمایش داده مشدند، حتی در آن زمان، بامجی جامپینگ هم از روی برجهای بلند آن انجام مشد.
اما آن دوره طلایی سپری شده بود. در آن شب سرد دسامبر هیچچیز در شهر بیدار به نظر نمرسید و از افتخارات گذشته خود چیزی را یدک نمکشید. سقوط شهر از اوایل دهه ۶۰ میلادی آغاز شده بود؛ زیرا نتوانسته بود در برابر مراکز تفریحی تازهای همچون دیزنلند مقاومت کند. حالا جزیره بیشتر، زمینهای بایر بزرگ و پارکینگ بود و فقط چند مرکز تفریحی مجهز به چرخوفلک در آن باقی مانده بود که متوانستند تا اندازهای توریستها را جذب کنند، اما باقمانده ایام سال بروحی و کسالت بر پیکر جزیره سایه مافکند.
یوری چاقوی خود را روی گلوی آلیس فشرد و گفت: «اگر بخوای فرار کنی سروکارت با این چاقوست!»
آلیس را به محوطهای گلی وارد کرد که به وسیله دیوارهای بلندی محافظت مشد. چشم آلیس به شماری سگ افتاد که کنار دیوار روی زمین دراز کشیده بودند؛ سگهایی آلمانی که چشمانشان در شب مدرخشید. لاغری بیش از اندازه سگها نشانی از فقر غذایی بود و بگمان به همین دلیل هم بود که با مشاهده آنان آب از دهانشان راه افتاد و حالتی تهاجمی به خود گرفتند. یوری به سختی توانست سگهای نگهبان را آرام کند. او آلیس را تا انباری متروکه کشاند و در را باز کرد. سپس به درون هلش داد و از پلههایی، که به تونلی ختم مشدند، پایین برد. هوای بسیار سردی در تونل جریان داشت. مسیر به اندازهای تاریک بود که چراغ قوهاش را روشن کرد. تونل پر بود از کانالها و لولهکشهایی با اندازههای گوناگون. همچنین در طول مسیر موتورهای برقی و کنتورهای قدیمی دیده مشد. چشم آلیس به تابلو چوبای افتاد که روی آن نوشته شده بود: ترسناکترین برنامه شهر.

آشکار بود که پنجاهسال پیش، یعنی در زمان شکوفایی شهر، این مکان ویژه برگزاری نمایش بوده است و بتردید از تونلها برای تونل وحشت استفاده میشده است.
نور ضعیف بود و سایههایشان میلرزید. نور چراغقوه یوری در آبهای لجنشده ساکن بازتابانده میشد. به انتهای راه که رسیدند دستهای موش بزرگ، که از آن دو ترسیده بودند، از هرسو پا به فرار گذاشتند. اشک از چشمان آلیس جاری شده بود. میکوشید عقب بکشد، اما یوری نوک چاقو را روی گردن او فشرد و دخترک را وادار به پیشروی کرد. آنان وارد مسیری سراشیبی شدند و از دهها در، که در مسیرشان قرار داشت، گذشتند. با گذر از مسیر تاریک هر لحظه بر احساس ترسش افزوده میشد و احساس دلپیچه میکرد. انتهای مسیر به دری مستطیلی شکل رسیدند. آلیس را از حرکت باز ایستاند و دسته کلیدی را از جیبش درآورد؛ سپس دروازه جهنم را به رویش گشود.
اتاق بسیار سرد بود و فضای داخل آن تاریک بود. یوری از چراغ قوهاش استفاده کرد تا کلید برق را پیدا کند. چراغ داخل اتاق نئونی بود و نور بسیار ضعیفی داشت. بوی نم و رطوبت در اتاق پیچیده بود. سقف اتاق بسیار کوتاه بود و هرکسی را مترساند. دست راست اتاق یک توالتفرنگی و دستشویی بسیار کثیفی قرار داشت و دست چپ آن تخت سفری فولادین.
آلیس را محکم به میان اتاق هل داد. دخترک روی زمین پهن شد؛ زمینی که از آب لجنشدهای خیس بود. با وجود آنکه دستهایش بسته بود، توانست بلند شود و با تمام توانش لگدی به میان پاهای یوری زد. مرد روس از درد فریادی کشید؛ اما روی زمین نیفتاد. بنگمان برای زمینزدن او نیروی بیشتری نیاز بود.
در حالی که از درد خم شده بود داد، زد: «لعنتی!»
اما پیش از آنکه بتواند ضربه دیگری به او بزند خود را روی دخترک انداخت و او را به زمین چسباند. فشار یوری به اندازهای زیاد بود که چیزی نمانده بود کتف آلیس در برود.
دخترک چند ثانیه احساس خفگی کرد و گیج شد. وقتی هشیارباش را به دست آورد فهمید که یوری او را به کنار اتاقی برده و دستهایش را با دستبند به یکی از لولههای بالای سرش بسته است. اشک در چشمانش حلقه زد و چند لحظهای طول کشید تا تنفسش به حالت عادی بازگردد.
یوری به حالت طبیعی بازگشته بود و ایستاده در میان اتاق آلیس را نگاه میکرد، گویی از مشاهده رنج قربانی خود لذت میبرد.
«خب، بازم میخوای بزنم؟»
آلیس فریاد کشد. گویی که فریادکشیدن آخرین تیری بود که در چنته داشت؛ اما دخترک به خوبی میدانست که با توجه به مکانی که در آن قرار

گرفته بود ممکن نبود صدایش به گوش کسی برسد. تمام تلاشش را کرد تا سکوت یخزده شب را بشکند.
چند لحظه به آلیس خیره شد. انگار که تماشای بدبختی دخترک به او نیرو میداد. به او دستور داده بودند که تا سه روز به هیچ روی به آلیس دست نزد. خب ایرادی نداشت، پس از سه روز هر کاری که میخواست میتوانست با آن دختر جذاب انجام دهد...

***

فریادهای آلیس گریه شد. یوری از جیب خود بند دیگری بیرون آورد و برای احتیاط یکبار دیگر پاهای دخترک را بست. سپس از اتاق بیرون رفت و او را با گریههایش تنها گذاشت.
مسیری را که رفته بود برگشت. تونل را پشت سر گذاشت و از پلهها بالا رفت و در نهایت به حیاط رسید و چشمش به سگهایی افتاد که آشکارا میخواستند به طعمهای حمله کنند. زمان آن رسیده بود که از شر خودرو رها شود. میتوانست خودرو را آتش بزند؛ اما ممکن بود دودش جلب نظر کند. بهترین کار این بود که خودرو را در مکانی رها کند. مطمئن بود با وضعیتی که آن محل داشت، چشمبرهمزدنی خودرو را میدزدیدند. بهتر بود برای اطمینان بیشتر، کلیدها را هم برنمیداشت؛ و به این ترتیب میتوانست شرایط مناسبی را برای دزد خوششانس فراهم کند. خوشحال از تصمیم مناسبی که در نهایت گرفته بود، به جایی که خودرو را پارک کرده بود بازگشت اما...
خودرو سرجایش نبود!
نگاهی به دوروبر انداخت؛ اما هیچکس در آن نزدیکیها نبود.
تنها صدایی که به گوش میخورد صدای امواج بود و بادی که ریلهای قطارهای از کار افتاده را به قژقژ میانداخت.
مدتی طولانی بیحرکت باقیماند. از اینکه با آن سرعت خودرو را دزدیده بودند شگفتزده شده بود. حالا باید خوشحال میبود یا نگران؟ خب مسئله اصلی این بود که از او خواسته بودند از شر خودرو رها شود. خب دیگر خودرویی هم در کار نبود. اصلاً چه بهتر!
مهم این بود که دخترک را در اختیار داشت...

۲۸. فرانچسکا

زمانی که کسی را دوست داری، هر آنچه او هست را میپذیری: وابستگیهایش را، الزاماتش را، داستان زندگیاش را، گذشته و حالش را. یا باید همهچیز معشوقت را بپذیری یا هیچچیزش را.
آر.جی. الوری(۶۲)

گرینویچ ویلج

۵ صبح

جاناتان از خواب پرید. با وجود آنکه از خواب پریده بود، احساس میکرد خیلی خوب خوابیده است. خانه گرم شده بود. صدای زوزه باد میآمد و شهر آهستهآهسته بیدار میشد و جنبوجوش مردم آغاز شده بود. جاناتان نگاهی به ساعت انداخت و چند لحظه به حالت درازکشیده باقیماند. پس از آن از جایش بلند شد و پلیور و شلوار جینش را پوشید و سپس از جیب کتش نامهای را، که مدلین شب گذشته به او داده بود، بیرون آورد.
ژرژ به تو التماس میکنم، تصمیمت را، برای رفتن به سان فرانسیسکو و ملاقات با جاناتان، فراموش کن. ما تصمیم درست را گرفتیم و الان برای تغییردادنش خیلی دیر شده. برای پشیمانی هم خیلی دیر شده... فکر میکردم با خواندن خبر تازه در روزنامه به این مسئله پی برده باشی!
جاناتان و تمام اتفاقاتی را، که افتاده، فراموش کن... او خودش میتواند دوباره مسیر زندگیاش را پیدا کند.
حواست باشد، اگر حقیقت را به او بگویی نهتنها هر سه نفرمان را در وضعیت بدی قرار خواهی داد، که شغل، آپارتمان و هرچه داری را از دست میدهی.
فرانچسکا

پشت میز رایانه در سالن نشست و آن را روشن کرد. آشکار بود که کلر همیشه خانهاش را به دوستانش قرض میداد؛ چون کنار رایانه، روی میز، گذرواژهای نوشته شده بود، که اجازه دسترسی را، با نام مهمان، به جاناتان میداد. به اینترنت متصل شد و پیام را دوباره خواند؛ بنابراین فرانچسکا به او خیانت نکرده بود. هنوز نمیتوانست باور کند که همسرش برای چه همه این داستانها را سر هم کرده بود؟ منظورش از اینکه«... فکر

مکردم با خواندن خبر تازه در روزنامه، به این مسئله پی برده باشی!» چه بود؟ نامه مربوط به ژوئن بود. مدلین به او گفته بود که مقالههای مهم مربوط به ژوئن را، که در آنها نامی از فرانچسکا یا ژرژ برده شده باشد، مطالعه کرده بود ولی چیزی دستگیرش نشده بود.
جلو خمیازهاش را گرفت و از جایش بلند شد تا قهوهای آماده کند. باید آرشیو روزنامههای ژوئن را مخواند. بنگمان کلید حل چیستان در یکی از آن روزنامهها بود.
پس از حدود یک ساعت جستوجو مقالهای را در روزنامه دیلی نیوز یافت:

باهاماس:
بدن یک سرمایهدار در شکم یک کوسه پیدا شد!

توریستی که برای ماهیگیری به مِرو، در سواحل کلومبوس، رفته بود، روز پنجشنبه با شکار کوسهای در تور خود، پرده از راز مخوفی برداشت. مرد با تلاش فراوان، با تور و قلاب ماهیگیری خود، کوسه را بالا کشیده بود، هنگامی که کوسه روی عرشه قایق تفریحی افتاده و شروع به تقلا کرده بود، تکهای استخوان که شباهت بسیار زیادی به دست انسان داشت از دهانش بیرون افتاده بود. مرد مشکوک شده و مسئله را به نیروهای پلیس اطلاع داده بود. نیروهای پلیس پس از حضور در محل، شکم حیوان را پاره کردند و سایر قسمتهای اسکلت انسانی را از آن بیرون آورده بودند، به ویژه تکهای از قفسه سینه و آرواره.
به لطف آزمایش DNAاستخوانها، پلیس توانست صاحب استخوانها را شناسایی کند. او کسی نبود جز تاجر امریکایی، لیوید وارنر، معاون اول مجموعه هتلهای وین اینترتینمنت که از بیستوهشت سپتامبر خبری از آقای وارنر چهلوپنج ساله نبود. آخرینبار او در فروشگاهی در فرودگاه نیویورک، زمانی که از سفر باهاماس بازمیگشت، دیده شده بود.
جاناتان چیزی را که مخواند باور نمکرد. وارنر دو سال بود که مرده بود و او الان این را مفهمید! وارنر، مدیر مالی وین اینترتینمنت... مردی که نپذیرفته بود سقف وام کمپانی امپراطور را افزایش دهد و با این کار سقوط جاناتان را سریعتر کرده بود. خاطرات تلخ گذشته یکبار دیگر جلو چشمانش آمد. بدهی، ورشکستگی، مشکلات مالی و تلاش بامان فرانچسکا برای رویارویی با آنها. فرانچسکا تمام تلاشش را کرده بود تا شرکت وارنر، که تا چندوقت پیش از واقعه شریک مالی امپراطور بود، نتواند همه ثروت آنان را تصاحب کند.
آیا فرانچسکا در نامه خود به همین خبر اشاره مکرد؟ آیا در مرگ وارنر نقشی داشته است؟ اما برای چه؟ مرگ وارنر که جلو ورشکستگیشان را

نگرفته بود!
جاناتان پاسخ مخواست، آن هم خیلی فوری. او بریده روزنامه را یکبار دیگر در کتش گذاشت و کت را به تن کرد. سپس دستهکلیدش را برداشت و از در بیرون رفت.

***

مجبور بود خودرو سبزپستهای کلر را قرض بگیرد. در حالی که در خودرو نشسته بود، تا موتور کمی گرم شود، موج رادیو خبر را گفت: «امروز هم دادگاه ایزابل کورتز مکزیکی، رییس یکی از باندهای قاچاق موادمخدر در مکزیک که به خود لقب مونیکا داده بود، ادامه پیدا کرد. کورتز دختر...»
جاناتان حوصله گوشدادن نداشت. رادیو را خاموش کرد و به خیابان گرو وارد شد. در آن ساعت روز ترافیک روان بود. ابتدا به خیابان هفتم، سپس واریک و در نهایت به خیابان کانال وارد شد. از اینکه یکبار دیگر در خیابانهای نیویورک رانندگی میکرد احساس بسیار خوبی داشت. به ویژه که مسیر خانه فرانچسکا را صدها بار پیموده بود.
به طور اتفاقی از آینه به پشت سرش نگاه کرد و در بین چند تاکسی زردرنگ چشمش به فراری سیاهرنگی افتاد. جاناتان حتی هنگامی که خیلی ثروتمند بود هم علاقهای به خودروهای گرانقیمت نشان نمیداد؛ اما فراری فرق داشت. پدرش، وقتی که او هنوز کوچک بود، یک کلیفرنیا اسپایدر مدل 250GTبه او هدیه داده بود که یکی از بهترین و کمیابترین خودروهای بازار بود. از آن خودرو فقط شمار بسیار محدودی در اوایل دهه ۶۰ میلادی تولید شده بود.
تا خواست سرش را برگرداند و نگاه دقیقی به خودرو بیندازد، راننده آن، ناگهان سرعت خود را زیاد کرد و از سمت راست سبقت گرفت.
چه احمقی...
با آنکه تریبکا یکی از گرانترین محلههای منهتن بود، اما جاناتان هیچگاه در آن احساس آسایش نکرده بود. آن محله، در نظرش، هماهنگی و جذابیت لازم را نداشت.
در نخستین جای پارک، نزدیک ساختمانی که فرانچسکا در آن زندگی میکرد، پارک کرد ساختمانی پانزده طبقه که عمرش به دهه ۲۰ میلادی میرسید و در گذشته هتلی بسیار قدیمی بود، که سرمایهداران آن را بازسازی کرده بودند و ساختمانی با فنآوریهای پیشرفته در آن ساخته بودند. از آن زمان به بعد محل زندگی خانوادههای اشرافی شده بود.
در حالی که وارد میشد به مردی، با یونیفورم شاهبلوطی و نوارهای طلایی، سلام کرد. چند ثانیهای طول کشید تا دربان او را بشناسد.
«آقای لامپرر! چه سورپرایزی!»
«میخوام فرانچسکا را ببینم. میشه بهش خبر بدید که من آمدم؟»

«الان صبح خیلی زودِ...»
«خواهش میکنم ادی... کار مهمی دارم.»
ادی بروک، با ظاهری استوار، به راستی که مرد اصلی ساختمان بود و از راز همه ساکنان آن خبر داشت. رازهایی مثل خیانت، اعتیاد و... همه همسایهها به خوبی میدانستند که به نفعشان است که رابطه خوبی با او برقرار کنند وگرنه ادی به آسانی میتوانست زندگی در ساختمان را برایشان سخت کند. ادی گوشی را برداشت و زنگ زد. پس از چند لحظه گفت:
«آقای لامپرر، ایشان منتظر شما هستند.»
جاناتان با حرکت سر از او سپاسگزاری کرد و به انتهای راهرو رفت تا سوار آسانسور شود. پس از بیرون آمدن از آسانسور کد امنیتی ورود به خانه همسر سابقش را وارد کرد و یکراست به اتاق انتظار شیشهای آپارتمانش وارد شد که شامل دو طبقه آخر ساختمان میشد.
تا سالن خانه پیش رفت، سالنی بسیار بزرگ که کف آن از جنس سنگگدازه بود و همه وسایلی که در آن چیده شده بود بهروز و از جنس چوب گردویی بود که رنگ آنها به زردی میزد. دو شومینه پیشرفته بزرگ در دو سوی سالن امتداد پیدا کرده بود و در هر کدام از آنها شعلههای کوچکی مسوخت. پنجرههای شیشهای بسیار بزرگی هم رو به تراس و خیابان هادسن باز میشد. منظره بیرون بسیار چشمنواز بود. خورشید در حال طلوع بود و آسمان به رنگهای صورتی، ارغوانی، سفید و خاکستری درآمده بود.
با وجود آنکه دو سال در آن خانه زندگی کرده بود، اما در آن لحظه خود را همچون غریبهای میدانست.
باغچه بزرگ ساختمان، تراس چهارصد متری خانه، منظره بینظیر آن، خدمات بیستوچهار ساعته، مستخدم، استخری با عمق بیستمتر، سالن سونا، ژیمناستیک و... همه و همه مربوط به زمانی میشد که جاناتان هنوز امپراطور بود؛ اما او در آن لحظه خود را آدم حقیر و خواری میدید که به دیدن یکی از خدایان رفته بود!
فرانچسکا، در حالی که شتابان به سمت او میآمد، گفت: «برای شارلی چه اتفاقی افتاده؟»
«حالش خوبِ. با برادرت در سان فرانسیسکو ماند.»
فرانچسکا، که خیالش آسوده شده بود، از پلههای شیشهای پایین آمد، کاری که سبب شد جاناتان احساس کند که او روی هوا راه میرود. با توجه به ساعت آشکار بود که فرانچسکا خیلی فوری بلوز چرمی و شلوار جینش را روی لباسهای شبش به تن کرده است و وقت نداشته خیلی به خودش برسد، اما باز هم ظاهرش خیرهکننده بود. ظاهر و چهرهاش همانند کسی بود که اجدادش نسلدرنسل در ثروت و رفاه زندگی کردهاند. شاید هم یکی

از دلیلهای جدایی آنان همین بود. جاناتان برای به دست آوردن ثروتش زحمت کشیده بود... البته بعد هم آن را از دست داده بود...
در حالی که کاغذ خبر را از جیبش بیرون میآورد و به سمت فرانچسکا میگرفت، پرسید: «تو او را کشتی، درستِ؟»
فرانچسکا حتی چشمانش را پایین نبرد تا مقاله را بخواند و حتی نپرسید که از چه حرف میزند؛ چند لحظه بحرکت ماند و سپس خود را روی کاناپهای که کنارش بود انداخت.
«کی به تو گفته؟ آن ژرژ احمق؟ نه، ممکن نیست!...»
«چه اتفاقی افتاد؟»
فرانچسکا چشمانش را بست و اجازه داد یکبار دیگر خاطرات به ذهنش هجوم بیاورد.
«اواخر دسامبر بود. دو سال پیش تقریبا همین موقعها. تو صبح زود من را تا فرودگاه رساندی. بهت گفته بودم که برای سرزدن به یکی از رستورانهایمان به لندن میرم؛ اما دروغ بود. یک هفته پیش از آن فهمیده بودم که وارنر، برای مذاکره درباره یکی از کازینوهای شرکتشان، به باهاماس میرود. تصمیم گرفتم که من هم آنجا برم تا بتونم ازش بخوام سقف وام ما را افزایش بده. وقتی رسیدم، در هتل محل اقامتش پیغامی براش گذاشتم تا در کلمبوس ملاقاتم کند. آن زمان تو از مشکلات اقتصادی ما خبر نداشتی. رستورانهای ما روندی روبهرشد گرفته بود؛ اما بحران اقتصادی رشد ما را شکست. من فقط میخواستم وین اینترتینمنت زمان بیشتری به ما بده تا پولشان را پس بدیم؛ اما نمیشد وارنر را در نیویورک رودررو ملاقات کنم.»
«آمد برای دیدنت؟»
«بله، با هم شام خوردیم. سعی کردم قانعش کنم وقت بیشتری به ما بده؛ اما اصلاً به من گوش نمیداد. فقط تلاش میکرد من را اغوا کند. به قدری زیادهروی کرد که پیش از صرف دسر میز شام را ترک کردم.»
خدمتکاری وارد سالن شد و یک سینی چای آورد. فرانچسکا صبر کرد تا او بیرون برود، سپس ادامه داد: «من فکر میکردم وارنر رفته؛ ولی به اتاق من آمده بود. از پشت در بهانه آورد که میخواد درباره پیشنهاد من حرف بزند و اینکه راضی شده به ما زمان بیشتری بده؛ اما به این شرط که...»
«که تو با او همبستر بشی؟»
«بله؛ وقتی ازش خواستم از اتاق بیرون برود در را پشت سرش بست و خودش را انداخت روی من. مشخص بود بیش از اندازه نوشیده. تا جایی که تونستم فریاد زدم؛ اما همان شب جشن عروسای در هتل برگزار بود و هیچکس صدام را نشنید. وقتی من را روی تخت انداخت، دستم را دراز کردم و از روی میز کنار تخت مجسمهای برداشتم؛ یک کار تقلیدی از آلبرتو

جاکومتی. با تمام قدرتم به سرش ضربه زدم. اول فکر کردم بیهوش شده؛ ولی بعد فهمیدم که مرده.»
جاناتان، که به شدت گیج شده بود، روی نزدیکترین مبل به همسر سابقش نشست. با وجود آنکه رنگ فرانچسکا پریده و در مبل فرو رفته بود، اما توانسته بود آرامش خود را به خوبی حفظ کند. جاناتان نمیدانست باید خیالش آسوده باشد یا از خشم به خود بلرزد. او در عرض چند دقیقه و با چند جمله از راز دو ساله پرده برداشته بود. دو سالی که در طول آن دیگر نتوانسته بود به کسی اعتماد کند؛ زیرا همسرش، که قرار بود از همه به او نزدیکتر باشد، به او خیانت کرده بود؛ یعنی فکر میکرد که به او خیانت شده؛ اما حالا میفهمید حقیقت چیز دیگری بوده است.
«چرا به پلیس خبر ندادی؟»
«واقعا فکر میکنی، با توجه به شرایط، داستانم را باور میکردند؟ با توجه به قرضی که به آنان داشتیم؟ با وجود پیغامی که براش گذاشته بودم که به دیدن من بیاد؟»
«با بدنش چکار کردی؟»
«اول رفتم سراغ اسکله هتل. آنجا شماری قایق تفریحی برای استفاده مسافران گذاشته بودند. همانطور که گفتم همه درگیر عروسی بودند و هیچکس مراقب نبود. سوار یکی از قایقها شدم و رفتم سمت ساحل اختصاصی سوییتی که اجاره کرده بودم. قایق را کنار ساحل گذاشتم و برگشتم به اتاقم. جنازه آن عوضی را کشانکشان بردم تا قایق. بیست مایلی از ساحل دور شدم و جنازهش را تو آب انداختم. تمام مدت دعا میکردم کسی من را نبیند. واقعا شانس آوردم. خوشبختانه حواسم بود و کیف و گوشش را از جیبش درآورده بودم.»
جاناتان آنچه را میشنید باور نمیکرد. نگاهش را از فرانچسکا دزدید. فرانچسکا اجازه نداد سکوت شکل گرفته دوام زیادی داشته باشد.
«خیلی ترسیده بودم. اگر خبر گمشدن وارنر در باهاماس پخش میشد، خیلی زود به من میرسیدند. دهها نفر ما را در رستوران با هم دیده بودند. تنها شانسم این بود که جسدش را زود پیدا نکنند. برای همین هم لنگر قایق را، که تقریبا سنگین بود، با طناب به پای جسدش بستم که تا حد امکان به عمق بیشتری برود. باید به همه میگفتم که وارنر به امریکا بازگشته. وقتی از روی گوشش ایمیلهاش را خواندم فرمی را دیدم که باید برای رزرو بلیت برگشت پر میکرد. فرم را پر کردم و فرستادم؛ اما کافی نبود. باید کسی که شبیه وارنر بود به جاش سوار هواپیما میشد. اولین کسی که به ذهنم رسید ژرژ بود، چون شبیه وارنر بود.»
«ژرژ خود را جای او معرفی کرد؟»
«بله، با نشان دادن اینکه با ژرژ رابطه مخفی داشتم حضورم را در

باهاماس توجیه کردم و اینطوری نشان دادم که تماموقت با او بودم. برای همین هم یک پاپاراتزی استخدام کردم تا از ما عکس بگیرد. ژرژ با اوراق شناسایی وارنر به جای او سوار هواپیما شد. وقتی به نیویورک رسید ازش خواستم با کارتاعتباری وارنر چند جا خرید کند. چند روز بعد وقتی خبر ناپدیدشدن وارنر پخش شد پلیس مطمئن بود که او به نیویورک بازگشته؛ بنابراین به فکر باهاماس و بازجویی از من نیفتادند.»
«الان تحقیقات پلیس در چه مرحلهایِ؟»
فرانچسکا بیآنکه دست به چای بزند، از پاکت روی میز سیگاری برداشت و آن را روشن کرد.
«نمیدانم، فکر کنم تحقیق را رها کردند. به هر حال تا الان که از من بازجویی نشده چون من با ژرژ بودم نه با وارنر!»
جاناتان افسار خشمی را که مدتها در کنترل خود گرفته بود رها کرد: «چرا به من خبر ندادی؟ مگر من شوهرت نبودم؟ به من اعتماد نداشتی؟ یک قتل را از من پنهان کردی؟»
«این کار را کردم که از شماها محافظت کنم، از تو و شارلی! نمیخواستم تو شریک قتل بشی، چون در آن صورت هر دو به زندان میافتادیم و کسی نبود مراقب پسرمان باشد! ببین نقشه من کاملاً بر اساس اما و اگر بود و نوددرصد فکر میکردم لو برود! خب فکر کن، اگر هر دو ما به زندان میافتادیم کی از شارلی مراقبت میکرد؟»
جاناتان چند لحظه ساکت ماند. حرف فرانچسکا به نظرش منطقی میآمد؛ حتی بخشی از وجودش خونسردی، منطق و هوش بالای همسر سابقش را تحسین میکرد؛ هوش و منطقی که به کمک آن خانوادهاش را از گزند حفظ کرده بود. آیا جاناتان میتوانست چنین سناریویی را تدارک ببیند؟ بیگمان خیر! بشک خودش را به پلیس معرفی میکرد... جاناتان ناگهان احساس کرد که احساس حیرت و سرگشتگی و آشوبی که دوسال جدایشان برای او به ارمغان آورده بود دستکم یک معنا پیدا کرده بود. اتفاقی که برای آنان افتاده بود در آن لحظه برایش معنا پیدا کرد؛ اما او دریافت که به فرانچسکا به چشم غریبهای نگاه میکند. دیگر هیچ احساس یا تعلقخاطری به او نداشت. گویی از آن لحظه به بعد برای همیشه و به صورت قطعی از هم جدا شده بودند...

۲۹. فرشتهای در جهنم

مبارزه میکنم تا زنده بمانم.

جزیره کنی آیلند

۵ صبح

هوای درون اتاقک مرطوب و تاریک بود و بوی بسیار بدی هم در آن مآمد. آلیس، در حالی که دستانش به لوله بالای سرش و پاهایش هم به هم بسته شده بود، با تمام قدرت به لولهای که دستانش به آن بسته شده بود فشار آورد تا شاید بتواند آن را بشکند؛ اما لوله محکم بود و از جای خود تکان نخورد و پس از تلاشی طولانی روی زمین ولو شد. منخواست از ناامیدی گریه کند؛ اما دهان بستهاش حتی اجازه هقهق را هم به او نمنداد.
الان وقت گریه نیست!
بدنش منلرزید. سرما بدنش را منسوزاند و تا مغز استخوانهایش نفوذ کرده بود. دستبند فولادین دستهایش را به شدت اذیت منکرد و درد مچ دستهایش به اندازهای شدید بود که تا گردنش منپیچید... فکر کن... سرمای هوا و اضطراب تمرکز را برایش مشکل کرده بود. احساس ناتوانی و استرس منکرد. صدایی شنید، وقتی سرش را بلند کرد چشمش به موش بزرگی به اندازه یک بچهگربه افتاد. یکبار دیگر منخواست فریاد بزند؛ اما نمتوانست. حیوان که از تکان ناگهانی آلیس به اندازه او ترسیده بود، عرض اتاق را طی کرد و در سوی دیگر آن زیر تخت پناه گرفت.
آرام باش...
چشمانش را بازوبسته کرد تا اشکهایش کنار برود. تلاش کرد آروارههایش را تکان بدهد، اما دهانش به شدت بسته شده بود. با وجود این توانست زبانش را کمی بیرون بیاورد و با دندانش بخشی از پارچه را گرفت و کشید. در نهایت پس از چند دقیقه تلاش توانست لب پایینناش را آزاد کند. چند نفس عمیق کشید و کوشید هوای بیشتری به ریههایش بدهد. حالش کمی بهتر شد؛ اما سردی هوا سبب شده بود قلب دخترک تندتر بزند.
داروهایم!
ناگهان یادش افتاد که باید داروهایش را منخورد! از وقتی عمل پیوند قلب انجام داده بود، همیشه کیسهای دارو با خود همراه داشت. زندگناش به گونهای به مصرف همیشگی مجموعهای از داروها وابسته بود. داروهایی که فشارخون و ضربان قلبش را پایین نگه منداشت تا به رگهای قلبش فشار وارد نشود. دکتر درمانگرش آشکارا به او هشدار داده بود که مصرفنکردن داروها به اندازهای بر رگها فشار منآورد که ممکن است در چند روز یا حتی چند ساعت رگهایش پاره شوند. این اتفاق هر لحظه امکان داشت رخ دهد به ویژه زمانی که آب بدنش تمام منشد. در آن لحظه بسیار تشنه بود و گلو

و دهانش خشک شده بود. باید آب مخورد تا کلیههایش به طور طبیعی به فعالیت خود ادامه بدهند. یکبار دیگر به لوله فشار آورد؛ اما توفیقی نیافت، دست از تلاش بر نداشت و چندبار کوشید در همان حالتی که بود بالا و پایین بپرد. باید زودتر کارش را تمام میکرد. فشار دستبندها دستهایش را خونین کرده بود. پس از چند تلاش ناموفق دیگر خود را روی زمین رها کرد. در آن لحظه احساس میکرد حیوانی است که در جایی بسته شده است و زندگاش به صاحبش بستگی دارد. با ناامیدی تلاش میکرد از آبی که قطرهقطره از لوله کنار سرش پایین میریخت بنوشد. آن سوی اتاق موش بزرگ سرش را از زیر تخت بیرون آورد و تلاش او را مینگریست.

***

ترایبکا

۸ صبح

خورشید در آسمانی کریستالی طلوع کرده بود.
جاناتان شوکزده از خانه فرانچسکا بیرون رفت و خود را به خودرو رساند. خودرو را روشن کرد و به سمت ایست ویلج به راه افتاد. آنجا با مدلین قرار گذاشته بود. میخواست با او تماس بگیرد تا مطمئن شود که حالش خوب است؛ اما با خود گفت شاید به دلیل خستگی بیش از اندازه هنوز خواب باشد.
وقتی نزدیک لیتل ایتالی پشت چراغقرمز توقف کرد ناخودآگاه از آینه نگاهی به ماشینهای پشت سرش انداخت و باز هم چشمش به فراری سیاهرنگی افتاد که پشت او سمت راست توقف کرده بود.
یعنی چه!
چشمانش را بازوبسته کرد تا مطمئن شود. اشتباه نمیکرد. همان خودرو بود، با کاپوتی برجسته، چراغهای برآمده و شبکههای جلویی درشت که شکل خزندهای را به آن میداد. یکبار دیگر سرش را برگرداند، خودرو هنوز همانجا بود؛ اما نور خورشید مانع از آن بود که راننده را ببیند. با این حال دستکم میتوانست شماره پلاک آن را حفظ کند؛ اما در کمال شگفتی دید که خودرو بیپلاک است. چراغ که سبز شد صدای بوقی از پشت سر سبب شد حرکت کند و از چهارراه بگذرد. زمانی که دوباره از آینه نگاهی به پشت انداخت خودرو اسرارآمیز ناپدید شده بود...
صدای پایی توجه آلیس را جلب کرد و سبب شد چشمانش را باز کند و از خواب سبکی، که به آن فرو رفته بود، بپرد. ساعت چند بود؟ چند وقت بود

خوابیده بود؟ پنج دقیقه؟ پنج ساعت؟ از سرما به خود مىلرزید. پاهایش خواب رفته بود و دستبند دستهایش را آزار مىداد؛ در خود یارای نبردی نمىدید. در باز شد و سایه یوری در برابرش ظاهر شد. هنگامىکه چشمش به دهان آلیس افتاد، که توانسته بود پایین دهانش را آزاد کند، گفت: لعنتی!
یوری موهای آلیس را چنگ زد وخواست دهانش را دوباره ببندد که دخترک ملتمسانه گفت: «خواهش مىکنم، باید آب بخورم! داروهام هم دیر شده...»
«دهانت را ببند!»
با چنان شدتی سر آلیس را عقب کشید که یک دسته از موهای دخترک کنده شد.
در آن لحظه، فهمید که سکوت به نفعش بود. یوری برای چند لحظه به چشمانش خیره شد: «صبر داشته باش... آب هم بهت مىدم؛ اما قبلش من و تو کمی کار داریم...»

۳۰. نیمهتاریک ماه

هرکدام از ما به یک ماه مىمانیم. هرکدام نیمه پنهانی داریم
که کسی آن را نمىبیند.
مارک توآین

لوور ایست ساید

۸ صبح

جاناتان خودرواش را دوبل پارک کرد و فاصله خیابان باوری تا خیابان دوم را پیاده رفت. لوور ایست ساید، مدتها بود شهرت خوبی نداشت؛ اما به تازگی یکی از پرطرفدارترین مناطق شهر شده بود، با کافشاپها و رستورانهای شیک. جاناتان برای صرف میانوعده به رستوارن مورد علاقه خود، پیلز، وارد شد. رستورانی بسیار دنج و راحت با فضایی گرم، که بین ساعتهای یازده تا یک ظهر بسیار شلوغ مىشد؛ اما در آن ساعت هنوز خلوت بود.
در میانه سالن پرنور به دنبال مدلین مىگشت. یکی از مشتریها، پشت میز بزرگ چوبی پیشخان، در حال خوردن پنکیک و کاپوچینو بود. او را ندید. کمی نگران شد؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! شاید به خانهاش بازگشته بود. شاید... گوشاش به صدا درآمد و خبر از رسیدن پیامی داد. مدلین بود که نوشته بود: «طبقه بالا هستم.» سرش را بالا برد و او را دید که از نرده دلا شده بود و برایش دست تکان مىداد.

خیالش راحت شده بود از پلهها بالا رفت تا به او بپیوندد. طبقه دوم خیلی دلپذیر بود؛ دیوارهایی سفید و کفپوشی طلایی، شیشههای بزرگ شیشهای و چراغهایی شیک.
«خیلی وقتِ اینجایی؟»
مدلین شلوار جین و ژاکتی چرمی پوشیده بود. نخستینباری بود که او را در آن لباسها مدید. «نه، همین الان رسیدم. تو کجا بودی؟»
«خانه فرانچسکا. برات توضیح مدم.»
صندلی روبهروی مدلین را بیرون کشید و روبهرویش نشست. زن جوان با وجود اینکه آرام به نظر مرسید؛ ولی با نگرانی به جاناتان نگاه مکرد؛ درست مانند آن بود که هر دو آنان مسیرشان را گم کردهاند... تلاش کرد دست مدلین را که روی میز بود بگیرد؛ ولی او دستش را کشید. نگاهشان یکبار دیگر با هم تلاقی کرد و بینشان سکوت برقرار شد. مدلین در نهایت رضایت داد و اجازه داد دستش را بگیرد. در آن لحظه مطمئن شد که از یک آشنای معمولی فراتر رفتهاند و رابطه تازهای بینشان برقرار شده است؛ هرچند هنوز خودشان را عاشقومعشوق نمیدانست.
گارسونی با شکل و ظاهر هیپسترها به آنان نزدیک شد تا سفارششان را بگیرد؛ پیراهنی چهارخانه به تن داشت، سبیلی سرپایین گذاشته بود و عینکی ته استکانی به چشمانش زده بود. جاناتان نگاهی به منو انداخت و برای خود فنجانی اسپرسو با یک عدد مانکی برد سفارش داد. مدلین هم یک شیرینی بلوبری کریم با لیوانی شیر خواست.
«من مجبور شدم لباسهای دوستت را قرض بگیرم...»
«بهت میاد. خبری از جیم داری؟!»
«هیچی! گوشاش هنوز هم روی پیغامگیرِ. باید مستقیم با اداره تماس بگیرم.»
در حالی که مدلین شماره منگرفت جاناتان نگاهی به یکی از شمارههای نیویورکپست انداخت که یک مشتری روی صندلی جا گذاشته بود. روزنامه درباره مطلبی، که از رادیو شنیده بود مقالهای نوشته بود:

بازگشایی پرونده وارث

ماجرای یک باند قاچاق موادمخدر

دادگاه ویژه کلیفرنیا امروز، به بررسی پرونده ایزابل کورتز پرداخت. کورتز، که به او لقب مونیکا را دادهاند، دختر آلفونسو کورتز است، رییس یکی از قدرتمندترین باندهای قاچاق موادمخدر در مکزیک که اکنون در قید حیات

نیست. اعضای یکی از باندهای رقیب او را در ۲۰۰۱ به قتل رساندند. ایزابل کورتز، که با مدارک جعلی در کلیفرنیا زندگی میکرد، سهسال پیش در حال خرید در رودیو درایو دستگیر شد. اتهامات او قاچاق کوکایین به خاک ایالات متحده و همچنین دایرکردن شبکه گسترده پولشویی است. بررسی پرونده کورتز بارها به تعویق افتاده است و وکلای او از هر فرصتی برای به تعویق انداختن دوباره پرونده بهره میبرند.

زمانی که مدلین توانست سرانجام با اداره پلیس منچستر تماس بگیرد جاناتان خواندن روزنامه را متوقف کرد. مدلین شماره دفتر جیم را گرفته بود؛ اما به جای او کارآگاه ترور کونراد گوشی را برداشته بود.
«مدلین؟از شنیدن صدات خوشحالم!»
«من از دیروز میخوام با جیم صحبت کنم! هیچ معلوم هست کجاست؟»
ترور پشت خط درنگی کرد و در نهایت گفت: «جیم مرده مدلین.»
«چی میگی؟! دو روز پیش باهاش صحبت کردم!»
«متأسفم! جنازهاش امروز صبح در اداره پیدا شد. خودکشی کرده.»
مدلین با ناباوری نگاهی به جاناتان انداخت. جاناتان سرش را جلو آورد تا مکالمه آنان را بشنود. مدلین کوشید اطلاعات بیشتری به دست بیاورد.
«هی صبر کن، جیمی که من میشناسم غیر ممکنِ خودکشی کند. این اواخر مشکلات شخصی داشت؟»
«فکر نکنم.»
«چطوری خودکشی کرده؟»
کونراد چند لحظه ساکت ماند.
«ما هنوز داریم تحقیق میکنم. نمیتونم اطلاعات بیشتری بهت بدم.»
«ببین این بازیها را تمام کن! ما شششسال همکار بودیم!»
باز هم سکوت...
«من پنجدقیقه دیگر باهات تماس میگیرم.»
تلفن قطع شده بود...
مدلین، که شوکزده شده بود، سرش را بین دستهایش گرفت. خبر مرگ ناگهانی جیم بسیار ناراحتش کرده بود. خیلی جلو خودش را میگرفت که گریه نکند. جاناتان نمیدانست در آن لحظه باید چکار کند. میکوشید او را دلداری بدهد؛ ولی او پاسخی نمیداد.
«کونراد میخواد از تلفنهمراه خودش یا یک تلفنعمومی باهام تماس بگیرد. او میداند تمام تماسهای اداره ضبط میشند. فکر کنم نمیخواد خطر کند.»
«تو فکر میکنی خودکشی نکرده، درستِ؟»
«نمیدانم، هرچه باشد تو او را دیرتر از من دیدی.»
جاناتان دیدارش با جیم را به یاد آورد و تلاش کرد حالات او را بررسی کند.

«خسته و خشمگین بود. هنوز به پرونده آلیس علاقه داشت و جداگانه در مورد آن تحقیق میکرد؛ اما خودکشی کار اسرارآمیزیِ و به این راحتیها نمیتوان در موردش نظر داد.»
مدلین با خود فکر کرد: من هم که به خوبی این را میدانم!
تلفن زنگ خورد.
«خب مدلین چی میخوای بدانی؟»
«دقیقا توضیح بده که چه اتفاقی افتاده؟»
«جیم حوالی ساعت چهارونیم صبح تو دفترش یک تیر به سرش شلیک کرده.»
«با اسلحه خودش؟»
«نه، با یک اسلحه ثبتنشده.»
«خب این به نظرت عجیب نیست؟»
«اعصابم را خرد میکنی!»
«همه پلیسهایی که خودکشی میکنند با اسلحه خودشان این کار را میکنند!»
«همه نه! اتفاقا من پلیسی میشناسم که خودش را در سالن خانهاش دار زده بود!»
حمله کونراد نامنتظره بود، ولی مدلین ترجیح داد پاسخی ندهد.
«در مورد اسلحه بیشتر توضیح بده.»
«یک برتای ۹۲ مجهز به صدا خفهکن.»
«خیلی جالبِ! فکر نکنم وقتی کسی بخواد خودکشی کند خیلی به فکر این باشد که نکنه همسایهها از شنیدن صدای شلیک بیدار شوند!»
«شاید یک مسئله دیگر هم باشد.»
«چی؟»
«اسلحه در دست راست جیم بود.»
«لعنتی!»
مدلین به خوبی میدانست که جیم چپ دست بود! کونراد ادامه داد: «ولی این چیزی را ثابت نمیکند!»
«من را مسخره کردی؟»
«وقتی میخوای به شقیقهت شلیک کنی دیگر خیلی به نشانهگیری دقیق نیازی نیست! خیلی بعیدِ تیرت هدر بره!»
مدلین کوشید به اعصابش مسلط شود.
«جیم روی چه پروندهای کار میکرد؟»
«تا همین الان هم زیادی بهت اطلاعات دادم. دیگر باید برم.»
«صبر کن، میتونی آخرین ایمیلهایی را که جیم قبل از مرگش دریافت کرده، برام بفرستی؟»
«شوخی میکنی؟! یک وقتهایی یادت میرود که دیگر پلیس نیستی!»

«جیم دوست من بود!»
«ببین اصرارکردن فایده‌ای ندارد! حتی اگر بخوام ایمیلها را برات بفرستم هم نمتونم!»
«چرا؟»
«از همین امروز ویروسی وارد سرور مرکزی اداره شده و تمام رایانهها را آلوده کرده! هیچکس به هیچ دستگاهی در اداره دسترسی ندارد!»
«من را سر کار نذار.»
«دارم حقیقت را میگم. مراقب خودت باش. فعلاً.»
مدلین لیوان شیری را که پیشخدمت در برابرش گذاشته بود پس زد و از او خواست برایش فنجانی قهوه تلخ بیاورد. سپس از کیفش نوت بوک جاناتان را درآورد.
«من رایانهت را با خودم آوردم. میخواستم پرونده آلیس را دوباره ببینم. تو به من گفته بودی که روی رایانهت ذخیرهش کردی. درستِ؟ خواندن آن از روی رایانه آسانترِ تا از روی تلفن.»
دستگاه را از مدلین گرفت و آن را روشن کرد.
«فکر میکنی جیم را کشتهاند؟»
«اصلاً نمیدانم!»
«من فکر میکنم او را کشتهاند. مطمئنم قتلش به پرونده آلیس ربط دارد.»
«هل نشو! تا همین یک هفته پیش تو هیچچیز در مورد این پرونده نمیدانستی.»
«درستِ برای همینِ که باید دوباره از اول پرونده را با دقت بررسی کنیم.»
«چه چیزی باعث شده این نتیجه را بگیری؟ اصلاً منظورت چیِ؟»
«من فکر میکنم اتفاقی افتاده و نیروهای پلیس و سرویس مخفی پنهانش کردند.»
«خیالبافی نکن!»
«ببین خیلی ساده است. جالبترین جای ماجرا دوربینهای امنیتیِ. دقیقا دوازده دوربین روز حادثه از آلیس فیلم گرفته بودند ولی بر حسب اتفاق هیچکدام کار نمیکردند! به نظرت این عجیب نیست؟»
«به نظرم این یک تئوری توطئه است!»
«من آلیس را ششماه پس از آنکه قلبش را برای تو فرستادند دیدم!»
«از کجا معلوم خودش بود؟»
«خودش بود. جیم هم این را فهمیده بود و دقیقا به همین دلیل هم او را کشتند.»
«برای اثبات حرفهای تو به مدرک نیاز داریم!»
«آلیس زنده است، به من اعتماد کن.»
«مسئله اعتماد نیست.»

«آلیس نمرده، هنوز زنده است. به نظر من عمل پیوند قلب انجام داده. عملی که در هیچ بیمارستانی ثبت نشده. ببین من مطمئنم نیروهایی در این پرونده نقش دارند.»
«من فکر میکنم تو بیش از حد سریال نگاه میکنی. گوش کن! وقتی من روی پرونده آلیس کار میکردم هیچکس به او اهمیت نمیداد. در وهله اول هم مادرش. مادرش یک معتاد بود که در یک محله فقیرنشین زندگی میکرد و فقط به فکر تهیه مواد بود. من خیلی فکر نمیکنم در چنین جایی پای دولت وسط باشد!»
مدلین قهوهاش را سر کشید و یکبار دیگر غرق در مطالعه پرونده آلیس شد. در آن لحظه، در حال مطالعه نتیجه نخستین بازجویی قصاب لیورپول بود و به تصاویر نگاه میکرد. تصاویر خانه محقر مادر آلیس و اتاق بینظیر دخترک. کتابهایش، پوسترهایش، جعبههای بیسکویت و پاکتهای شیر...
اما تصویر جیم از ذهن مدلین دور نمیشد. او پس از ملاقاتش با جاناتان چکار کرده بود؟ اگر خود مدلین جای او بود چکار میکرد؟ بیگمان دستور میداد دستمال را به آزمایشگاه بفرستند. احتمالاً آزمایش DNAهم انجام میداد. مدلین در گوشهاش جستوجو کرد و توانست شماره تاشا مدیروس، یکی از کارشناسان آزمایشگاه پلیس بیرمنگام را پیدا کند. آن زن در کارش بیمانند بود؛ اما خیلی به سلسله مراتب احترام نمیگذاشت. جیم در گذشته عادت داشت، وقتهایی که نمیخواست در سلسله مراتب اداری وقت تلف کند، نمونههایی را برای آزمایش به تاشا میداد. تاشا هرازگاهی کوکایین مصرف میکرد و جیم در ازای کمکهای او مقدار مواد او را تأمین میکرد. وقتی مدلین اینها را برای جاناتان شرح داد او گفت: «بهبه چه پلیسهای با اخلاقی!»
مدلین، در حالی که با گوشهاش کار میکرد، گفت: «خیلی چیزها هست که در مورد دنیای پلیسها نمیدانی!»
مدلین شماره تاشا را گرفت. او آن روز را کار نمیکرد و در خانه با دخترش مانده بود؛ ولی به مدلین اطمینان داد که جیم از او خواسته بود که دستمال را آزمایش کند و تاشا هم صبح همان روز نتایج را برایش ایمیل کرده بود.
«یادت میاد نتیجه چه بود؟»
«جیم از من خواسته بود دو نوع DNAرا با هم مقایسه کنم.»
«خب میتونی نتیجه کارت را برای من هم بفرستی؟»
«امروز بعیدِ...»
«اما برای من خیلی اهمیت دارد تاشا! جیم مرده. میخوام بفهمم چرا.»
«لعنتی...»
«آدرس ایمیلم را برات میفرستم...»
«بسیار خب. با پائولا به دفتر میرم و تا یک ساعت دیگر نتیجه را برات

منفرستم.»
جاناتان روی رایانهاش به تصاویر قتلهایی که بیشاپ انجام داده بود نگاه میکرد. بیشاپ ادعا کرده بود که آلیس را هم کشته است؛ ولی هیچگاه مدرکی برای آن ارائه نداده بود. در حالی که با ناراحتی به تصاویر نگاه میکرد با خود فکر کرد همینها سبب شده بود او و مدلین به هم برسند. اگر آلیس ناپدید نشده بود، آنان هیچگاه همدیگر را نمیدیدند...
در حالی که جاناتان گوشاش را برای دسترسی به اینترنت بررسی میکرد، مدلین هم ایمیلهای اضافاش را پاک میکرد. ایمیلهای بهدردنخور زیادی برای او آمده بود، همچون تبلیغ ساعت، یا داروهای لاغری که ادعا میکردند شخص با مصرف آنها میتواند ماهی دهکیلو وزن کم کند. در بین ایمیلها چشمش به پیامی از سوی جیم افتاد که بیستوچهار ساعت پیشتر برایش فرستاده شده بود: «هی جاناتان نگاه کن!» قلب مدلین تندتند میزد. ایمیلی که جیم ارسال کرده بود فایلهای پیوستشده بسیاری داشت و بسیار پرحجم بود. مدلین با دقت ایمیل را باز کرد:

مدلین عزیز،
خوب به عکسها نگاه کن و ببین چیز عجیبی توجهات را جلب نمیکند؟ حتما بعدش به من زنگ بزن.
دوست تو، جیم

متن نامه شامل یک فایل PDFو چندین تصویر بود. مدلین نامه را به رایانه جیم انتقال داد تا بهتر بتواند تصاویر را ببیند. فایل PDFپیوستشده مربوط میشد به پاسخ آزمایش دنی دویل، پدرخوانده چاتام بریج.
جاناتان با صدایی بلند گفت: «او در این پرونده چکاره است؟»
مدلین و جاناتان سرهایشان را به هم نزدیک کردند تا گزارش را مطالعه کنند. جاناتان از پیش میدانست که نیروهای پلیس جنازه دنی دویل را در مرکز یک زمین بایر صنعتی پیدا کرده بودند. یک گلوله به سر او شلیک شده بود، دستهایش را جدا کرده و دندانهایش را کشیده بودند. این کار انتقام یک گروه خلافکار اوکراینی بود که او با رییسشان همان کار را کرده بود. گزارشی که پزشک قانونی ارائه داده بود ساعت مرگ را نشان میداد. افزون بر آن اعضای بدنش را آزمایش کرده بودند، از او نمونه خون گرفته بودند و DNA او را هم برداشته بودند. همه اینها به پزشکان اجازه داده بود تا بتردید هویت دنی را تأیید کنند. همانند همه تصاویری که معمولاً از صحنه جنایت گرفته میشد، تصاویر دنی هم بسیار دلخراش بود. صورت او بر اثر شکنجه کاملاً از ریخت افتاده بود و فاصله بین سینه تا شکمش را دریده بودند. روی تمام بدنش جای کبودی به چشم میخورد. آشکار بود که پس از

شکنجه بسیار جان باخته بود؛ اما چه چیزی در این گزارشها توجه جیم را به خود جلب کرده بود؟ مدلین صفحه را بزرگ کرد تا آسانتر گزارش را بخواند.
جاناتان گفت: «هی نگاه کن، حتی یک تکه از گوشش را هم کندهاند!»
مدلین سرش را به صفحه نزدیک کرد تا چیزی که جاناتان میگفت را به آسانی ببیند. حق با او بود، نرمه گوش راست دنی کاملاً کنده شده بود؛ اما چیزی که جالبتر بود این بود که از روی تصویر به خوبی تشخیص داده میشد که زخم گوش جسد کهنه است. این در حالی بود که مدلین خوب میدانست که گوشهای دنی سالم بود؛ ولی فقط یک نفر بود که گوشش آن وضع را داشت؛ جانی دویل، برادر دوقلوی دنی!
مدلین فریاد زد: «این دنی نیست! برادر دوقلوشِ!»
مدلین داستان را برای جاناتان توضیح داد: «دو برادر به فاصله پنجدقیقه به دنیا آمده بودند. بین دو برادر همیشه رقابت بود. جانی آدم بسیار خشن و بیرحمی بود و شیزوفرنی داشت. او بارها در بیمارستانهای روانی بستری شده بود و به مصرف الکل هم روی آورده بود.»
«مطمئنی؟!»
«پروندههای مشابه زیادِ. معروفترین آنها در آلمان و مالزی اتفاق افتاده. در هر دو پرونده مضنون یک برادر دوقلو داشته و از آنجایی که نمشد با قطعیت مجرم را شناسایی کرد، پلیس مجبور شده بود مضنونین را رها کند.»
«پس اگر این جنازه جانی است؛ یعنی...»
«یعنی دنی نمرده...»
آنان دوباره قهوه سفارش دادند. چنددقیقهای به طرح فرضیههای گوناگون پرداختند تا آنکه ایمیل تاشا به دست مدلین رسید.

مدلین،
این هم نتیجه آزمایشی که جیم از من درخواست کرده بود بدون سلسله مراتب اداری برایش انجام دهم:

مدلین، که در آن لحظه خیلی کنجکاو بود، گزارش را باز کرد تا نتیجه آن را به دقت بخواند. جاناتان هم یکبار دیگر سرش را به او نزدیک کرد. فایل پیوستشده جدول پیچیدهای بود که از حدود پانزده خط و شش ستون تشکیل شده بود. در هر ستون چندین عدد به چشم میخورد. چند لحظه طول کشید تا آنان متوجه شوند که آزمایش به تشخیص هویت پدر یک کودک مربوط است. زیر جدول نتیجه گزارش ذکر شده بود:
نمونههای DNAفوق با پانزده نرمافزار گوناگون بررسی شدهاند و در حال

حاضر متوان نتیجه را با اطمینان ۹۹۹/ ۹۹ درصد اعلام کرد:
نمونه DNAآلیس دیکسون و دنی دویل یکی است و این مسئله اجازه تأیید رابطه پدر- فرزندی بین آلیس دیکسون و دنیل دویل را به ما می دهد.
جیم پیش از مرگش توانسته بود پرده از رازی سه ساله بردارد. او نهتنها ثابت کرده بود دنی زنده است، بلکه به این امر پی برده بود که او پدر آلیس نیز هست.
جیم تاوان کشف خود را با زندگاش پرداخته بود...

۳۱. در زمین دشمن

هر کسی در سایهها به دنبال سرنوشت خویش مرود.
گائو شینگجیان([۶۳])

لوور ایست ساید

۱۰ صبح

مدلین که در بهت فرو رفته بود به صندلباش تکیه داد. احساس تهوع میکرد و سرش گیج میرفت. نه دنی و نه آلیس هیچکدام نمرده بودند. جالبتر اینکه آلیس دختر دنی بود؛ اما جیم مرده بود و خود مدلین هم تقریبا به زندگیاش پایان داده بود. دهها نفر شبوروز روی پرونده آلیس کار کرده بودند. چرا؟! برای کی؟ ناگهان نسبت به همهچیز احساس تردید کرد. از همان آغاز پرونده هربار که نزدیک بود به جایی برسد کار دوباره گره میخورد و او وارد ماجرای تازهای میشد. سرش را بلند کرد و به جاناتان نگاهی انداخت. گویی به دنبال حمایت او بود؛ اما جاناتان سرش را برگردانده بود و با نگرانی به بیرون خیره شده بود.
«فکر کنم دارند تعقیبمون میکنند.»
«شوخی میکنی؟»
مدلین هم سرش را به شیشه نزدیک کرد.
«آن فراری سیاهرنگ را میبینی؟»
«همان که جلو گالری هتل موریسون پارک شده؟»
«آره، امروز صبح دوبار دیدمش. یکبار در تریبکا و یکبار هم در لیتل ایتالی. پلاک ندارد و رانندهش را هم نمیشناسم.»
مدلین چشمانش را تنگ کرد تا بهتر بتواند ببیند؛ اما از آن فاصله تشخصی راننده ناممکن بود.
باارادہ از جایش بلند شد و گفت: «دنبالم بیا.»
تا یک ساعت پیش حتی تصورش را هم نمیکرد که ممکن است تعقیبشان کنند؛ اما پس از مرگ جیم و کشفی که کرده بودند دیگر همهچیز به نظرش ممکن میرسید و به همهچیز مشکوک بود.
صورتحسابشان را پرداخت کردند، پایین رفتند و پس از ترک رستوران به سمت خودروشان حرکت کردند. مدلین گفت: «بذار من رانندگی کنم.»
پشت فرمان نشست و خودرو را روشن کرد.

«واقعا فکر میکنی دنبالمانِ؟ نکند دچار توهم شدم؟»
«صبر کن! الان همهچیز مشخص مشود.»
وقتی مدلین حرکت کرد فراری هم به آرامی از پارک بیرون آمد و با فاصله بیستمتر پشت آنان راه افتاد. مدلین با لحنی دستوری گفت: «اصلاً سرت را برنگردان.»
با گذر از خیابان باوری به سمت میدان کوپر، مدلین سرعتش را زیاد کرد. در حرکتی ناگهانی فرمان ماشین را به شدت به سمت چپ پیچاند و تغییر مسیر داد. همین مسئله هم سبب شد جاناتان فریاد بکشد: «تو دیوانهای!»
حالا خودرو آنان در لاین مخالف بود و مسیر خلاف جهت فراری را مپیمود.
«دهانت را ببند و چشمانت را باز کن! سعی کن راننده را تشخیص بدی!»
دو خودرو در جهتهای مخالف به هم نزدیک مشدند. زمانی که از کنار هم گذشتند جاناتان نیمثانیه فرصت داشت راننده را ببیند. زن بلوند بسیار زیبایی بود و زخمی به شکل ستاره از ابرو تا لبش کشیده شده بود...

***

«خب چی شد؟»
«می شناسمش. همان زنیِ که دو سال پیش آلیس را بهش تحویل دادم.»
«یعنی زنی که خودش را جای مادر آلیس جا زده بود؟»
«بله!»
مدلین در آینه بغل نگاه کرد. فراری از آستر پلیس به سمت غرب پیچیده بود. مدلین هم غریزی به سمت خیابان هوستن تغییر جهت داد.
«اگر از خیابان برادوی بگذرد، متونیم تعقیبش کنیم، درستِ؟»
«آره.»
آنان به آرامی حرکت کردند و دنبال فراری گشتند. چند لحظه بعد فراری در خیابان برادوی، که شهر را به صورت اریب قطع میکرد، ظاهر شد.
مدلین به خیابان اسپرینگ پیچید و وارد مسیر حرکت خودروها شد. حالا آنان پشت فراری افتاده بودند؛ اما مسئله آن بود که راننده آن بگمان متوجه شده بود؛ زیرا ناگهان بر سرعتش افزود.
«لعنتی! الان گمش میکنیم!»
چارهای نبود! خودرو آنان در برابر سرعت یک فراری تقریبا هیچ بود؛ اما مدلین ناامید نشد و چراغقرمز خیابان برادوی را، هم در تعقیب فراری، با سرعت زیاد رد کرد. جاناتان باز هم از ترس فریاد زد: «مواظب باش!»
مردی که روی چرخدستی هاتداگ منفروخت داشت از عرض خیابان منگذشت. مدلین، در حالی که فرمان را به سمت چپ منچرخاند، دستش را روی بوق گذاشت. مرد از جایش پرید و عقب رفت. گوشه سپر خودرو به چرخدستی برخورد کرد و آن را با شدت واژگون کرد و نان باگت، هاتداگ، سس خردل و سیبزمینی سرخکردهای که روی چرخدستی بود، کف خیابان

پخش شد. نزدیک بود خودرو آنان از مسیر منحرف شود؛ اما مدلین موفق شد در لحظه آخر فرمان را کنترل کند و در مسیر قرار بگیرد. آنان با نهایت سرعت در خیابان دلانسی میراندند.

همانزمان، کنی آیلند...

آلیس مانند حیوانی وحشتزده روی زمین چمباتمه زده بود و دنبال موش میگشت؛ ولی دفعه آخر که یوری وارد شد و در را باز کرد موش هم از اتاق گریخت. دمای بدن آلیس به شدت بالا رفته بود. بدنش خیس عرق بود و موهایش به پیشاناناش چسبیده بود. شکمش پیچ میخورد و احساس میکرد دستها و پاهایش ورم کردهاند.
چند دقیقهای بود که یوری اتاق را ترک کرده و او را به حال خود رها کرده بود. با وجود التماسهایش حاضر نشده بود به او آب بدهد و فقط با یک بطری آب معدنی، به صورت دخترک آب پاشیده بود. از شدت خستگی نمیدانست چکار کند. تلاش کرد با دندان آخرین دکمه لباسش را باز کند؛ اما کوچکترین حرکتی به او احساس سرگیجه و تهوع میداد. سرانجام دخترک نتوانست جلو خودش را بگیرد و بالا آورد. به دیواری تکیه داد و نفسنفس زد. چند وقت دیگر دوام میآورد؟ دیگر نمیتوانست خود را گول بزند. سردرد شدید و درد قفسهسینه نشان میداد فشاری که به رگهایش وارد میشود به شدت بالا رفته است.
نگاهی به دستشویی که در دو متری او قرار داشت انداخت. چند ساعتی بود که میخواست به دستشویی برود؛ ولی جلو خودش را گرفته بود. او که دیگر هیچ نیازی به شرموحیا نمیدید خود را رها کرد. حالا دیگر در ادرار و استفراغ خودش دستوپا میزد، ولی میدانست تا چند ساعت دیگر آسوده میشود. قلبش بدون قرصها دوام نمیآورد. احساس کرد گوشهایش زنگ میزند. ناگهان در برابر چشمانش نقطههایی نورانیای دید. تنفس برایش سخت شده بود. نباید غش میکرد. خیلی جلو خودش را گرفت؛ اما دیگر دیر شده بود.
آلیس به حالت نیمهکما فرو رفت...

لوور ایست ساید

جاناتان، در حالی که با انگشت به فراری، که در آن لحظه روی پل ویلیامزبرگ، بود اشاره میکرد، فریاد زد: «آنجاست!»
پل معلق، لوور ایست ساید را به بروکلین متصل میکرد. دو کیلومتر طول

داشت و دو سویش با حصارهای آهنی محافظت مشد و در هر سو دو لاین داشت.
«نگران نباش، پل نسبتا شلوغِ، مجبور مشه سرعتش را کم کند.»
مدلین حق داشت. فراری در ترافیک گیر افتاده بود. خیال آنان کمی راحت شد. مدلین که اعتمادبهنفسش را پیدا کرده بود کوشید بین خودروها مانور بدهد و از این لاین به آن لاین میراند.
«آرام باش! الان ما را به کشتن مدی!»
فراری بدرنگ پس از اتمام پل از نخستین خروجی پیچید. مدلین، که خیلی با خیابانهای نیویورک آشنا نبود، پرسید: «این خیابان به کجا منتهی مشود؟»
«ویلیامزبرگ.»
آنان به خیابان بدفورد، که شاهرگ اصلی آن منطقه بود، رسیدند. خانههای آنجا کهنه و با نمایی آجری بود که در کنارشان ساختمانهای تازهای در حال سربرآوردن بود. روشن بود که آن محله در حال نوسازی بود. رستورانهای کوچک، مغازههای گوناگون، مغازههای ویژه اجناس دستدوم، مغازههایی که اتنیل مفروختند، عطاری و در نهایت کتابفروشی. همهچیز آن خیابان سنتی بود.
شلوغی سبب شده بود که حرکت فراری کند شود. فروشندهها بساط خود را گوشههای خیابان پهن کرده بودند، خوانندههای مبتدی در پیادهروها آواز مخواندند و یک تردست از دهانش آتش بیرون مداد.
مدلین و جاناتان فقط دو متر با فراری فاصله داشتند. راننده فراری به سمت چپ پیچید و به پارک مککارن رسید. در حالی که به نزدیکی کرانه مرسیدند از نزدیکی یک مجموعه صنعتی گذشتند. دیوارهای آنجا پر شده بود از نقاشیهایی که با اسپری کشیده شده بود، نقاشیهایی که تداعیگر کارهای باسکیت(۶۴) بود.
در حالی که به کوچهای تنگ وارد مشدند، جاناتان فریاد کشید: «گیر افتاد! کوچه بنبستِ!»
فراری در انتهای کوچه به مجموعهای از خودروهای دستدوم پارکشده رسید. راننده آن در انتهای کوچه و پیش از برخورد با خودروهای پارکشده پایش را روی ترمز کوبید. مدلین در فاصله بیستمتری در برابر گاراژی، به نام ماکوندو موتور کلاب، توقف کرد.
«خب، حالا چکار کنیم؟»
«پیاده مشیم. بازی تمام شد، او ما را دیده، از اول هم او بود که ما را تعقیب میکرد نه برعکس!»
هنوز جمله جاناتان به پایان نرسیده بود که برخوردی بسیار شدید آنان را شوکزده کرد. کامیونی از پشت به آنان کوبید و آنان را به در انبار چسباند. شدت ضربه بسیار شدید بود. مدلین کمربند نبسته بود و جاناتان در لحظه

آخر توانست با قراردادن دست خود در برابر سر او از واردشدن ضربه به سرش جلوگیری کند. برخورد خودرو آنان با در گاراژ سبب شکستهشدن در شد و خودرو وارد گاراژ شد. گاراژ نزدیک دویست متر مساحت داشت و خودروهایی مانند پژو ۴۰۳، فورد گران تورینو، شورلت کامرو، پلیموت باراکودا و... در آن دیده مشد... جاناتان در حالی، که از خودرویی که دیگر چیزی از آن باقنمانده بود، پیاده مشد، از مدلین پرسید: «جایت نشکسته؟»
به مدلین کمک کرد از خودرو پیاده شود. زن سوار بر فراری از خودرو خود پیاده شده بود و اسلحهاش را به سمت آنان نشانه رفته بود.
زن فریاد زد: «افسر بلیت بلیک از پلیس مارشال ایالات متحده! دستهایتان را ببرید بالا!»
پلیس مارشال؟ پلیس فدرال وزارت دادگستری امریکا؟ آن زن پلیس بود!
جاناتان و مدلین با شگفتی به هم نگاه کردند و سپس رویشان را به سمت کامیون برگرداندند، که در آن لحظه مردی، با شلوار و پیراهن نظامی، داشت از آن پایین میپرید.
دنی دویل، در حالی که سمت آنان میآمد، گفت: «سلام مدی! میدانی که هنوز هم زیباترین دختر گلفروش پاریسی؟»

۳۲. بر سر دنی دویل چه آمد؟

خارهایی که در پایم فرو میرود حاصل بذری است که خود کاشتهام.
لرد بایرون([۶۵])

خیابان ایست ریور

«عوضی! چجوری تونستی به من بقبولانی که آلیس مرده؟»
«مدی آرام باش!...»
«هیچوقت تو را نمیبخشم!»
«صبر کن! حداقل اجازه بده از خودم دفاع کنم!»
مدلین و دنی دویل در خیابان ویلیامزبرگ نزدیک آب قدم میزدند. هوا خیلی سرد بود و مدلین خودش را جمع کرده بود. دهمتر عقبتر دو مأمور امنیتی آنان را دنبال میکردند.
«اینها کیاند؟»
«مأموران FBIکه برای پلیس مارشال کار میکنند.»
مدلین، که هنوز آنچه میدید و میشنید را باور نمیکرد با صدایی بلند،

گفت:«همین الان به من بگو آلیس کجاست!»
«یک لحظه دست از فریادزدن بردار تا برات توضیح بدم!»
دنی از جیبش سیگاری را که تا نیمه کشیده بود، بیرون آورد و روشن کرد. سپس، در حالی که روی نیمکتی کنار خیابان منشست، گفت: «همهچیز سه سالونیم پیش شروع شد، یعنی یک ماه پس از مرگ مادرم. زندگی او در بیمارستان کریستی با سرطان به پایان رسید. من هر روز برای دیدنش به بیمارستان میرفتم؛ چون میدانستم روزهای آخر زندگیش.»
صورت دنی از یادآوری خاطرات تلخ گذشته در هم رفت. موهایش بلندتر شده بود و بخشی از صورتش را پوشاند. مدلین رضایت داد کنار او بنشیند. دنی، همانطور که پک عمیقی به سیگارش میزد، گفت: «هر شب ناراحتتر از شب قبل از بیمارستان خارج میشدم. در خیابان آکسفور کافشاپی بود که مستقیم به آنجا میرفتم و سفارش قهوه تلخ میدادم تا شاید حالم بهتر شود. آلیس را برای بار اول آنجا دیدم. پیشخدمت بود. با خودم فکر میکردم آن دختر به زور پانزده یا شانزده سال دارد و آن سن برای کارکردن مناسب نیست، اما به نظر نمیرسید که کسی زحمت پرسوجو به خود بده.»
«از همان اول متوجه این مسئله شدی؟»
«بله، رفتارش توجهم را جلب کرد. هربار که وقت استراحتش میشد پشت میزی مینشست تا کتاب بخواند یا تکالیفش را انجام دهد. هر از گاهی به طرز عجیبی نگاهم میکرد، انگار میشناختم...»
«باهاش صحبت کردی؟»
«شبهای اول فقط به من نگاه میکرد. یک شب سر میزم آمد و گفت میداند کنام. سپس پرسید آیا مادرش را میشناسم یا نه! ارین دیکسون...»
«اصلاً نمیدانستم که با آن زن رابطه داشتی...»
«خودم هم یادم رفته بود! همان موقع هم که آلیس بهم گفت چند لحظه طول کشید تا تصویرش یادم بیاید. دو یا سه شب بیشتر باهاش نبودم؛ آن هم پانزده سال قبلش. بودن با او کار سختی نبود. زن زیبایی بود ولی خب...»
«به آلیس هم همین را گفتی؟»
«البته که نه! خیلی خجالت کشیده بودم؛ ولی آلیس خیلی رک حرف میزد. بهم گفت که در موردم از مادرش سؤال کرده و بعد هم تحقیق کرده. بهم گفت که مطمئنِ پدرشم.»
«تو هم حرفش را باور کردی؟»
«یک جورایی قبل از آنکه خودش بگه حس کرده بودم!»
«چرا؟! فکر میکنی شبیه توست؟»
«نه، فکر میکنم شبیه توست!»
چهره مدلین کمی باز شد ِولی با وجود این گفت: «دست بردار!»

«تکذیب نکن! تو هم کاملاً وابسته این دختر شدی! وگرنه چه دلیلی داشت این همه پافشاری کنی؟»
«چون شغلم اینِ!»
«آلیس متونست دختر من و تو باشد! باهوش، مستقل و موءدب، با همه دخترهایی که دیدم فرق دارد. برای من مثل هدیه آسمانیِ.»
«خب، پس دیگر هر شب هم را مندیدید؟»
«تقریبا! البته هیچکس در جریان نبود. این راز ما بود. من بهتر شناختمش و در مورد کارم بهش دروغ گفتم. آلیس باعث منشه هر روز صبح با انرژی از خواب بیدار شم. برای اولینبار بود که احساس منکردم زندگیم معنایی دارد.»
«بهش پول هم منادی؟»
«کمی کمکش منکردم، اما نمنخواستم کسی مشکوک بشه. هرطور بود منخواستم هزینه تحصیل آلیس را در یک دانشگاه خوب پرداخت کنم. حتی منخواستم به طور قانونی سرپرستش را قبول کنم؛ اما با توجه به تعداد کسانی که دنبالم بودند ممکن بود به خطر بیفتد؛ اما از همه مهمتر سلامتش بود که تمام فکرم را به خود مشغول کرده بود.»
«قلبش؟»
دنی، در حالی که به ایست ریور چشم دوخته بود، با ناراحتی گفت: «با کمترین تلاشی به نفسنفس منافتاد. دوبار هم جلو من حالش بد شد. به پرایمری کیرتراست فرستادمش. دکترش تشخیص داد که مشکل از قلبشِ. برای بررسی بیشتر از پزشک مادرم هم خواستم معاینهش کند. آنان تشخیص دادند که قلب آلیس آهستهتر از یک قلب طبیعی کار منکرد. بیماری دخترک در مرحله پیشرفتهای بود و هر روز وخیمتر منشد. دکتر به من گفت که هر لحظه ممکنِ قلبش بایستد.»
«پزشک قبول کرد مدارک پزشکی آلیس را ثبت نکند، درستِ؟»
«هر فردی قیمتی دارد مدی.»
«خب، بعد چی شد؟»
«ماههای اول مشکل آلیس با مصرف داروهایی که براش تجویز منشد برطرف شده بود.»
«بعدش بهش گفتی واقعا شغلت چیِ؟»
«بله، هیچگاه بهش دروغ نگفتم، شاید اولش حقیقت را هم نگفتم؛ اما هیچگاه دروغ هم نگفتم.»
«او مشکلی با این مسئله نداشت؟»
«بهترِ اینطور بگیم که آنقدر باهوش بود که مسئله را خیلی بزرگ نکند.»
مدلینِ نگاه سرزنشباری نثار دنی کرد؛ ولی ترجیح داد پافشاری نکند.
«اصلاً سعی کردی خودت را اصلاح کنی؟»

«البته! چه فکری میکنی؟ فکر میکنی به همین آسانی بود؟ فکر میکنی میشد در یک چشم برهمزدن همهچیز را درست کرد؟ همه دنبالم بودند، چه پلیسها و چه باندهای خلاف! حتی افراد خودم هم منتظر فرصت بودند تا از پشت بهم خنجر بزنند.»
«آلیس همه اینها را میدانست؟»
«بیشتر از آن چیزی که من تصورش را میکردم. اصلاً خود آلیس بود که راهحل را پیش پایم گذاشت.»
«منظورت چیِ؟»
«یک شب بهم گفت راهحلی پیدا کرده که هر دو ما میتونستیم از وضعیتی که در آن بودیم خلاص بشیم. او دهها مقاله در اینترنت خوانده بود و کمی از نظر حقوقی با مسئله آشنا شده بود. به من گفت که راهی پیدا کرده که اگر به نتیجه برسد وضعیت هر دو ما از اینرو به آنرو میشه.»
«چه راهی؟»
«آلیس پیشنهاد کرد که ما زیر چتر حمایتی قانون حفاظت از شاهدین پلیس مارشال امریکا قرار بگیریم.»

۳۳. شاهدان

براساس قانون اساسی ایالات متحده، دادستان کل این کشور متواند در روند یک پرونده، شاهد یا شاهدانی را تحت حمایت قانون درآورده و از ایشان محافظت کند.
تبصره۳۵۲۱ از ماده۱۸ قانون ایالت متحده

مدلین و دنی، که خیلی سردشان شده بود، از روی نیمکت بلند شدند و قدم منزدند. با وجود سرمای هوا، ایست ریور خلوت نبود. گروهی پیرمرد، خوشحال از اینکه توانسته بودند جایی دور هم جمع شوند، در حال ماهیگیری بودند. آشکار بود که ملیتشان متفاوت بود و مدلین، در حالی که کنار آنان قدم برمداشت، مطمئن بود که لهجه روسی، اسپانیایی و لهستانی به گوشش خورده است.
دنی ادامه داد: «من به آلیس گفتم که فکرش اصلاً جالب نبود. من هیچچیز برای ارائه نداشتم؛ اما او به من گفت که حداقل متونم نام افرادی که تهدیدم کردند و خلافکاران بزرگناند را افشا کنم. این ایده شدنی بود. در آن زمان به انتخابات ریاستجمهوری ایالات متحده فقط چند ماه مانده بود و مسئله مبارزه با موادمخدری که از مکزیک به این کشور قاچاق مشد متوانست برگ برنده خوبی باشد. همه نامزدها از مکزیک صحبت میکردند. نبرد بین گروههای قاچاق موادمخدر تا الان دهها هزار کشته در این کشور بر جا گذاشته. امریکاییها از گسترش ناامنی در مرزشان با مکزیک نگران بودند؛ وقتی اوباما انتخاب شد و مسئولیت کشورش را، در جایگاه واردکننده اصلی موادمخدر از مکزیک، به رسمیت شناخت شرایط فرق کرد؛ حتی پیش از آنکه کارش را به صورت رسمی شروع کند با رییسجمهور مکزیک دیدار کرد و به او قول همکاری داد. این مسئله هم باعث شد هر دو کشور با هم همکاری کنند تا بتوانند ورق را به هر نحوی که شده برگردانند.»
«خب، همه اینها چه ربطی به تو دارد؟»
«پانزدهسال پیش وقتی در امریکا تحصیل میکردم با ایزابل کورتز آشنا شدم.»
«دختر رییس باند قاچاق موادمخدر! همان کسی که الان همه روزنامهها دربارهش صحبت میکنند؟»
«ما با هم در رابطه بودیم. به هر حال گذشته خانوادههایمان مثل هم بود و حال همدیگر را خوب درک میکردیم.»
«آنقدر خوب که هر کدام ادامه راه والدینتان را در پیش گرفتید.»
«ایزابل مستقیماً مسئول قتل کسی نیست. او فقط حسابدار بود، اما به هر

حال در پولشویی مهارت خاصی پیدا کرده بود و پولهای کثیف را وارد بازار سرمایه میکرد.»
«تو شیوه جالبی برای تعریف ماجرا داری!»
«در طول سالهای گذشته مبارزه با پولهای کثیف شدت گرفته و همین مسئله هم پولشویی را برای باندهای قاچاق موادمخدر مشکل کرده. به همین دلیل ایزابل مجبور شد به فکر شرکای تازهای بیفتد.»
«یعنی تو...»
«بله، برای پنجسال من با پول او در بخش مسکن و هتل داری و... سرمایهگذاری کردم. به خوبی میدانستم که مأموران اداره مالیات امریکا دنبالش هستند؛ ولی ما حواسمان جمع بود. وقتی آلیس در مورد برنامه حفاظت از شاهدین برام گفت با وکیلم تماس گرفتم و ازش خواستم تا با دفتر مالیاتی امریکا تماس بگیرد.»
«تو پیشنهاد دادی، درستِ؟»
«بله، بهشان گفتم که باید به من عفو کامل بدهند و هویت تازهای هم به آلیس بدهند و من هم در عوض ایزابل را تحویلشان میدم. خیلی دنبالش بودند و میخواستند اموالش را مصادره کنند؛ حسابهای بانکی، صدها خانه، هتل، صرافی و آژانسهای مسکن در کلیفرنیا.»
«پیشنهادت را راحت قبول کردند؟»
«نه، ولی کنگره میخواست برای مبارزه با موادمخدر در مکزیک یک میلیارد دلار بودجه اختصاص بده. همین امر هم باعث شده بود تا FBIنیاز به یک دستگیری نمادین داشته باشد تا قانون بدون اعتراض مردمی تصویب بشه. پرونده به دادستانی کل رسید و FBIپای سرویس جاسوسی انگلستان را هم وسط کشید.»
«انگلستان؟»
«بله، آنان بودند که ربودهشدن آلیس را صحنهسازی کردند. قرار شده بود بعدش من به آنان بپیوندم.»
مدلین در فکر فرو رفت. او برای ماهها کوشیده بود پروندهای را حل کند که سیستمهای جاسوسی میخواستند افشا نشود. حالا همهچیز منطقی بود؛ از کارافتادن دوربینهای امنیتی، نبود شاهد، نبود سرنخ... ممکن بود مدلین دهسال تحقیق کند؛ اما باز هم به جایی نرسد یا در نهایت سرنوشتی مشابه جیم پیدا کند... در آن لحظه به شدت احساس نگرانی میکرد و بیهوده میکوشید ناراحتیاش را مهار کند:
«چطور تونستی این کار را با من بکنی؟ چطور تونستی به من بقبولانی که تو هم در کنار من دنبال آلیس میگردی؟ چطور تونستی قلبش را برای من بفرستی؟»
«تازه به منهتن رسیده بودم که بدن آلیس شروع کرد به پسزدن داروها و

وضعیت قلبش رو به وخامت گذاشت. من خیلی نگران بودم و کاری از دستم بر نمیآمد. آلیس اکثراً خسته و مریض بود. من مجبور شدم به FBIفشار بیارم و بهشان گفتم اگر اتفاقی برای دخترم بیفتد به هیچ عنوان حاضر به شهادت نیستم. آنان هم آلیس را در فهرست عمل پیوند قلب بیمارستان نیویورک جای دادند. آن دوران اصلاً برای آلیس آسان نبود.»
«اما چرا قلبش را برای من فرستادی؟»
«من نبودم! تصمیم مأموران بود. تو دیگر داشتی مزاحمشان میشدی. زمین و آسمان را به هم میدوختی تا آلیس را پیدا کنی. همین مسئله باعث شد تصمیم بگیرند که قلبش را برای بستهشدن هر چه سریعتر پرونده برات بفرستند.»
«بیشاپ چه نقشی در این میان داشت؟»
«ماجرای بیشاپ کاملاً اتفاقی بود. مأموران امنیتی به خوبی میدانستند که بالأخره روزی یک نفر به قتل آلیس متهم خواهد شد. بیشاپ هم خیلی تصادفی سر راهمان قرار گرفت.»
«برادرت را چرا کشتی؟»
من نکشتمش! تو که خوب میشناختیش! یک بیمار روانی و قاتل بود، آنقدر مواد مصرف کرده بود که مثل زامبی شده بود. من باید انتخاب میکردم و آلیس را انتخاب کردم. همیشه قیمتی برای پرداختن هست.»
«بسِ، من حرفهات را از حفظم. جاناتان چی؟! پای او چطور به این ماجرا باز شد؟»
«من و آلیس برای گذراندن تعطیلات سال نو چندروز به کوت آزور رفته بودیم. آلیس پس از عمل جراحی، تقریبا هرروز نامش را در اینترنت جستوجو میکرد تا ببیند تحقیقات در موردش به کجا رسیده. همین مسئله سبب شده بود چند مقاله درباره تو و خودکشت بخواند. میخواست تو را در جریان پرونده قرار بده؛ اما بلیت بیلک، افسر مسئول، موافق نبود؛ آلیس هم زیر بار نمیرفت. به فرانسه که رسیدیم فرار کرد تا تو را پیدا کند؛ اما وقتی به پاریس رسید منصرف شد، مترسید ما را در خطر بندازد. همان موقع بود که با جاناتان برخورد کرد.»
قلب مدلین فشرده شد. نهتنها آلیس از وجود او باخبر بود، بلکه تلاش کرده بود با او ارتباط برقرار کند.
«از همان زمان به بعد بود که نام تو در فهرست جاسوسی انگلیس و امریکا ثبت شد و هر وقت تو در خاک ایالات متحده جابهجا میشدی به صورت خودکار به افسرهای محافظ ما اطلاع داده میشد. دیشب به بلیک خبر دادند شما در نیویورک هستید. من متوجه شدم که این اصلاً تصادفی نیست. برای همین ازش خواستم راهی پیدا کند تا تو را اینجا بکشیم.»
«چرا؟ برای اینکه کارمان را تمام کنید؟»

«نه مدلین، برای اینکه کمکم کنی.»
«چه کمکی؟»
«باید کمکم کنی آلیس را پیدا کنم!»
***
آپارتمانی که در آن ساکن شده بودند، رو به یک خیابان و یک گاراژ بود. مأمور بلیت چشمانش را به مدلین و دنی دوخته بود. او خیلی کوتاه به سؤالات جاناتان پاسخ منگفت و تمام حواسش را متوجه کارش، یعنی حفاظت از دنی کرده بود.
جاناتان بادقت به آن زن عجیبوغریب با ظاهری جذاب و حتی اشرافی نگاه منکرد. ظاهرش همانند قهرمانهای زن فیلمهای هیچکاک بود؛ شلوار سیاهرنگ، چکمههای بلند، پیراهن سفید و نیمتنه چرمی. موهایش را هم بالای سرش جمع کرده بود. نگاه و اندام جذابش تحسین هر مردی را برمیانگیخت. حتی زخم روی صورتش هم به گونهای جذاب بود. آن زخم نهتنها زیبایی صورت او را از بین نبرده بود، بلکه سبب شده بود همانند زنی خطرناک به نظر بیاید، مسئلهای که از نظر برخی مردان جذاب بود. جاناتان منکوشید سر صحبت را با او باز کند.
«احتمالاً از شما خیلی در مورد...»
زن با صدایی یکنواخت حرف جاناتان را قطع کرد: «عراق، در منطقه عملیاتیای که بهش لقب مثلث مرگ دادند، اگر سه میلیمتر آنطرفتر بود الان چشمم را از دست داده بودم...»
«قضیه مربوط به کی مشه؟»
«هشتسال پیش. داوطلبانه رفته بودم. الان هم اصلاً پشیمان نیستم.»
«مدت زیادی در ارتش ماندید؟»
«من مأمور دولتم. پروندهام هم محرمانه است.»
هنگامی که با پافشاری جاناتان روبهرو شد، با لحنی، که نشان از تمایلش برای خاتمه گفتوگو بود، گفت: «بعد از این حادثه نیروی دریایی را ترک کردم. دوسال به عنوان مأمورِ مخفی برای FBIکار کردم و بالأخره به استخدام پلیس فدرال امریکا درآمدم.»
«کجاها به مأموریت رفتید؟»
«ببین آقای محترم، کسی که قرارِ سؤال کند منم، نه شما. خب؟»
«وقتی مردی به شما علاقمند مشه هم همینطوری جوابش را مدید؟»
بلیت با خشم پاسخ داد: «شرایط ما الان فرق دارد، در ضمن شما اصلاً به مردهایی که من ازشان خوشم میاد نمخورید.»
«شما از چه مردهایی خوشتان میاد؟ کسانی مثل دنی؟»
«چرا این را منگید؟ نکند نگران اینايد که مدلین دوباره به او علاقمند بشه؟»
«جوابم را ندادید؟ از قاتلها خوشتان میاد؟ دوست دارید با آنان باشید؟»

«حداقل از مردانی که ازدواج کردند و بچه دارند بیشتر! وظیفه من محافظت از دنی دویل به هر قیمتی است و نه چیزی بیشتر.»
«فکر میکنید او واقعا مفیدِ؟»
«یکجورهایی بله! اما فکر نکنم الان دیگر خیلی مهم باشد.»
«چطور؟»
«او قبلاً شهادت داده!»
«شما که پنجدقیقه پیش به من گفتید دادگاه هفته دیگر برگزار میشه!»
«دادگاه در چنین شرایطی اجازه میده که شاهد حرفهای خود را با حضور یک وکیل و یک قاضی ضبط کند.»
جاناتان کمکم داشت متوجه میشد: «یعنی حتی اگر او امروز کشته بشه...»
«ویدئوی ضبطشده کفایت میکند. تنها شانس باند قاچاق موادمخدر اینِ که او اظهاراتش را روز دادگاه پس بگیرد.»
«چرا باید این کار را بکند؟»
«به خاطر این...»
بلیت با کنترل، تلویزیون بزرگی را که به دیوار چسبیده بود روشن کرد و فیلمی را پخش کرد.

۳۴. دختری در تاریکی

روح می گردد، ولی قلب است که پیدا میکند.
ژرژ سان

کل فیلم کمتر از سشانیه طول کشید. صورت آشفته آلیس در آن نمایش داده شده بود، صورتی که بهیچ شبههای نشان از وضعیت آشفته او میداد. چشمهایش گود افتاده بود و با نگاه سنگینی به دوربین خیره شده بود. نور کمرنگی که پیرامونش را روشن کرده بود نشان میداد که دخترک در یک زیرزمین یا انباری زندانی شده است. صورتش در هم شکسته شده بود و اشک از چشمانش روان بود. در حالی که از شدت گریه به سکسکه افتاده بود یکراست به دوربین نگاه میکرد و حرفهایی که رباینِدگانش به او دیکته کرده بودند را تکرار میکرد: «خواهش میکنم پدر، شهادتت را پس بگیر، زندگی من را نجات بده تا بتوانیم دوباره با هم باشم!»
پس از گفتوگوهای آلیس دوربین از حالت بزرگنمایی درآمد و بدنش را نشان داد که دستهایش به لوله بالای سرش بسته شده بود. بلیت بلیک فیلم را در همان لحظه نگه داشت و گفت: «امروز صبح، یک پیک این فیلم را برای ما آورده.»
دنِی دستهایش را از شدت خشم گره کرده بود. احساس گناه و ناتوانی

توأمان تمام توانش را گرفته بود و سبب شده بود بدبینانه به شرایط نگاه کند: «دوازده ساعتی مشه که او را دزدیدند. اگر هرچه سریعتر پیداش نکنیم هر کاری هم که من بکنم فایدهای ندارد. آلیس بدون داروهاش دوام نمیارد.»
بلیت، در حالی که پشت میزی آهنی که سه لپتاپ روی آن قرار داده شده بود منشست، گفت: «هر کاری کردیم رد فیلم را پیدا کنیم موفق نشدیم.»
بلیت فیلم را در لپتاپ پخش کرد. تلاش میکرد صداهای گوناگون را از هم جدا کند، تصویرها را بزرگ میکرد و کوچکترین جزئیات را به دقت از نظر میگذراند. مدلین، که کارهای بلیت در نظرش جالب میآمد، به رایانه نزدیک شد: «روز و ساعت دقیق فیلمبرداری پایین فیلم مشخص شده. اگر صداها را به دقت تجزیه کنیم ممکنِ به صداهای تازهای برسیم، مثل مترو یا هواپیما!»
جاناتان پرسید: «دوربین فیلمبرداری چیِ؟»
«به نظر دوربین قوبای میاد. کیفیت فیلمبرداری با وجود نور نامطلوب محل خوبِ. فکر میکنم دوربین مدل جدید باشد.»
بلیت با استفاده از یک نرمافزار توانست مارک و مدل دوربین را پیدا کند.
«دوربین کنون(۶۶) با حافظه فلش است، که یک سال پیش وارد بازار شد. همین الان از مرکز میخوام فهرست آخرین فروشهای این نمونه را، در اینترنت یا نمایندگیها، در اختیارمان قرار بده؛ ولی خب این کار زمان میبرد.»
بلیت سپس فیلم را نگه داشت و تصویر را بزرگ کرد.
«چیزی که توجهم را جلب کرده آن لوله است! لوله بزرگ و قدیمیِ. در نگاه اول مشه گفت که قدمتش حداقل صدسالِ. الان با کسانی تماس میگیرم که عمر دقیق لوله را به ما بگند. با کمی شانس و استفاده از همه منابعی که داریم متونیم این مکان را پیدا کنیم.»
بلیت رو به مأموری کرد که فیلم را از پیک تحویل گرفته بود: «اظهارات مأمور پیک را گرفتی؟»
«بله، برای شرکت بایک مسنجر کار میکند، یک شرکت حملونقل نزدیک وال استریت؛ اما امروز آزاد کار میکرده. بسته را در تقاطع خیابان داچ و جان از مردی حدودا چهل ساله، بلندقد و چهارشانه تحویل گرفته.»
«مشه تصویری ازش کشید؟»
«هوم... ترنس دارد ازش بازجویی میکند.»
«بسیار خب، برو بهش بگو با حداکثر سرعت کار کند. دهدقیقه دیگر یک تصویر از آن مرد میخوام. از الان به بعد هر ثانیه برای ما مهمِ.»
***

سیدقیقه بعد

مدلین و جاناتان در رستوران دنج کوچهای روبهروی هم نشسته بودند، خدا میداند که صاحبش چگونه دستکم بیست وسیله را در چنین فضای باز و کوچکی، که به اندازه یک باغچه بود، جا داده بود. جاناتان در حال تعریف ماجرای گفتوگوی خود با فرانچسکا بود: «تو در این مورد چه نظری داری؟»
جاناتان با صداقت سخن گفت و داستانی را، که فرانچسکا برایش تعریف کرده بود، بیکموکاست بازگو کرد.
«فکر میکنم با کشتهشدن آن عوضی زمین جای بهتری شده باشد... در ضمن فکر میکنم همسرت خیلی خونسرد و باهوشِ.»
مدلین آخرین لقمه تارتین خود را هم در دهان گذاشت و روی آن جرعهای نوشیدنی خورد: «در ضمن فکر میکنم باید دوباره دنبالش بری.»
جاناتان جا خورد. مدلین در یک ثانیه همهچیز را باد هوا کرده بود.
«من و تو چی؟»
مدلین به چشمان جاناتان زل زد: «ببین نباید به خودمان دروغ بگیم که. رابطه من و تو شکننده است. چه آیندهای متونیم با هم داشته باشیم؟ ما دههزار کیلومتر از هم دوریم و وضعیت هر کداممان از دیگری بدترِ. من مطمئنم اگر ما با هم باشیم تو همیشه ته دلت از اینکه چرا پیش زن و پسرت برنگشتی احساس پشیمانی خواهی کرد.»
جاناتان تلاش کرد خونسردی خود را حفظ کند: «چه چیزی باعث مشه این حرف را بزنی؟ ما که نمتونیم به واسطه فرضیات از هم جدا بشیم!»
«جاناتان تو هیچ کاری اینجا نداری. آلیس دیکسون برای تو هیچکس نیست. تو در این نبرد جایی نداری.»
«آلیس همانقدر که جزئی از زندگی توست جزئی از زندگی منم هست.»
جاناتان صدایش را بالا برده بود. رستوران آنقدر ساکت بود که همه مشتریان سرشان را برگرداندند و به آنان خیره شدند. هرگز آنجا را دوست نداشت، به نظر او رستوران به اندازهای کوچک بود که اجازه هرگونه آزادی عمل را از مشتری میگرفت.
«خوب گوش کن جاناتان! این ماجرا با خون شروع شد و مطمئن باش با خون هم به پایان خواهد رسید. راه خیلی سخت و خطرناکی در پیش است و تو آماده رویارویی با آن نیستی. من پلیس بودم، بلیت مأمور FBIاست، دنی قاتلِ ولی تو...»
«منِ، فقط یک آشپز ساده رستوران. درستِ؟!»
«تو خانواده داری...»
جاناتان، در حالی که از جایش بلند میشد، گفت: «دقیقا، فکر میکردم تو هم متونی جزئی از آن باشی.»
جاناتان هزینه خوراک را روی میز گذاشت و رستوران را ترک کرد. مدلین برای نخستینبار در عمرش خود را به حقیقت عاشق میدانست، ولی

هرطوری که بود نمخواست جاناتان را وارد ماجرا کند: «مراقب خودت باش...»
اما جاناتان رفته بود.
باند قاچاق مکزیکی از هر روشی برای دستیافتن به اهدافش بهره مبرد. جاناتان، که خیلی به غرورش برخورده بود، نفهمید که مدلین برای خود او آن حرفها را زده بود. نفهمید که او مخواست او را از مهلکه دور نگه دارد.
ایستگاه متروی خیابان بدفورد، بیشتر، به شماری خانه شباهت داشت، که کنار هم ساخته شده بودند. جاناتان سوار قطار شد و به خانه کلر برگشت. او بیستدقیقه زیر دوش ماند. اختلاف زمانی و کمبود خواب خیلی او را خسته کرده بود و سیلی از احساسات متضاد به او هجوم آورده بود. ساعت سه با سانفرانسیکو تماس گرفت و مدتی طولانی با پسرش گفتوگو کرد. شارلی نمیفهمید که چرا پدرش شب سال نو را با او سپری نکرده است؛ اما مارکوس خیلی تلاش کرده بود تا بتواند جای جاناتان را بگیرد و به بهترین شکل ممکن نقش پدری را در حق شارلی ادا کند، نقشی که شاید هیچگاه خود جاناتان به درستی از پس آن بر نیامده بود.
گفتوگو با شارلی، جاناتان را بیشتر ناراحت کرد. او برای فرار از تنهایی از جایش بلند شد، لباسهای تمیز پوشید و به نخستین کافشاپی که در خیابان مک دوگال دید رفت تا کمی قهوه بنوشد. امیدوار بود قهوه به او کمک کند تا راحتتر فکر کند. برای چند لحظه تصویر خود، فرانچسکا و شارلی را دور هم تصور کرد و هر آنچه را در طول دو سال پیش از سر گذرانده بود، جلو چشمش ظاهر شد. جاناتان به مدت دوسال هرگونه اعتمادی را از دست داده بود؛ اما در آن لحظه این امکان برای او فراهم شده بود تا دوباره بتواند به زندگی عادی برگردد. مگر این همان چیزی نبود که او مخواست؟ در دو ساعت متوانست سوار هواپیما شود، دنبال شارلی برود و تعطیلات را با پسر و همسر سابقش بگذراند.
این تصویر به او احساس آرامش مداد. حرف یکی از همکاران سابقش را به یاد آورد که مگفت درخت بریشه همانند تکه چوبی است. جاناتان به ریشه نیاز داشت، به تکیهگاه؛ اما تصویر فرانچسکا کمکم از ذهن او ناپدید شده بود و جای خود را به مدلین مداد. مدلین کاملاً حق داشت. آنان با هم هیچ آینده روشنی نداشتند ولی با وجود این...؛ اما جاناتان نمتوانست از دید منطق به مسئله نگاه کند و فقط با دیده احساس شرایط را مسنجید.
باختیار خودکاری از جیبش درآورد و روی دستمالی سرگرم نوشتن شد. پس از سه دقیقه متوجه شد، که با یاد مدلین، در ذهن خود توانسته بود دستور آمادهکردن یک دسر را بنویسد؛ یک شیرینی ناپلئونی با خامه صورتی و بنفش با یک لایه کارامل با طعم پرتقال تونسی روی آن. جاناتان خیلی شگفتزده شده بود. پس از دوسال نخستینبار بود که یک دستور غذایی

منوشت. عشق سبب شده بود یکبار دیگر ذوق و قریحه از دسترفتهاش را بازیابد. این مسئله سبب افزایش اعتمادبهنفس جاناتان و امیدش به آینده شد. اصلاً متوانست یک رستوران کوچک در نیویورک باز کند و در کنار آن هم یک مدرسه آشپزی. پس از مدتها تصویری از آیندهای روشن در ذهن جاناتان شکل گرفته بود. جاناتان از اشتباهات گذشته خود درس گرفته و مصمم بود یک اشتباه را دوبار تکرار نکند. دیگر دوران زندگی باشکوه و ولخرجی برای او به پایان رسیده بود. دیگر فقط منخواست زندگای ساده کنار یک خانواده خوب داشته باشد. دیگر زمان خدمتکار، دکورهای شیک، شیشههای کریستالی و لباسهای بهروز به پایان رسیده بود. دیگر هرگز اجازه نمنداد محصولی با نام او تولید شود، هرگز اجازه نمنداد خوراکی تولید شود و نام او روی بستهبندی آن حک شود.
دیگر فقط منخواست کارش را برای لذتبردن و القای احساس لذت از خوراندن آن به مشتریهایش انجام دهد. در حالی که بارقهای از امید در دلش منبدرخشید، کافشاپ را ترک کرد، اما به خوبی منبدانست که همه آیندهای که در ذهنش نقش بسته بود با آینده آلیس دیکسون گره منخورد. اگر آلیس را ندیده بود، اکنون کجا بود؟ جاناتان زندگاش را مدیون آلیس بود، خود را وامدار او منبدانست و باید دین خود را ادا منکرد.
***

۶ بعدازظهر

تصویر آلیس ذهنش را آشفته منکرد. همهچیز در ذهنش بههمریخته بود. منکوشید آخرین حرفهای آلیس را به یاد بیاورد ولی توفیقی نداشت. مسیر خیابان بیستم را در پیش گرفت. هوا کمکم داشت تاریک منشد. در خیابان قدم منزد و به سرنوشت آلیس فکر منکرد. دختری که زندگاش بیشتر به نبردی منمانست. دختری که توانسته بود، با قدرتی که داشت، خود را از چنگال زندگی پیشینش برهاند. دختری که همیشه بهتنهایی جنگیده بود. نه خانوادهای کنارش بود و نه دوستی داشت. همیشه سختترین راه را برگزیده بود.
آلیس اجازه نداده بود زندگاش سقوط کند، اجازه نداده بود شرایطش همچون مادرش باشد... جنگیدن برای بقا، حتی زمانی که شما بزرگسال باشید، سخت است، چه برسد به آنکه فقط سیزدهسال داشته باشید...
جاناتان به شرق چلسی رسید. هوا تاریک شده بود. منشد زیر نور چراغ دانههای برف نقرهگونی را دید که در آسمان به پرواز درآمده بودند. در برابر کافشاپی ایستاد تا کمی نوشیدنی بخورد؛ شاید آن وقت شب، آنجا خیلی جای مناسبی برای رفتن نبود؛ اما دستکم سبب منشد احساس تنهایی نکند.

صدای موسیقی بلندی به گوش میرسید، ولی همان صدا به جاناتان کمک میکرد بهتر فکر کند. باید همه فکر و ذکرش را روی آلیس متمرکز میکرد...
غریزهاش به او میگفت که مدلین و بلیت نمیتوانستند به جایی برسند. از سویی خودش هم راهی برای پرسوجو نداشت. نوشیدنی سبب شده بود ذهنش آزادتر کار کند؛ به همین دلیل لیوانی دیگر هم سفارش داد.
کمکم در ذهنش فیلم را مرور کرد. نگاه خیره و تبآلود دخترک، حالوهوای ناامیدش، دستها و پاهای بستهاش، صدای خستهای که میگفت: «نجاتم بده پدر! شهادتت را پس بگیر! خواهش میکنم! ما میتونیم دوباره با هم باشیم. درستِ پدر؟»
تلاش کرد در آن لحظه احساساتش را با آلیس یکی کند. چهره دخترک وحشتزده بود؛ اما برق ویژهای در چشمانش بود...؛ حتی با وجود ترس شدیدی که در آن دستوپا میزد باز هم ذهنش به خوبی کار میکرد. آلیس فقط در پی راضیکردن پدرش نبود. شاید میخواست پیامی برساند...
نه، ممکن نبود، حتما متنی را در اختیار او گذاشته بودند که از روی آن بخواند. مگر میشد در آن زمان کم و در دو سه جمله یک پیام را رساند؟
دستمال زیر لیوانش را برداشت و یکبار دیگر چهار جمله آلیس را به ترتیب زیر هم نوشت... خب بعد؟ همانطور که دنی گفته بود آلیس به خوبی از خطراتی که در انتظارش بود آگاهی داشت و بیگمان میدانست که باند قاچاق موادمخدر مکزیکی رباینده‌گانش را استخدام کرده است. شاید اصلاً نمیخواست هویت رباینده‌هاش را فاش کند. شاید فقط میخواست اطلاعاتی درباره محلی که در آن زندانی شده بود بدهد.
مگر آنکه...
برقی در ذهن جاناتان جرقه زد. اگر چهار حرف نخست هر خط را پشت هم قرار میداد کلمه تازه‌ای به دست میآمد: زخم...(۶۷)

۳۵. ازنفسافتاده

زمانی فرا میرسد که مرگ همه کارتهای بازی را در دست دارد و در یک لحظه برگ برنده را روی میز میکوبد.
کریستین بوبین(۶۸)

ویلیامزبرگ

ماکاندو موتور کلاب

۱۱ شب

آرامشی فریبنده در انبار رو به گاراژ حکمفرما بود. مدلین و بلیت پشت هم نشسته و سرگرم تحلیل دادههایی بودند که در اختیار داشتند. دنی در برابر پنجره ایستاده بود و خون خونش را میخورد. سیگاری را پس از سیگاری دیگر روشن میکرد. دو مأمور نگهبانی میدادند، اولی روبهروی در آپارتمان مستقر شده بود و دومی هم روبهروی در گاراژ زیر دانههای برف ایستاده بود.
لرزش نامحسوس گوشی مدلین، در جیبش، به او خبر داد که پیامی دریافت کرده است. گوشی را از جیبش درآورد و پیام را خواند:

«فهمیدم آلیس کجاست. من در تقاطع خیابان دهم و بیستم هستم. حتما تنها بیا و به هیچکس هم چیزی نگو.»

مدلین با شک و تردید پیام را خواند ابتدا فکر کرد جاناتان فقط تلاش دارد دوباره او را ببیند، اما جاناتان هیچگاه همچین کاری نمیکرد... شاید واقعا چیزی پیدا کرده بود؟ پس چرا تلفن نکرده بود و به همه خبر نداده بود؟ چرا فقط با خود مدلین قرار گذاشته بود؟
«دنی ماشینت را بهم قرض میدی؟»
«کجا میری؟»
«خرید.»
مدلین از جایش بلند شد و کاپشنش را پوشید. سپس کولهپشتیای که لپتاپ جاناتان در آن بود را هم برداشت و دنبال دنی راه افتاد. از روبهروی مأموری که بیرون ساختمان نگهبانی میداد گذشتند و به سمت خودرو

حرکت کردند. دنی، در حالی که پونتیاک مدل ۱۹۶۴ را که پارک شده بود، نشان میداد، گفت: «آن یکی را بردار!»
«چیز بهتری نداشتی؟»
مدلین سرش را چرخاند و دنبال خودرویی گشت که توجه کمتری جلب کند؛ سپس درحالیکه به یک پژوی ۴۰۳ اشاره میکرد گفت: «آن یکی چی؟»
«نخیر، همان یکی بهترِ!»
مدلین فهمید پافشاریِ فایده ندارد و پشت فرمانِ پونتیاک نشست. دنی خم شد و از پنجره کنار راننده گفت: «مدارک زیر آفتابگیرند. اگر مشکلی بود حواست به داشبورد باشد.»
«مدلین داشبورد را باز کرد و وقتی یک کلت آناکوندا را در آن دید دلیل پافشاری دنی را برای انتخاب خودرو فهمید.
دنی با اخم پرسید: «دنبال دوستت میری؟»
مدلین برای طفرهرفتن از پاسخ به پرسش پنجره را بالا میداد و گفت: «فعلاً.»

***

رانندگی در شب و با وجود بارش برف آسان نبود. مدلین ابتدا تصمیم داشت از GPSتلفن همراهش استفاده کند؛ اما منصرف شد. او به جاده تنگی وارد شد که به پل بین ایست ریور و منهتن منتهی شده بود. با وجود آنکه آدرنالین ناشی از هیجان تا آن لحظه او را سرپا نگه داشته بود؛ اما هر لحظه بیشتر احساس خستگی میکرد. خستگی بیش از اندازه قدرت فکر او را کاهش داده بود. در طول سه روز پیش، او فقط چند ساعت خوابیده بود، آن هم نه خوابی عمیق. چشمانش بسیار خسته بود و برای یک لحظه سرش گیج رفت. لعنتی! دیگر انرژی بیست سالگی را ندارم!
تلاش کرد رادیاتور خودرو را راه بیندازد. پس از گذر از پل خیابان برادوی، به یاد آورد که صبح همان روز در آن مسیر رانندگی کرده بود. مسیرش را تا خیابان هوستون ادامه داد و به سمت آدرسی که جاناتان داده بود رفت. او توانست با توجه به تابلوهای راهنمایی بسیاری، که در مسیرش بود، خیلی آسان به مقصدش برسد. در آن ساعت شب ترافیکی نبود. وقتی جای پارکهای بسیاری را در خیابان بیستم خالی دید خیالش آسوده شد. خودرواش را روبهروی کافشاپ پارک کرد و به جاناتان پیوست. جاناتان با آشفتگی پشت میز نشسته بود و هنگامی که مدلین را دید با نگرانی پرسید: «تنها آمدی؟»
«بله همانطور که تو خواسته بودی.»
«چه خبر از آلیس؟»
«هیچی!»
مدلین پشت میز نشست و شالش را درآورد: «خب منظورت از اینکه گفتی

مبدانی کی آلیس را ربوده چیِ؟»
جاناتان دستمال را به سوی او گرفت و گفت: «خودت بین.»
«خب؟!»
«متوجه نمبشی؟! زخم!»
«بله متوجه شدم، ممنون!»
«بلیت، بلیت آلیس را ربوده، من مطمئنم آلیس در فیلم مخواسته این را به ما بفهماند. بلیت همدست مکزیکیهاست.»
حالت چهره مدلین شگفتزدهاش کرد.
«ببین نکند فکر میکنی در کتاب راز داوینچی دن براونیم؟»
«چطور؟ فکر میکنی این مسئله اتفاقی است؟»
«چهار حرف که یک کلمه را تشکیل میدهند هیچچیز را ثابت نمیکند.»
جاناتان با اصرار گفت: «ببین فقط سشانیه جدی فکر کن!»
«خب؟»
«خودت را جای مکزیکیها بذار. اگر قرار بود از یک مهره استفاده کنی کی را انتخاب میکردی؟»
«خب؟! تو بگو!»
«قطعا مأمور اصلی حفاظت دنی را!»
مدلین هنوز هم خیلی بدبین به نظر میرسید، ولی جاناتان ادامه داد: «در ایالات متحده باندهای قاچاق مکزیکی تلاش میکنند همهجا نفوذ کنند، مأموران گمرک، مرزبانی و... هر روز بر تعداد مأموران امریکایی که رشوه میگیرند افزوده میشه و این مسئله مشکلساز شده.»
«بلیت یک میهنپرستِ.»
«اتفاقا برعکس، به نظر من کاملاً برای رشوهگرفتن مناسبِ. او به عنوان عامل نفوذی در باندهای قاچاق فعالیت کرده. وقتی صحبت از میلیونها دلار پول وسط باشد دیگر میهنپرستی اهمیتی ندارد.»
مدلین حرف دنی را به خاطر آورد: «هرکی قیمتی دارد مدی...»
مدلین، که به شک افتاده بود، یکبار دیگر به دستمال نگاه کرد. آیا آلیس به راستی میخواست پیامی را به آنان انتقال دهد؟ جاناتان ناگهان گفت: «باید به دنی هشدار بدیم، او در خطرِ!»
گوشی خود را، که شماره دنی در آن ذخیره شده بود، از جیبش بیرون آورد. پس از درنگی کوتاه پیامی برایش فرستاد.
«بیا بریم! به پلیس خبر میدیم، فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشی!»
وقتی از کافشاپ بیرون رفتند، فراری سیاهرنگ سمت دیگر خیابان در انتظارشان بود.
«خودش است!»
جاناتان و مدلین کمی عقبعقب رفتند. بنگمان بلیت به رفتن ناگهانی مدلین

مشکوک شده بود و او را تعقیب میکرد. جاناتان با کمی درنگ گفت: «صبر کن الان برمیگردم!»
«صبر کن احمق!»
الان خودش را به کشتن میده!
مدلین تا خودرو خودش دوید. هوا خیلی تاریک بود. یاد اسلحه درون داشبورد افتاده بود. جاناتان نزدیک خودرو که رسید نهتنها چراغهای آن خاموش بود، بلکه خود خودرو را هم خاموش کرده و از آن پیاده شده بودند.
پس کجا رفت؟!
جاناتان حرکتی پشت سرش احساس کرد. خودرو، در برابر پارکینگی، چنددقیقه پارک شده بود. برای افزایش هرچه بیشتر ظرفیت پارکینگ آسانسورهایی کار گذاشته شده بود، که به صورت عمودی و افقی بین خودروها حرکت میکردند. باد به شدت میوزید و صدای آسانسور بزرگ را درآورده بود. با وجود وزش باد و هوای تاریک فضای پارکینگ ترسناک شده بود و لرزه بر اندام میانداخت. جاناتان، در حالی که با احتیاط وارد میشد، گفت: «هی! کسی اینجاست؟»

***

مدلین، در حالی که از این سوی خیابان نگاه میکرد، گفت: چقدر احمقِ!
پس از برداشتن اسلحه از درون داشبورد به سرعت به سمت پارکینگ دوید، امیدوار بود بتواند جاناتان را به موقع پیدا کند.

***

خیلی دیر شده بود...
گلولهای شلیک شد، پوست سر جاناتان را تراشید و به ستون آهنی پشت سرش برخورد کرد. جاناتان به شدت خود را روی زمین پرت کرد و از گلوله بعدی جاخالی داد. بلیت در فاصله بیستمتری پشت سر او ایستاده بود و او را هدف گرفته بود.
خیلی ناگهانی از جا بلند شد و بی فکرکردن دوید. وارد نخستین راه پلهای شد که به چشمش خورد و در همان حال خیلی واضح صدای قدمهای بلیت را، که پشت سرش حرکت میکرد، میشنید. دویدن روی پلههای شیاردار هدفگیری را برایش دشوار کرده بود. جاناتان در انتهای پلهها مانعی آهنی را، به طول دومتر، روبهروی خود یافت. راه دیگری نبود باید از آن بالا میرفت. ماهها بود که ورزش نکرده بود؛ ولی غریزه حفظ جان به قدری به او نیرو داد که توانست دیوار میلهای دومتری را دست خالی بالا برود و...
... مسیر مونوریل قدیمیای را، که از بالای میت پارکینگ میگذشت، جایی که پیش از این محله کشتارگاهها و قصابها بوده است، میدید. در گذشته فروشندهها میتوانستند با بهرهگیری از خط مونوریل محصولات خود را به مغازهدارها تحویل بدهند؛ اما بیش از سیسال بود که از آنجا استفادهای

نشده بود و علفهای هرز در آنجا روییده بودند. تابستان مکان سبزی مشد با چشماندازی به رودخانه؛ اما اکنون آنجا بیشتر به متروکهای بتنی و سرد شباهت داشت...
جاناتان با آخرین توانی که داشت مىدوید. از آنجایی که سرپناهی نداشت و در فضایی آزاد مىدوید به آسانی ممکن بود هدف تیرهای بلیت قرار بگیرد. از پشت سرش، بلیت دو تیر شلیک کرد. تیر نخست با فاصله بسیار کمی از او رد شد؛ طوری که گذر آن را احساس کرد.
تیر دوم هم به دیوار پلکسیگلاسی، که در کنارش بود، اصابت کرد. تنها شانسی که آورده بود آن بود که چراغها، برای اینکه توجه اسکوتربازها را جلب نکند، خاموش شده بود...

***

صدای شلیک گلوله مدلین را از جا پراند. مدلین موازی آنان با خودرو حرکت مىکرد و همهچیز را زیر نظر گرفته بود. او تلاش کرد مسیر پیش روىشان را پیشبینی کند و سرعت خود را در هالاین کم کرد. تا آن لحظه دستکم مطمئن شده بود که جاناتان هنوز زنده است و همین امتیاز بزرگی بود.

***

جاناتان توانسته بود جلو بیفتد. بارش برف سبب شده بود مسیر آنان لغزنده شود. هنوز هم مسیر خود را در امتداد خیابان دهم و روی ریلهای مونوریل ادامه مىدادند. جاناتان و بلیت به سرعت از بالای خانههای آجری و تابلوهای بزرگ تبلیغاتی مىگذشتند. دو خط آهن همچنان امتداد پیدا کرده بود. جاناتان به دلیل آنکه توانسته بود خود را جلو بیندازد احساس اعتمادبه نفس کرد و کوشید از میانه مسیر روی زمینهای یک باغچه پایین بپرد؛ ولی ناگهان پایش بین خطوط آهنی گیر کرد و زمین خورد. مچ پایش پیچ خورده بود. زیر لب نفرینکنان از جایش بلند شد و با سرعتی کمتر به پیشروی خود ادامه داد. بلیت توانسته بود فاصلهشان را کم کند؛ ولی با رسیدن به چلسی مارکت وارد تونلی شدند و این به جاناتان کمی فرصت داد.

***

خیابان چهاردهم، خیابان واشنگتن...

مدلین همچنان در امتداد مسیر مونوریل مىراند و آن را زیر نظر گرفته بود. چندینبار کوشیده بود کنار آن بایستد و از آن بالا برود؛ ولی دیوارهای محافظ دو سوی مونوریل مانعش شده بود. در نهایت تصمیم گرفت تا انتهای

ایستگاه مونوریل پیش رود و خودرو را آنجا پارک کند. باید امیدش را حفظ میکرد که جاناتان پیش از آنکه خود را به او برساند پایین نمیپرید.
***
جاناتان نفسنفسزنان از تونل بیرون رفت. بلیت کمتر از دهمتر با او فاصله داشت. دردی ناراحتکننده را بالای دندههایش احساس کرد. با وجود عرق شدیدی که کرده بود به دویدن ادامه میداد؛ ولی هر لحظه بیشتر از توانش کاسته میشد. با رسیدن به ساندک به محوطهای رسید که برای برنزهکردن نزدیک ساحل در نظر گرفته شده بود. صندلیهای راحتی بزرگ چوبیای آنجا گذاشته شده بود تا مردم بتوانند در فصل گرما روی آنها دراز بکشند و حمام آفتاب بگیرند. برای آنکه بتواند پیشروی بلیت را کندتر کند هرچه را جلو دستش میآمد روی زمین میانداخت: میز و صندلی چوبی، گلدان و...
شلیک دیگری گلدانی سفالی را، که درست کنارش قرار داشت تکهتکه کرد. جاناتان دیگر توان دویدن را در خود نمیدید. آخرین نیروی باقیمانده در بدن خود را به کار گرفت تا بتواند آخرین بخش مسیر را هم طی کند و وارد فضای سبز متراکمتری بشود. درختها و بوتههای بلند آنجا اجازه هدفگیری را به بلیت نمیداد.
به آخر مسیر رسیده بود. حالا حفاظی میلهای را در برابر خود میدید. کافی بود از آن نیز بگذرد. آخرین نیروی خود را هم جمع کرد و آن سوی حفاظ پرید. حالا خیابان را روبهروی خود میدید؛ اما شرایط خیلی خوب نبود. خیابان خالی بود و هیچ جایی برای پناه گرفتن نداشت. فقط مجبور بود زیگزاگ بدود و امیدوار باشد گلولهای به او برخورد نکند. صدای پریدن بلیت را هم پشت سرش شنید.
بلیت شرایط را بررسی کرد و جاناتان را هدف گرفت. از آن فاصله محال بود تیرش خطا برود...
***
مدلین فریاد کشید: «ایست! اسلحهتان را زمین بندازید وگرنه شلیک میکنم!»
بلیت خیلی زود رویش را برگرداند و شرایط را بررسی کرد. مدلین اسلحه دنی را یکراست به سمت او نشانه گرفته بود. بلیت با اراده هشدار مدلین را نادیده گرفت، به سمت جاناتان دوید و یقه او را گرفت و اسلحه را روی شقیقهاش گذاشت: «یک قدم جلوتر بیا تا مغزش را داغان کنم!»
دو زن روبهروی هم قرار گرفتند و نگاه نافذی به هم انداختند. باد دانههای برف را به سر و صورت آنان میکوبید. وزش شدید باد و برف سبب میشد که دیگر سایه خود را هم نتوانند در نور چراغهای خیابان تشخیص بدهند. بلیت عقبعقب میرفت و به همان سان فشار را بر گردن جاناتان افزایش میداد. مدلین هم به آنان نزدیکتر میشد. دانههای برف به او اجازه نمیداد

بلیت را به خوبی تشخیص دهد. مدلین فریاد کشید: «همکاران شما در FBIکمتر از چند دقیقه دیگر میرسند. اگر به او شلیک کنید کار خودتان هم تمام.»
«برای بار آخر میگویم برید عقب، نگران همکاران من در FBIهم نباشید، به آسانی از چنگ آنان فرار میکنم.»
آیا مدلین انتخابی داشت؟ اگر اسلحهاش را زمین میانداخت بلیت بدرنگ هردو آنان را میکشت. چندبار چشمانش را باز و بسته کرد تا شاید دید بهتری به دست آورد. خستگی و اضطراب روی عملکردش تأثیر گذاشته بود. احساس کرد دستش میلرزد. اسلحهای، که در دستش بود، مردانه بود و مناسب شکار، اسلحه یک پلیس زن نبود. اگر شلیک میکرد همانقدر که احتمال داشت تیرش به بلیت بخورد، جاناتان را هم به خطر میانداخت... اگر فقط یک میلیمتر اشتباه میکرد کار جاناتان تمام بود. بازیای را آغاز کرده بودند که فقط یکبار شانس موفقیت داشتند.
مدلین شلیک کرد.
اسلحه لگد محکمی زد و مدلین همه نیرویش را برای ثابت ایستادن به کار گرفت. گلوله به پیشانی بلیت خورده بود. تلاش کرد خودش را به جاناتان بچسباند؛ ولی لحظهای بعد بدن بیجانش روی زمین افتاده بود.
***
باد هر لحظه تندتر میوزید و صدای آژیر خودروهای پلیس را به گوش میرساند.
مدلین بهتزده، میان هزاران دانه برف معلق بین زمین و آسمان ایستاده بود. او تنها کسی را، که میتوانست جای آلیس را به آنان بگوید، کشته بود. شاید با کشتن او حکم مرگ دخترک را هم امضا کرده بود. نمیتوانست از جایش تکان بخورد. جاناتان هم بهتزده جلوش ایستاده بود. لباسش غرق خون شده بود. توانست به خودش بیاید. خیلی زود به سمت او رفت و دستانش را گرفت. مدلین را سوار خودرو کرد و خودش هم به دنبال او سوار شد.
جاناتان از آینه بغل خودروهای پلیس را میدید...

۳۶. یافتن آلیس

آنچه به ما کمک میکند از چنگال وابستگی به گذشته رها شویم، وابستگی به آینده است.
جان دوس پاسوس(۶۹)

لوور ایست ساید

ساختمانی نزدیک تامکین اسکوئر پارک

یک صبح

جاناتان از حمام بیرون آمد. چشمش به مدلین افتاد که به خواب رفته بود. به آرامی به سمتش رفت تا او را بیدار کند. جرئت نکرده بودند به خانه کلر برگردند، همچنین به هتل هم نرفته بودند؛ زیرا در آن صورت پلیس به آسانی ردشان را میگرفت. به جایش در خانه آنیتا کورک ماندند، پیرزن مهربان لهستانی. جاناتان پیشتر دختر او را در رستورانش در سمت سرآشپز استخدام کرده بود و پیرزن اکنون داشت محبت او را جبران میکرد. آنان از ترس اینکه پلیس نتواند جایشان را پیدا کند تلفنهایشان را هم خاموش کرده بودند و فقط اسلحه دنی و رایانه جاناتان را همراه داشتند.
در زدند. آنیتا بود. برایشان سوپ سبزیجات لهستانی آورده بود. جاناتان سپاسگزاری کرد و یکی از کاسهها را به مدلین داد.
«بیا، بنظیرِ.»
مدلین کاسه را گرفت و یک قاشق چشید، همینکه قاشق را در دهانش گذاشت چهرهاش در هم رفت.
«خب، حالا شاید کمی ترش باشد؛ ولی نیتش مهم است که خیر بود.»
مدلین بآنکه حتی پاسخی بدهد، چراغ را خاموش کرد و به خواب رفت.
جاناتان کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد. برف همچنان شدید میبارید و حدود ده سانتیمتر روی زمین نشسته بود. آلیس در آن سرما چکار میکرد؟ کجا بود؟ اصلاً زنده بود؟ آیا متوانست از جهنمی که در آن گرفتار شده بود بیرون برود؟ با خود فکر کرد که باید واقعبین باشد. شرایط اصلاً خوب نبود. با مرگ بلیت احتمال یافتن دخترک خیلی کم شده بود. حرفهای مدلین پیوسته به ذهنش میآمد؛«این ماجرا با خون آغاز شده، با خون هم به پایان خواهد رسید.» هنوز هم نمیدانست مدلین تا چه اندازه حق داشت.
***

انبار کنی آیلند

۲ صبح

تنها صدایی که در آن انبار سرد به گوش میرسید، تنفس مشکل دخترک بود. سرمای هوا آلیس را از خواب پراند. هم سردش بود و هم درد داشت. هر دموبازدمش همچون خنجری بود که در ریههایش فرو میرفت. به پهلو روی زمین افتاده بود و دستهایش مانند پیش بسته بود. میتوانست برخورد شدید خون با رگهای شقیقهاش را حس کند، قلبش تندتند میزد و نبضش هر لحظه سریعتر میتپید. سرفه کرد تا شاید مجاری تنفسیاش باز شود، تلاش کرد آب دهانش را قورت بدهد؛ ولی احساس میکرد زبانش همچون سنگ شده است. نمیدانست چند ساعت است که او را دزدیدهاند. چند ساعت؟ یک روز؟ دو روز؟ تاممدت دوست داشت ادرار کند؛ ولی حتی انگار عضلات مثانهاش هم از کار افتاده بود. تنفس برایش خیلی دشوار شده بود. جلو چشمانش تار بود و تبش هر لحظه بالاتر میرفت. فکر میکرد موشی عظیمالجثه در حال خوردن شکمش است و دمش را دور گردنش چرخانده تا او را خفه کند!

***

۸ صبح

«بلند شو ببینم!»
جاناتان چشمانش را باز کرد و به سختی از جایش بلند شد.
«بلند شو دیگر، باید بریم!»
نور ضعیفی از پنجره به داخل میتابید. جاناتان جلو خمیازهاش را گرفت و به سختی از جایش بلند شد. مدلین لباس پوشیده بود. یک شب خواب کافی سبب شده بود نیروی از دسترفتهاش را باز یابد و در آن لحظه از همیشه باارادهتر بود. در حالی که جاناتان به سمت دستشویی میرفت لباسهایش را به سمت او پرتاب کرد و داد زد: «هی، هی صبر کن! الان وقتی برای دوش گرفتن نداریم! بجنب.»
پس از آنکه کمی پول برای سپاسگزاری از آنیتا در اتاق گذاشتند به خیابان وارد شدند. حجم برف روی زمین نسبت به شب پیش دو برابر شده بود، گویی قصد استراحتدادن به ساکنان شهر را نداشت. رفتوآمد خودروها بسیار کند شده بود. کارگران شهرداری در پیادهروها نمک میریختند و مردم جلو در خانههایشان را پارو میکردند. دو خودرو غولپیکر شهرداری درحال کنارزدن برف از سطح خیابان بودند و خودروها و دوچرخههایی را، که بد پارک شده بودند، زیر تلی از برف دفن میکردند. قهرمانان داستان ما گوشههایشان را یکبار دیگر روشن کرده و سوار خودروشان شدند. آنان به سمت کافیشاپ پیلز حرکت کردند؛ یعنی مقر تازهشان.

سرمای هوا سبب شده بود کافشاپ خلوت باشد. پشت همان میزی نشستند که روز پیش در آن مستقر شده بودند و برای خود قهوه، ماست میوهای و غلات سفارش دادند. از آنجایی که تلویزیونی آنجا نبود، مدلین لپتاپ جاناتان را از کیف بیرون آورد و به شبکه اینترنت متصل شد.
«معتبرترین شبکه خبری اینجا چیِ؟»
«NV1 نیوز را امتحان کن.»
مدلین وارد سایت شبکه شد. روی صفحه نخست سایت فایلی ویدئویی قرار داده شده بود که اخبار مهم روز را در شصتثانیه کوتاه میکرد. بیشتر شصتثانیه مربوط میشد به حوادثی که در پی بارش برف سنگین رخ داده بود؛ ولی آخرین خبر درباره یکی از پلیسهای مارشال ایالات متحده بود، که با برخورد تیری به سرش کشته شده بود. بدن او را در هادسن پیدا کرده بودند. مأمور مارشال، که پیش از آن در ارتش امریکا خدمت میکرد، مأمور حفاظت از شاهدی بود که قرار است روز دوشنبه در دادگاه ضد ایزابل کورتز شهادت دهد. شاهد مورد نظر هم، اکنون تحت حفاظت پلیس فدرال امریکا است.
مدلین نفس عمیقی کشید. نمیشد فهمید که آیا پلیس به گناهکاری بلیت پی برده بود یا نه؛ ولی دستکم دنی دیگر در خطر نبود. خوشحالی مدلین طولی نکشید، زیرا یادش آمد که باید هرچه زودتر آلیس را پیدا کنند و هنوز کوچکترین سرنخی در اختیارشان نبود!
«بلیت صددرصد یک همدست داشت.»
جاناتان فنجان قهوه مدلین را پر کرد.
«باید از اول تحقیق کنیم. ببین من مطمئنم پس از دزدیدهشدن آلیس، بلیت همه مدارک موجود را از بین برده و سعی کرده در روند تحقیقات اختلال ایجاد کند.»
«منظورت چیِ؟»
«باید تلفنهمراه آلیس را ردیابی کنیم.»
«این کار پلیسِ، ما که امکاناتش را نداریم!»
«اتفاقا چرا. به دلیل بالا رفتن آمار سرقت گوشی، بسیاری از شرکتها به مشتریهای خود توصیه میکنند که از نرمافزارهای ردیابی از راه دور استفاده کنند. اگر گوشی آلیس هم بهروز باشد صددرصد این امکان را دارد.»
«ما که حتی شمارهاش را هم نمیدانیم...»
«نرمافزار با شماره کار نمیکند، با آدرس ایمیل فعال میشه.»
جاناتان صفحه لپتاپ را به سمت خودش برگرداند تا به سایت نرمافزار متصل شود. برای پیداکردن محل تلفن، هم نیاز به آدرس ایمیل بود و هم گذرواژه.
«خب ما که نه آدرس ایمیلش را داریم و نه گذرواژه را! مشکل حل شد!»

جاناتان با صدای بلند پاسخ داد: «ببین متونی برام توضیح بدی چرا هربار که راه حلی پیشنهاد میکنم تو بازی در میاری؟»
«برای اینکه وقتمان تلف مشه!»
«شاید یادت رفته که این من بودم که تونستم بلیت را پیدا کنم.»
«شاید تو هم یادت رفته که این من بودم که مجبور شدم به خاطر تو او را بکشم!»
جاناتان متوجه مسئله شد. مدلین احساس گناه میکرد و حالا تلاش داشت خودش را یک جوری خالی کند؛ بنابراین کوشید از راه منطق با او وارد گفتوگو شود.
«ببین مگر خودت در مورد وارنر نگفتی که شر یک عوضی از دنیا کم شد؟ من فکر نمیکنم هر اتفاقی هم که میافتاد، بلیت جای آلیس را به ما میگفت.»
«شاید تو بتونی با این حرفها وجدانت را آرام کنی...»
«کاری که کمک میکند وجدان من آرام بشه پیداکردن آلیسِ، پس لطفا کمکم کن!»
مدلین آماده میشد که دوباره پاسخی بدهد، ولی فهمید که جاناتان حق داشت. لعنتی! ما مثل یک زن و شوهر بحث میکنیم!
مدلین به رایانه نزدیک شد. روی صفحه نوشته شده بود:

شناسه خود را وارد کنید.

«خب شرلوک نظرت چیِ؟»
«متونیم آدرس یک حساب کاربری در جی میل یا هات میل را آزمایش کنیم... ولی فکر نمیکنی بهتر باشد اول با سایت مدرسهای که در آن درس میخواند آغاز کنیم؟»
حرف جاناتان به نظر درست میآمد. مدلین وارد سایت مدرسه ژولیار شد. آنطور که در سایت نوشته شده بود معلمان و دانشآموزان آدرسهای الکترونیکی با آدرس پیشفرض نام+ نام خانوادگی خود داشتند. مدلین خیلی فوری آدرس Alice.kowalski@julliard.com را وارد کرد.

لطفا گذرواژه خود را وارد کنید.

جاناتان گفت: «اینجا را واقعا نمیدانم باید چکار کنیم!»
«صبر کن ببینم! شاید از همان گذرواژه قبلیاش استفاده کرده باشد!»
«همان کلمه عبوری که در چهارده سالگی از آن استفاده میکرد؟»
«مردم معمولاً همینجورباند، نه؟! من که خودم سالهاست گذرواژهم را

تغییر ندادم!»
«خب، گذرواژهت چیِ؟»
«حواست به کار خودت باشد!»
«خواهش میکنم بگو!»
«اصلاً!»
«خواهش میکنم!»
«ویولت ۱۹۷۸! البته فکر کنم الان دیگر عوضش کنم!»
«۱۹۷۸ سال تولدتِ!»
«آره! چطور!؟ مگر فکر میکنی چند سالم باشد؟ بیشتر یا کمتر؟»
جاناتان در پاسخ مدلین فقط لبخندی زد. خوشحال بود که یکبار دیگر رابطهشان در حال گرمشدن بود.
«خب حالا گذرواژه آلیس را بگو!»
«هیت کلیف! شخصیت اصلی بلندبهای بادگیر!»
جاناتان گذرواژه را وارد کرد: «دعا کن خوششانس باشیم!»
نرم افزار چندثانیه کار کرد و آنان در طول این مدت در سکوت و نگرانی به هم خیره شدند. هیچکدامشان فکر نمیکردند پاسخ بگیرند. از ابتدا شانس از آنان روی برگردانده و مشکلات فراوانی سر راهشان ظاهر شده بود. مشکلاتی که یکی از دیگری پیچیدهتر بود. حال چطور میشد اینقدر راحت شانس به آنان رو کند؟!
ولی شاید همین یکبار...
نقشه منهتن روی صفحه ظاهر شد و نقطهای آبی روی آن چشمک زد... نهتنها آلیس در نیویورک بود، بلکه در آن لحظه، کمتر از سه کیلومتر با آنان فاصله داشت!

***

فریادزنان از جایشان پریدند و توجه دیگر مشتریها را به خود جلب کردند. در کمتر از دو دقیقه یکبار دیگر امید به دلشان بازگشته بود.
جاناتان صفحه لپتاپش را به دقت بررسی کرد تا آدرس دقیق را پیدا کند؛ ساختمان بزرگی در تقاطع خیابان پنجم و بیستوسوم.
مدلین با لحنی آکنده از هیجان پرسید: «میدانی کجاست؟»
«بازار ایتالیاییها روبهروی فلت آیرن.»
«پیاده بریم؟»
«نه! با این هوا نمیشه! بیشتر از نیم ساعت طول میکشد! بهترِ تلاش کنیم تاکسی بگیریم!»
بسیاری از تاکسیها به دلیل وضع نامناسب هوا در ایستگاههایشان مانده بودند. بیش از پنج دقیقه طول کشید تا مدلین و جاناتان بتوانند تاکسی بگیرند.

پس از آنکه روی صندلی عقب تاکسی نشستند بدرنگ مطمئن شدند که مکان تلفنهمراه آلیس عوض نشده باشد. خوشبخانه این اتفاق نیفتاده بود.
«امیدوارم گوشش را در جایی رها نکرده باشند.»
«بازار ایتالیاییها چطوریِ؟»
«قلب خوراک ایتالیایی منهتنِ. بهترین مواد خوراکی را متوان در آنجا پیدا کرد.»
آنان به بازار رسیدند. راننده تاکسی با دریافت اسکناس بیستدلاری پذیرفت منتظرشان بماند به شرطی که کارشان بیش از ده دقیقه طول نکشد. بازار تازه باز شده بود؛ ولی با توجه به آنکه شب سال نو بود پر از مشتری بود!»
«دنبالم بیا!»
آنان از روبهروی بخشی از بازار هزاران متری مغازهها و رستورانها گذر کردند. هر سثانیه یکبار سیگنالی از گوشی آلیس پخش مشد و جایش را نشان مىداد. متوانستند با دقتی برابر با دهمتر جای گوشی را پیدا کنند.
«آنجا!»
به زور راهشان را از بین توده مردم باز مىکردند. در مسیرشان باید از تلی از جعبههای نان ترش، پاستا، ریزوتو، پنیر پارمسان، تکههای ژامبون آویزان شده و... مىگذشتند. هر دو سمتشان تا چشم کار مىکرد ردیفی از رستوران بود.
«آنجا!»
وارد گذرگاه ویژه کرمقهوه و کرمهای یخزده شده بودند. فشار توده مردم هرگونه ابتکار عملی را از آنان گرفته بود. جمعیت فشرده و پیوسته در حال جنبوجوش بود افزون بر آن، آن دو در آن سروصدای بسیار کار زیادی از پیش نمىبردند.
«اینجوری که نمىشه! راه دیگری به ذهنت نمىرسد قهرمان؟»
جاناتان به دستگاهش نگاهی انداخت.
«به کمک نرمافزار مىشه به گوشی یک پیام کوتاه فرستاد یا کاری کرد که برای دو دقیقه پیوسته زنگ بخورد، حتی اگر روی حالت سکوت باشد.»
«خب امتحانش کن!»
جاناتان نرمافزار را فعال کرد و گوشش را تیز کرد؛ اما در آن سر و صدا هیچچیزی شنیده نمىشد، حتی در فاصله چند متری!
مدلین، در حالی که اسلحه را از جیبش بیرون مىآورد، گفت: «آماده شو! یکبار دیگر باید امتحان کنی!»
«هی، هی! مىخوای چکار...»
مدلین بدرنگ تیر هوایی شلیک کرد و فریاد کشید: «حالا!»
صدای انفجار همه کسانی را، که آنجا بودند، لرزاند. پیش از آنکه همه از ترس فریاد بکشند نیمثانیهای سکوت ناشی از حیرت بر فضا حکمفرما شد؛

اما همین زمان هم کافی بود تا بتوانند صدای زنگ را بشنوند.
مدلین، در حالی که به دختر جوانی که اسپرسو مفروخت اشاره میکرد، فریاد زد: «آنجا!»
دختری زیبا و حدود هجده تا بیست ساله بود، با موهایی بلند مشکیرنگ و مش. گوشی از جیب پیشبندش بیرون زده بود. مدلین به سمت او دوید و او را به زور به سوی خود کشاند.
«دنبالمان بیا.»
مدلین و جاناتان دختر را، که در آن لحظه به گریه افتاده بود، احاطه کردند و دنبال خود بردند. آنان توانستند پیش از آنکه پلیس به صحنه برسد آنجا را ترک کنند. خداروشکر تاکسی منتظرشان ایستاده بود. راننده تاکسی اسلحه را که دید، گفت: «هی! این دیگر چه وضعیِ؟!»
«اگر یک گلوله نمیخوای همین الان راه بیفت!»
مدلین رویش را به سوی دخترک برگرداند و گفت: «اسمت؟»
«مایا.»
«از کی این گوشی دستتِ؟»
«از... از دیروز صبح.»
«اینقدر گریه نکن! از کی گرفتی؟»
«نامزدم بهم هدیه داده.»
«هدیه؟!»
«بله، از محل کارش برام آورده بود. به من گفت فعلاً روشنش نکنم، چون گذرواژهش را نمیدانست.»
«خب شغلش چیِ؟»
«آنتونی تو محل نگهدای از سگهای ولگرد کار میکند.»
محل نگهداری از سگهای ولگرد! جالب بود! ممکن بود آلیس را آنجا پنهان کرده باشند!
«امروز کار میکند؟»
«نه! به خانه پدرومادرش در استای وسنت تاون رفته.»
مدلین رویش را به سمت جاناتان برگرداند، چون خودش شهر را خیلی خوب نمیشناخت.
«خیلی دور نیست. کاملاً در بخش شرقی است، بین خیابان چهاردهم و بیستوسوم.»
مدلین با دست به شیشهای، که آنان را از راننده جدا میکرد، زد: «شنیدی که فانخیو! راه بیفت!»

***

استای وست تاون، پس از جنگ جهانی دوم ساخته شده بود و مجموعهای چندوجهی از ساختمانهای آجری بود. به دلیل قیمت مناسب اجارهبها، طبقه

متوسط جامعه، توانسته بود با وجود افزایش سرسامآور قیمتها دهها سال در آن محله، در قلب منهتن، زندگی کند. راننده تاکسی با راهنمایی مایا به سمت مقصد رفت. سرانجام مایا ساختمانی را نشان داد و گفت: «همانجا! طبقه نهم! از آسانسور که بیرون رفتید در دوم دست راست.»
مدلین به دخترک گفت: «با ما بیا! هی، تو هم راهت را بکش و برو!»
راننده بآنکه بقیه پولش را بخواهد به سرعت پایش را روی گاز کوبید.
مدلین دوباره غریزه پلیسی خود را پیدا کرده بود. نهتنها قدرت تصمیمگیری و واکنش تندش برگشته بود، بلکه با اعتمادبهنفس بالایی کار میکرد و پیش میرفت. قدرت عمل او جاناتان را شگفتزده میکرد، هرچند که او میدانست چنین وضعیتی برای یافتن آلیس ضرورت دارد.
مدلین در آپارتمان را با لگد باز کرد. آنتونی خوابیده بود. مدلین یکراست بالای سرش رفت و اسلحه را روی شقیقهاش گذاشت.
آنتونی قدبلند و لاغر بود و بدنش پر از خالکوبی بود.
«خوب گوش کن! اگر نمیخوای مغزت را بریزم کف زمین، خوب به پرسشهای من جواب بده. شیرفهم شد؟»
«بله... بله...»
«این گوشی را از کجا دزدیدی؟»
«ندزدیدم! پیدایش کردم!»
«کجا؟»
«تو ماشینی که دیشب پیدا کردم.»
«چه ماشینی؟»
«یک داج نو، گوشی توش بود، زیر یکی از صندلیها.»
«ماشین الان کجا ست؟»
«تو کنی آیلند.»
«دقیقتر حرف بزن! آدرس دقیق بده!»
«دقیقا یادم نیست! نزدیک ساحل بود. کنار ریلهای قدیمی. خیلی از رستورانهای هاتداگ فروشی دور نبود. اگر درست یادم باشد سگهای گرسنهای آنجا بودند که همش واقواق میکردند.»
جاناتان گوشی را درآورد و بررسی کرد. سپس در حالی که صفحه را نشان آنتونی میداد گفت: «ببینم منظورت اینجاست؟»
«نه... به دریا نزدیکتر شو... اینجا... سمت راست.»
مدلین مسیر را به ذهن سپرد.
«بیا، وقتشِ...»

۳۷. خون و تب

در شرایطی که یک حیوان برای مردن به دنبال گوشهای تاریک میگردد، انسان در پی روشنایی است. او میخواهد در نور بمیرد؛ زیرا نور برایش مؤلفه اصلی است، نه تاریکی!
هنری گرین(۷۰)

سر تا پای آلیس خیس شده بود. قطرههای بزرگ عرق روی صورتش راه افتاده بود. سرش را پایین برد و متوجه لکه قرمز روی شلوارش شد. همین کم بود. کلیههایش داشت خونریزی میکرد. دیگر مدت زیادی برایش نمانده بود. با وجود تب شدید توانسته بود تا اندازهای هشیاری خود را به دست آورد.
باید تا آخرین نفس برای زندگیاش مبارزه میکرد...
احساس کرد بندی که پایاهایش را بسته بود کمی رهاتر شده است؛ البته نه به اندازهای که بتواند پاهایش را آزاد کند، پاهایش سنگین شده بود.
در حالی که روی زمین دراز کشیده بود، تلاش کرد خود را بالا بکشاند. در آن وضعیت متوانست دستبندی، که دستش را به لوله بالا سرش بسته بود، به یکی از بخشهای تیز و خوردهشده لوله بخراشد بآنکه صدایی تولید شود. دیگر واقعا نیرویی در بدن نداشت؛ اما باید از آخرین شانس زندگی هم بهره میبرد. حدود پانزده دقیقه با حرکاتی آرام دستانش را جلو و عقب برد تا اینکه...
بند پاره شد!
آلیس، که به دلیل پیروزی به دستآمده هیجانزده شده بود، نفس آسودهای کشید. درست بود که دستانش هنوز با دستبند به لوله بسته شده بود؛ ولی دستکم کمی آزادی عمل پیدا کرده بود.
وزن خود را از این پا به آن پا انداخت تا پاهایش را از حالت کرخی درآورد. با وجود نور ضعیف، سرش را بالا گرفت و لولهکشی بالای سرش را به دقت بررسی کرد. قدمت آن دستکم به صدسال میرسید. دستبند را به محل اتصال دو لوله رساند. اگر قرار بود لوله از جایی بشکند، بیگمان از همانجا بود. جای خود را محکم کرد و با تمام توان به لولهها ضربه زد. کل ساختمان لولهها لرزید و صدای بسیار زیادی تولید کرد، که مطمئن بود در کل بنا شنیده شده است. خداخدا میکرد یوری صدایش را نشنود؛ البته دخترک دیگر چیزی برای از دستدادن نداشت. باید آخرین شانسش را هم میآزمود.
آخرین نیروی باقیمانده در بدنش را هم جمع کرد و با تمام توان به لوله

ضربه زد. سرانجام فهمید که پس از حدود ده ضربه محل اتصال دو لوله از هم باز شد.
فریادی از روی خشم و آزادی کشید و...
سایه یوری در آستانه در ظاهر شد. لبخندی شیطانی گوشه لبش نقش بسته بود.
در حالی که به سمت او حرکت میکرد، گفت: «دختر کوچولوی من...»
آلیس فریاد بلندی کشید و یکبار دیگر هشیاری خود را از دست داد...
***

منهتن

مدلین و جاناتان از ساختمان بیرون رفتند. آسمان سیاه بود و گویی برف خیال رخت بر بستن نداشت. دوازده ساعت بود که بلحظهای درنگ باریده بود. ارتفاع برف به سسانتیمتر مرسید و نهتنها خبری از توقفش نبود، که لحظهبهلحظه بر حجم بارشش افزوده مشد. دانههای درشت برف با تمام نیرو به صورت قهرمانان داستان ما میکوبید.
مدلین برای آنکه صدایش به گوش جاناتان برسد فریادزنان پرسید: «چطور باید به کنی آیلند بریم؟»
«فکر کنم بهترِ با مترو بریم. آن سمت خیابان یک ایستگاهِ.»
این حجم برف برای جاناتان، که در نیویورک زندگی کرده بود، اصلاً جای شگفتی نداشت؛ اما به نظر مرسید مسئولان شهردای را غافلگیر کرده باشد. حتی در خیابان چهاردهم، که بسیار عریض بود، اتوبوسی در میان خیابان گیر کرده بود. تاکسیها هم از حرکت ایستاده بودند و دوچرخهسواری در برابر چشمان آنان به شدت نقش بر زمین شد. خودروهای برفروب شهرداری تلاش میکردند دستکم مسیرهای اصلی را باز کنند؛ ولی از پس خیابانهای فرعی بر نمیآمدند. شمارشان بسیار کم بود. بگمان به دلیل تعطیلات سال نو بسیاری از نیروها به مرخصی رفته بودند.
مدلین و جاناتان وارد ایستگاه شدند، سطح ایستگاه، مانند پیست اسکیتبازی لیز شده بود.
جاناتان با نگرانی گفت: «اگر بارش به همین شدت ادامه پیدا کند، شرایط تا یک ساعت دیگر بحرانی مشه.»
قطار دیر آمد و وقتی هم که رسید باندازه پر بود. هر طور که بود خود را بین جمعیت جا دادند.
مدلین، نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: «از اینجا خیلی دورِ؟»
«خط مستقیم نیست. باید در یونیون اسکوئر خط عوض کنیم. از آنجا هم

یک ساعت طول میکشد.»
«با ماشین چطور؟»
«معمولاً بیستدقیقه طول میکشد؛ ولی نه در چنین شرایطی.»
قطار به آهستگی حرکت میکرد و در مدت زمان بسیار زیادی فقط سه ایستگاه پیمود. مدلین رویش را به جاناتان کرد و گفت: «خودت را به من بچسبان.»
«چرا؟!»
«بیا دیگر!»
وقتی جاناتان به مدلین نزدیک شد او اسلحه دنی را در جیبش انداخت.
«هی، هی! چه نقشهای در سر داری؟»
«تو با مترو بیا، من هم خیابان را امتحان میکنم.»
«دیوانگی نکن! الان کل منهتن قفلِ!»
«من فکری دارم. هر کسی که اولَ رسید وارد عمل مشه و منتظر دیگری نمیماند. مراقب خودت باش.»
میخواست اعتراض کند؛ ولی مدلین زمانی در اختیارش قرار نداد و خیلی زود از قطار پیاده شد.

***

آسمان به اندازهای تیره بود که گویی شب شده بود. یونیون اسکوئر، که معمولاً خیلی پرطرفدار بود، اکنون دیگر خالی شده بود. خودروهای اندکی هم، که در آن بود، با سرعت بسیار کمی حرکت میکرد. تاکسیها در کنار میدان از حرکت ایستاده بودند و مسافری را نمیپذیرفتند. دو مأمور پلیس به کمک رانندهای رفتند که در برف گیر کرده بود. چشم مدلین به خودرو پلیس شاسبلندی افتاد که گوشهای پارک شده بود. صبر کرد تا دو مأمور متوجه حضورش شوند، سپس به سمت لیموزین حرکت کرد. در خودرو را باز کرد و درست زمانی که دو مأمور پلیس توجهشان به او جلب شده بود سوار خودرو آنان شد.
«هی خانم! داری چکار میکنی!»
مدلین استارت زد. خودرو دستکم دو تن وزن داشت و پنج متر ارتفاع و همین سبب میشد راندن با آن خیلی آسان باشد. مدلین کمربند را بست، صندلیاش را تنظیم کرد. حالا دیگر مسیر را به خوبی میشناخت و به سمت جنوب شرقی حرکت کرد. مشخصاتی که آنتونی به آنان داده بود را وارد GPS خودرو کرد. حالا دقیقا میدانست آلیس کجاست. سرانجام قرار بود پروندهای، که سه سال پیش آغاز شده بود، به پایان برسد.
خودرو پلیسی با آژیری روشن پشت سرش حرکت میکرد. بیگمان به سایر نیروها هم خبر داده بودند و آنان هم خیلی زود خود را میرساندند؛ اما این دقیقا همان چیزی بود که مدلین میخواست. باید پلیسها را به کنی آیلند

منکشاند، حالا به هر بهایی که بود.
چند کیلومتر نخست بی مشکلی طی شد. شهر خالی شده بود و مدلین احساس منکرد خیابان متعلق به خودش است؛ اما نزدیکی پل بروکلین ترافیک سنگین شد. مدلین رادیوی خودرو را روی یک ایستگاه محلی تنظیم کرد. مجری از مردم منخواست که در مدت طوفان از رفتوآمد در سطح شهر خودداری کنند؛ اما این حرفها روی مردم نیویورک تأثیری نگذاشته بود. آنان منخواستند شب سال نو منهتن را ترک کنند.
مدلین آژیر خودرو را راه انداخت و این کار تأثیری ناگهانی داشت. خودروهای دیگر از جلو راهش کنار کشیدند و او توانست به سرعت پیش برود. مدلین، که برای استفاده از آژیر تصمیم خود را گرفته بود، وارد اتوبان ۲۷۸ شد، اتوبانی سه لاین که در امتداد آپربی کشیده شده بود. با وجود آنکه برف حرکت را ناممکن کرده بود؛ مسئولان هنوز پل و تونل را نبسته بودند؛ اما آنطور که مجری رادیو منگفت هر لحظه ممکن بود که پل و تونل بسته شود. تابلو الکترونیکی، خبر از ترافیکی گسترده و ساکنی در دو کیلومتر جلوتر منداد.
مدلین تلاش کرد به راه خود ادامه بدهد؛ ولی هر کاری کرد نتوانست. در آن سیل خودروها نمنشد هیچ کاری کرد و اینبار واقعا گرفتار شده بود. خودرو سنگینی کمی جلوتر در برف گیر کرده و راه را بند آورده بود. مدلین داشبورد را چک کرد. خوشبختانه یکی از پلیسها بر اثر بباحتیاطی اسلحهاش را در جا گذاشته بود. اسلحه را برداشت و SUV را همانجا رها کرد. آسمان تیره و چرخش دانههای برف و تل خودروهای گرفتارشده، به پل تصویری خیالی داده بود. مدلین حدود صدمتر را پیاده پیمود تا سرانجام توانست از تل خودروها بگذرد. سپس در برابر نخستین خودرویی که دید ایستاد. مرد تاسی پشت فرمان نشسته بود و یک پوستر تبلیغاتی تی پارتی را به شیشه عقب خودروش چسبانده بود.
در حالی که اسلحه را به سمت راننده منگرفت، فریاد زد: «بیا بیرون! بجنب!»
مرد بدرنگ از خودرو پیاده شد و کنار رفت. سپس وقتی به اندازه کافی دور شد شروع کرد به تکاندادن دستهایش به نشانه اعتراض و دشنام.
مدلین دیگر آژیر نداشت و دستش را روی بوق گذاشت. هیچگاه تا این اندازه به هدفش نزدیک نشده بود. وارد مسیری شد که به کنی آیلند منتهی مشد. از آنجایی که زمین لیز بود و ناگهانی پیچیده بود چرخهای عقب برای لحظهای قفل کرد؛ اما با کمی شانس موفق شد کنترل خودرو را به دست بگیرد.

***

تصویر آلیس، به همان شکلی که در فیلم سشانیهای دیده بود، یکبار دیگر به ذهنش خطور کرد؛ حتی اگر دخترک به سلامت از مهلکه رهایی میافت، آثار روانی اتفاقاتی که برایش افتاده بود را تا مدتها دنبال خود میکشید. پیش از این شخصیت استواری از خود به نمایش گذاشته بود؛ اما آیا متوانست از آن مهلکه هم گذر کند؟ چگونه متوانست خود را از چنگال جنون و خشم رها کند؟
مدلین با رسیدن به خیابان ناپلئون و به دنبال آن بنبستی که آنتونی نشانشان داده بود افکار پریشان را از ذهنش دور کرد.
***

خط اف متروی نیویورک

ایستگاه پارک اسلاپ

«مسافران عزیز، ما مجبور شدیم به دلیل دلایل امنیتی قطار را چند دقیقهای متوقف کنیم، لطفا پیاده نشوید.»
جاناتان با نگرانی نگاهی به ساعتش انداخت و از خود پرسید مدلین در آن لحظه کجاست. تلاش کرد به او تلفن کند؛ اما تلفنش در دسترس نبود. توقفهای قطار بین ایستگاهها بیشتر و بیشتر مشد. بنگمان ریلهای راهآهن در حال یخزدگی بود و مسئولان مجبور شده بودند ایستگاهها را یکی پس از دیگری تعطیل کنند.
تا کنی آیلند راه زیادی مانده بود...
***
کوچه بنبست از شدت بارش برف تقریبا بسته شده بود. مدلین اسلحه را برداشت و مطمئن شد که پر باشد و خودرو را در ابتدای کوچه رها کرد. سپس در آن مکان عجیبوغریب، با خانههای مخروبه و زمینهای بایرش، به پیش رفت. حالوهوای آن محله همانند حالوهوای قیامت بود. شاید مشد امید داشت که دوباره روزی در آن محله زندگی از نو آغاز شود؛ اما نه به این زودی زود. خیابانهای آن محله، در میانه برف تهدیدکننده به نظر مرسید. تنها صدایی که به گوش مرسید، صدای زوزه باد و غژغژ آهن بود.
سپس صدای واقواق سگی به گوش رسید...
یاد حرف آنتونی افتاد؛ یادم میاد که آنجا صدای سگ به گوش مرسید...
پس مکان مورد نظرش را پیدا کرده بود.
کمی جلو رفت و چشمش به سگی از نژاد آلمانی با چشمانی جنونآمیز افتاد. دندانهایش را نشان مدلین داد. مدلین از لاغری بیش از اندازهاش

شگفتزده شد، پوست و استخوان بود. شاید بیمار بود، شاید هم یک آدم روانی به عمد سگها را در آن شرایط نگه میداشت...
هجوم آدرنالین را در رگهای خود احساس کرد. او هیچگاه از سگها خوشش نیامده بود. وقتی بچه بود سگی او را گاز گرفته بود. هر وقت آن حیوان را مدید بی بروبرگرد احساس میکرد میخواهد به او حمله کند.
حصاری، که جلو راهش کشیده شده بود، یک در داشت و آن در هم با قفلی بسته شده بود. اسلحه را از جیبش درآورد. تنها راهی که پیش رویش مدید شلیک به قفل بود. همانطور که امیدوار بود قفل در برابر شلیک گلوله دوام نیاورد و باز شد. حالا راه مدلین هموار شده بود. وارد محوطه شد و ساختمان متروکهای را در برابر خود دید. تا خواست به خودش بیاید پنج سگ دورهاش کردند و خصمانه دندانهایشان را به او نشان میدادند و خرخر میکردند. سگی روی مدلین پرید و آروارههایش را در دست چپش فرو برد.
فریادی از ته دل کشید و احساس کرد دندانهایش در گوشت دستش فرو میرود. سگ دیگری به سمت پایش هجوم برد و زمینش زد. در همین زمان سگ سوم به سمت گلویش هجوم برد.
ابتدا به همان سگ شلیک کرد. یکراست یک گلوله به سرش زد. سپس نوبت به دو حیوان دیگر رسید که رویش پریده بودند. مدلین، که ترسیده و خشمگین شده بود، به هر پنج سگ شلیک کرد. وقتی جنازه همه آنها در برابرش افتاد نفس آسودهای کشید؛ ولی با این حال باز هم آماده بود تا اگر سگ دیگری به او حمله کرد از خود دفاع کند. همه تنش خونین بود. تلاش کرد به زخمهایش نگاه نکند؛ ولی درد را به خوبی حس میکرد. گوشت دست و پایش در چند نقطه دریده شده بود. باید وقت دیگری به زخمهایش فکر میکرد. در آن لحظه کار مهمتری داشت.
به سختی از جایش بلند شد و به قفل دری که در برابرش قرار داشت شلیک کرد.

***

«آلیس؟! آلیس کجایی؟!»
تاریک بود. مدلین چراغقوه اسلحه را روشن کرد و آن را در برابر خودش گرفت. در حالی که پیش میرفت نام آلیس را فریاد میزد. در میانه مسیر چشمش به ردپاهایی افتاد که به یک راهپله آهنی ختم میشد. مدلین با خود فکر کرد: اگر کسی آنجا پنهان شده باشد که خیلی راحت ترتیبم را میده!
چرا منتظر جاناتان نمانده بود؟ چرا به پلیس اطلاع نداده بود؟ برای اینکه میخواست حتی یک لحظه را هم از دست ندهد.
«آلیس؟»
وارد راهپلهای شد که به تونلی میرسید، چراغقوه را کمی بالا گرفت تا مسیرش را بهتر ببیند. باد در تونل پیچیده بود. احساس کرد خون روی

دستش جاری شده است؛ ولی اهمیتی نمداد. با خود فکر کرد ترسی که در آن لحظه وجودش را فرا گرفته بهترین ضد درد است.
وقتی خود را میان مجموعهای از پوسترهای دیواری ترسناک دید، که دو سوی تونل چسبیده شده بودند، نتوانست ترس را از خود براند؛ ولی همچنان با اراده به مسیرش ادامه داد. روی زمین آب راه افتاده بود. جلوتر که رفت صدایی به گوشش رسید. خیلی زود اسلحهاش را پایین برد؛ اما نگاهش به چند موش افتاد. یکبار دیگر حواسش را متمرکز کرد و پیش رفت. باز هم نگاهش را متوجه روبهرویش کرد و یکبار دیگر نام آلیس را فریاد کشید. این کار را هم برای نشاندادن حضورش انجام داد و هم برای افزایش حس جرئت. مدلین به دهها در کنار هم رسید، که قفل شده بودند. روبهروی نخستین در رفت و به قفلش شلیک کرد. اتاقک خالی و مرطوب بود. همه درها را همینگونه گشود تا نوبت به در آخرین انباری رسید.
نور ضعیفی در اتاق متابید. چشمش به تختی در گوشه اتاق افتاد؛ ولی پس از آن مجموعهای لوله، کنار دیوار، توجهاش را جلب کرد. دقیقا شبیه همان لولههایی بود که دستهای آلیس، در فیلم، به آن بسته شده بود. همه جای اتاق را ذرهذره گشت. روی زمین دستبندی افتاده بود و کنار آن سویشرت آلیس، که آرم تیم منچستر یونایتد روی آن دوخته شده بود. لباس را لمس کرد. خیس بود؛ بنگمان از عرق. او مطمئن شد دخترک را به تازگی از آنجا بیرون بردهاند.
لعنتی... دیر رسیده بود، آن هم به دلیل برف لعنتی! برای بینش نداشتهاش، برای درست فکرنکردن!...به دلیل...
ناامیدباش کمتر از سثانیه طول کشید. از جایش بلند شد و اسلحه را در دستش فشرد. سپس از انبار بیرون رفت و شروع کرد به دویدن.
پلیس منچستر شکارش را از سر گرفته بود...

۳۸. اودسای کوچک

فرشته گفت: خیلی سخت است وقتی بخواهی از کسی محافظت کنی، ولی تواناییاش را نداشته باشی.
والی پاسخ داد: ما نمتوانیم از مردم محافظت کنیم، فقط کاری که متوانیم انجام دهیم این است که آنان را دوست داشته باشیم.
جان ایروینگ

خودرو سفیدرنگ به سختی در خیابان سرف پیشروی میکرد. با وجود آنکه برفپاککنها با نهایت سرعتشان کار میکردند، اما باز هم حریف دانههای

برفی، که خود را به شیشه جلو اتومبیل میکوبیدند، نمیشدند.
یوری نگران بود. یک ساعت پیش با شگفتی، خبر کشتهشدن بلیت را شنیده بود؛ اما کمی که زمان گذشت خیالش آسوده شد. حالا دیگر آلیس فقط به او تعلق داشت. دخترک یکبار تلاش کرده بود فرار کند، اما نیروی کافی نداشت. یوری میتوانست با قیمت خوبی او را بفروشد.
برادران تاچنکو پذیرفته بودند آلیس را بخرند. دو برادر اوکراینی در همهجور کار خلاف دست داشتند؛ قاچاق موادمخدر، تجارت روسپی و...
آلیس زیبا، جوان و بیگمان باکره بود و پول خیلی خوبی از فروش او به دست می آورد.
به راه خود ادامه داد. چشمش به تابلو الکترونیکی تبلیغاتی کنار خیابان افتاد، که هر لحظه ممکن بود از کار بیفتد.
با ورود به خیابان بریگتون، نفس آسودهای کشید. آنجا محله تجاری بود و از آنجایی که زیر خط ریل ترنهوایی قرار میگرفت تا اندازه زیادی از گزند برف در امان بود. خودرو خود را در برابر یک سوپرمارکت متوقف کرد. پیش از آنکه پیاده شود نگاهی به آلیس انداخت.
دخترک پشت خودرو و زیر صندلی بود. تبش بالا بود و از شدت تب هذیان میگفت. چندبار درخواست آب کرده بود.
«چیز دیگری هم میخوای؟! چیزی برای خوردن؟»
آلیس سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
«من یک...»

***

مدلین لرزانلرزان از آنجا بیرون رفت. وارد حیاط که شد و چشمش به جنازه پنج سگی که کشته بود افتاد صبحانهاش را بالا آورد. معدهاش درد میکرد، قلبش تندتند میزد و صورتش خیس عرق بود؛ اما نباید تسلیم میشد. از جایش بلند شد. باید تا آخرین نفس مبارزه میکرد. رباینده آلیس بیشتر از پانزده دقیقه از او پیش افتاده بود. پانزده دقیقه زمان کمی نیست. چشمان مدلین نهایت دهمتر جلوتر از خودش را میدید. در چنین شرایطی خودرو به هیچ کاری نمیآمد. بهتر بود آزادی عملش را حفظ کند به ویژه که خیلی هم با آنجا آشنا نبود. از خیابان بیرون رفت و خود را در برابر دیوار ساحلی یافت. اقیانوس بیقراری میکرد و منظره بسیار زیبایی را به تصویر میکشید. احساس کرد دیگر در نیویورک نیست، جایی که در برابر چشمانش قرار داشت بیشتر به سیبری میمانست.
از روی غریزه به راه چوبهای وارد شد که به کناره آب ختم میشد. هیچ جنبندهای در آنجا نبود، مگر چند مرغ دریایی، که آنجا را برای پیداکردن غذا میگشتند. خیس آب شده بود. وقتی پایش را نگاه کرد فهمید که ردی از خون از ران پایش روان شده است و دنبال او کشیده میشود. ران پایش

آسیب زیادی دیده بود؛ اما مشکل اصلی دستش بود. دندان سگ نه تنها پوست و گوشت که به عضله هم آسیب وارد کرده بود و خونریزی بند نمآمد. شالش را از دور گردن باز کرد و دور دستش گره زد، سپس گره را با دندانش محکم کرد.
باید به راهش ادامه میداد...
***
قطار جلوتر نمیرفت. ریلها کاملاً یخزده بود. سرما همهچیز را فلج کرده بود. برف چتر خود را بر سر شهر گسترانیده بود و آنطور که به نظر میرسید خیال پاپسکشیدن هم نداشت. جاناتان وقتی از ایستگاه بیرون رفت تازه توانست از تلفنش استفاده کند. سه بار به مدلین زنگ زد اما او پاسخ نمیداد. هنوز خیلی مانده بود تا به آن محل برسد. زمان کم بود. چکار باید میکرد؟!
چه میشد اگر... بله!
جاناتان میتوانست همانگونه که مکان آلیس را پیدا کرده بود جای مدلین را نیز پیدا کند.
یکبار دیگر وارد سایت شد.

آدرس ایمیلتان را وارد کنید.

مشکلی نبود، آدرس مدلین را حفظ بود.

گذرواژهتان را وارد کنید.

مدلین دو ساعت پیش گذرواژهاش را به او گفته بود. جاناتان پس از وارد کردن گذرواژه چند ثانیهای صبر کرد تا سرانجام نقطهای چشمکزن روی نقشه ظاهر شد. مدلین فقط یک کیلومتر با او فاصله داشت.
نزدیک دریا بود، به سمت جنوب. جاناتان فهمید که نقطه چشمکزن نشان میدهد که مدلین ثابت نیست...
***
مدلین با تمام وجود میدوید. دانههای برفی را، که به شدت به سر و صورتش میکوبیدند، به مبارزه طلبیده بود. نباید تسلیم میشد، وقت تسلیمشدن نبود. از کنار آب وارد پارکینگی شد و پس از چند دقیقه به یکی از شاهراههایی وارد شد که به لیتل اودسا ختم میشد.
نام محله از نخستین گروه یهودیانی گرفته شده بود، که از روسیه فرار کرده و آنجا پناه گرفته بودند.
موقعیت را بررسی کرد. در آن لحظه در خیابان بریگتون بود، قلب محله.

بالای سرش ترنهوایی بود و جلو رویش محلهای تجاری که دهها و دهها مغازه در دو سوی آن به چشم منخورد. ریلهای ترنهوایی آن محل را از گزند برف در امان نگاه داشته بود و خودروها خیلی عادی در آنجا رفتوآمد منکردند.
با دقت به دوروبرش نگاه کرد. دنبال نشانه منگشت، خودرو مشکوکی یا... هیچچیز!
وقتی از دویدن دست برداشت درد یکبار دیگر در همه وجودش پیچید. خشمگین بود. نباید اجازه منداد عقب بیفتد! از کنار چند نفر که رد شد فهمید به او خیره شدهاند! اما چرا؟ نگاهی به خودش انداخت و تازه در آن لحظه بود که ماجرا را فهمید!
لباسهایش غرق خون بود. نمتوانست با آن وضعیت ادامه بدهد. باید راه چارهای پیدا منکرد. وارد خیابان سوم شد و چشمش به سوپر مارکتی افتاد که همهجور محصولات محلی در آن دیده منشد. یک بخش از سوپرمارکت ویژه محصولات آرایشی بهداشتی بود. باید زخمش را ضدعفونی منکرد. وارد مغازه شد. چند گاز استریل به همراه یک شیشه الکل هفتاد درصد برداشت. وقتی پشت صندوق رفت تا حساب کند چشمش به مردی افتاد که جلو او ایستاده بود. مرد اجناسش را روی پیشخان گذاشته بود تا مغازهدار قیمتشان را حساب کند. چند بطری آبمعدنی و چند بسته بیسکویت.
مرد به یخچال پشت سر مغازهدار اشاره کرد و به روسی چیزی گفت. مغازهدار در یخچال را باز کرد و چند پاکت شیر کوچک بیرون آورد؛ شیر با طعم توتفرنگی.
مدلین خیرهخیره نگاه کرد.
صدایی در گوشش پیچید.
یک آوا...
آوای یک فرشته...
با دقت بیشتری نگاه کرد. بیسکویتهای اوریو بودند. همانهایی که آلیس عاشقشان بود...
قلب مدلین داشت از سینهاش بیرون منزد. کیسه خریدش را روی زمین رها کرد و دنبال مرد دوید. مرد قدبلند و عضلانی بود، بدنش بیشتر به بازیکنان راگبی شباهت داشت. به سمت خودروش رفت که کمی پایینتر از مغازه پارک کرده بود. به آرامی اسلحه را از جیبش درآورد. روی زانوهایش نشست و دقیقا هدف گرفت.
«ایست! دستهایت را بذار روی سرت!»
همان لحظه هم به خوبی منیدانست که مرد را خواهد کشت.
به خوبی منیدانست که او تسلیم نخواهد شد.

ولی باید شانسش را آزمایش میکرد.
یوری دقیقا همان کاری را کرد که مدلین منتظرش بود.
در خودرو را باز کرد و...
مدلین شلیک کرد. یکبار... دوبار...
پس چرا گلولهای شلیک نمیشد؟! باز هم شلیک کرد!
فایدهای نداشت! اسلحه خالی بود!...

***

جاناتان در خیابان جلو میرفت. حرکت برایش آسان بود؛ چون ریلهای ترنهوایی اجازه نمیداد که برف زیادی روی زمین بنشیند.
در همان لحظه تلفنش زنگ زد. مدلین بود که فریاد میزد: «ماشین سفیدرنگ!»
جاناتان سرش را بلند کرد و مدلین را دید. بیستمتر جلوتر از او بود و اسلحه در دست داشت. با دست به جاناتان علامت میداد؛ ولی او منظورش را متوجه نمیشد.
تنها چیزی که میدانست این بود که باید شتاب میکرد.
جاناتان یک هفتتیر در جیبش داشت.
از همان ابتدا هم مدلین به او گفته بود که ماجرایشان با خون پایان خواهد یافت.
یوری راه افتاد. یکراست به سمت جاناتان میراند.
اسلحه دنی را از جیبش درآورد و نشانه رفت. یکبار هم در طول زندگیاش شلیک نکرده بود؛ ولی همه اتفاقها خودکار و پشت سر هم رخ داد. اسلحه را بالا برد و آن را با تمام نیرو در دستش فشرد، نشانه رفت و ماشه را کشید.
گلوله شیشه جلو خودرو را شکست.
یوری تعادل خودرو را از دست داد.
خودرو واژگون شد و به شدت به پایههای در زمین فرورفته ترنهوایی برخورد کرد...

***

خون در رگهای مدلین منجمد شد و زمان برایش تنگ آمد. دیگر هیچ دردی را حس نمیکرد، هیچ صدایی را نمیشنید.
گویی گوشهایش کر شده بود. به سمت خودرو دوید. یک خودرو آتشنشانی از انتهای خیابان به سمت آنان میآمد. خیلی زود صدای آژیر آمبولانس و خودروهای پلیس هم شنیده شد. مدلین نگاهی به دوروبرش انداخت. مردم با احتیاط به سمتشان میآمدند. ماهیگیری یک چوب بیسبال در دست داشت و سبزیفروشی یک میله آهنی.
مدلین میله آهنی را از او گرفت و به سوی خودرو دوید. تلاش کرد در عقب

را به کمک میله باز کند. با نهایت قدرت به آن ضربه مزد.
در طول سه سال گذشته چندبار آن صحنه را در ذهنش مرور کرده بود؟
نجات آلیس همه زندگیاش بود. معنا و مفهوم وجودش بود.
باید آلیس را نجات میداد.
سرانجام در خودرو باز شد.
مدلین وارد شد.
آلیس پشت خودرو افتاده بود، دستهایش بسته بود و لباسهایش خونی.
نه!
آلیس نباید میمرد!
مدلین سرش را روی سینه دخترک گذاشت. دنبال صدای ضربان قلبش بود.
خونی که روی لباس هردو آنان بود با هم آمیخته شد...

صبح روز بعد

سرانجام خورشید ابرها را کناری زده و پرتو تابان خود را، همچون پوششی بر فراز نیویورک گسترانیده بود. شهری که به دلیل شصت سانتیمتر برفی، که رویش تلنبار شده بود، گویی با سایر بخشهای کرهزمین قطع ارتباط کرده بود.تاکسیها، اتوبوسها و قطارها در ایستگاههایشان مانده بودند، مردم هم خودروها را در پارکینگها نگه داشته بودند؛ حتی هواپیما هم توان پرواز نداشت. منهتن دستکم، برای چند ساعت، پیست بزرگ اسکی شده بود. بسیاری از مردم با وجود سردی هوا و برف سنگین صبح زود از خانه خود بیرون آمده بودند تا تفریح کنند. کودکان که از همان ساعات ابتدایی روز برفبازی را آغاز کرده بودند، گلولههای برف را به سمت هم پرتاب میکردند و روی برفها لیز میخوردند. جاناتان، در حالی که در یک دستش یک بسته و در دست دیگرش لیوانی را گرفته بود، با احتیاط از پلهها پایین رفت. تمام شب را در اداره پلیس گذرانده بود، تا شرایط را هم به پلیس محلی توضیح بدهد و هم نیروهای تازه FBI1که از آن زمان به بعد مسئولیت حفاظت از دنی را بر عهده گرفته بود. با وجود احتیاط زیاد سرانجام لیز خورد و بخشی از محتویات لیوان روی لباسش ریخت.
با خیالی آسوده وارد بیمارستان سنت جود، در حاشیه محله چینها و فایننشال دیستریکت شد. با آسانسور به طبقهای رفت که آلیس در آن نگهداری میشد. راهرو پر بود از مأموران پلیسی که نگهبانی میدادند. جاناتان خود را معرفی کرد؛ وارد اتاق شد و چشمش به آلیس افتاد، که روی تخت دراز کشیده بود و سرمی در دستش بود. صدای در را شنید رویش را به سمت جاناتان برگرداند و با وجود آنکه هنوز گیج بود لبخندی

روی صورتش نشست. شرایطش، با توجه به اتفاقاتی که برایش افتاده بود، به شکلی معجزهآسا خوب بود. پرستاری بالای سرش بود. جاناتان با دست به او اشاره کرد که پس از رفتن پرستار بر میگردد تا دوباره به او سر بزند.
به طبقهای رفت که اتاق مدلین در آنجا بود. وقتی داشت از کنار یکی از چرخهای ویژه خوراک بیماران رد میشد، یک سینی پلاستیکی از روی آن برداشت و لیوان شکلات داغی را، که دوباره در بیمارستان خریده بود، روی آن گذاشت. سپس از جعبهای، که در دست داشت، سه عدد کاپکیک هم به بهترین شکلی که میتوانست، روی سینی چید. چشمش به شماری گل سفید روی دیوار که افتاد، دلش نیامد دو سه شاخه از آنها را برندارد و در سینی نگذارد. جلو اتاق مدلین که رسید در زد و گفت: «صبحانه!»
فکر میکرد مدلین تنها باشد؛ اما وارد اتاق که شد خود را در برابر افسر دلگادیو یافت، یکی از مسئولان اصلی پلیس نیویورک. دلگادیو ریشهای لاتین، قدی بلند، هیکلی ورزیده و دندانهایی سفید داشت. کوچکترین توجهی به او نکرد و پیش از خروج از اتاق به مدلین گفت: «خانم گرین، من تا آخر هفته منتظر پاسخ شما خواهم ماند.»
مدلین روی تخت دراز کشیده بود. روز پیش عمل جراحی سختی داشت. عمل موفقیتآمیز بود؛ ولی جای گاز سگها برای همیشه روی بدنش باقی میماند. در حالی که به سینی اشاره میکرد گفت: «اینها برای منِ؟»
«صددرصد. بهترین سینای را، که میتوانستم، برایت آماده کردم. کیکهای وانیلی و شکلاتی با پف نبات. بهترین شکلاتهای نیویورک الان جلو شماست، سرکار خانم.»
«ببینم خودت کی قرار برام غذا درست کنی؟! میدانی که من هنوز دستپختت را نچشیدم!»
«مطمئن باش میچشی.»
«آلیس را دیدی؟»
«آره، همین الان.»
«پلیسها چی؟»
«خوب بود، به من گفتند از تو هم بازپرسی کردند.»
«آره، همین مردی که الان دیدی. میدانی بعدش چی شد؟ او بهم پیشنهاد پست داد! آن هم در پلیس نیویورک!»
جاناتان برای لحظهای فکر کرد که مدلین شوخی میکند؛ ولی او با شور ادامه داد: «مشاور تحقیق در پلیس نیویورک! فکر کن!»
«قبول میکنی؟»
«آره فکر کنم. ببین من گلها را دوست دارم، ولی دلم برای پلیسبودن تنگ شده! پلیسبودن در خون من!»

جاناتان با حرکت سر حرفَ او را تأیید کرد و از جایش بلند شد تا پرده را کنار بزند. در حالی که نور دلنواز آفتاب به درون اتاق متابید لرزشی بر تن مدلین افتاد.
آینده آنان چه مشد؟
آنان چند روز را کنار هم در تبوتاب خطر گذرانده بودند و موانع زیادی را با هم پشت سر گذاشته بودند. به هم اعتماد کرده بودند، همدیگر را کامل کرده بودند و در نهایت به هم دلباخته بودند.
اما حالا چی؟
مدلین به دشواری از جایش بلند شد، ملافه را دور خودش پیچید و کنار پنجره به جاناتان پیوست. وقتی خواست از او پرسشی کند، جاناتان خودش، ابتکار عمل را در دست گرفت.
در حالی که صفحه گوشی خود را نشان مدلین مىداد، به او گفت: «نظرت در مورد اینجا چیِ؟»
چشم مدلین به خانهای قدیمی با بنایی سنتی افتاد که در گرینویچ ویلج بود.
«قشنگِ، چطور؟»
«برای فروش گذاشته شده. مطمئنم رستوران قشنگی مىشه. مىخوام بخرمش.»
مدلین نفسِ عمیقی کشید. نمىتوانست خوشحالاش را پنهان کند.
«جدا! اصلاً فکر بدی به نظر نمیاد!»
جاناتان به شوخی گفت: «اینطوری اگر تو در نیویورک بمانی من هم مىتونم در پروندهها کمکت کنم.»
«در پروندهها؟»
«بله، بله! من در طول این چند روز خوب فهمیدم که تو برای پیشبرد کارهات به ذهن خلاق من نیاز داری!»
«درستِ! من هم به تو تو آشپزی کمک مىکنم!»
«هوم م م م م...»
«هوم م م م یعنی چی؟ مثل اینکه فراموش کردی من اصالتا اسکاتلندىام. مادربزرگم دستور پخت بهترین غذاهایش را به من داده.»
«آهان... خدا ختم به خیر کند...»
جاناتان، از اینکه دوباره رابطهشان گرم شده بود، خوشحال بود. با هم وارد بالکن شدند؛ بالکنی که چشماندازش ایست ریور و پل بروکلین بود.
هوا خوب بود و آسمان همچون کریستال مىدرخشید. وقتی نگاه مدلین به درخشش برف زیر نور خورشید افتاد، یاد نخستین جمله دفترچه خاطرات آلیس افتاد: زیباترین سالهای زندگی سالهایی هستند که هنوز فرا نرسیدهاند.
مدلین، در آن لحظه، از ته دل آن عبارت را باور داشت.

آنان سالهای زیادی را پیش روی خود داشتند...

با سپاس از لوران تانگوی،
مغازه گلفروشی مدلین واقعا وجود دارد! دستکم تقریبا وجود دارد... من ایده آن را از مغازه بسیار زیبای لوران تانگوی به نام باغ خیالی گرفتم که در خیابان میشودیر پاریس واقع شده است. لوران، به دلیل تمام ماجراهایی که برایم تعریف کردی و اطلاعاتی که درباره گلها به من دادی، کمک بسیاری به من کردی. بنهایت از تو سپاسگزارم.

با سپاس از پیر ارمه،
برای توضیحاتی که درباره خوراکها و دستوریخت آنها به من دادی، سپاسگزارم. گفتوگوهایی که ما با هم داشتیم تأثیر زیادی روی شخصیت جاناتان داشت.

با سپاس از ماکسیم شاتام و جسیکا،
ماکسیم از تو سپاس ویژهای دارم، پیادهروی ما روز بیستوپنجم دسامبر ۲۰۰۹ تأثیر بسزایی در شکلگیری فصلهای آخر رمان داشت.
خوانندههای عزیز از همه شما سپاسگزارم، که سالهاست کتابهای مرا میخوانید و برایم نامه مینویسید و نظراتتان را با من در میان میگذارید.
در پایان سپاسگزاری میکنم از شما، فرد ناشناسی، که یک روز در اوت ۲۰۰۷ در مونترال گوشیهایمان با هم اشتباه شد و ایده اصلی این رمان از آنجا به ذهن من رسید...

۱. Emily Dikinson، شاعر بزرگ امریکایی
۲. Claudie Gallay، نویسنده فرانسوی متولد ۱۹۶۱
۳. The Shop Around the Corner
۴. Paul Morand، (۱۸۸۸ - ۱۹۷۶) نویسنده مطرح فرانسوی
۵. Extra ordinaire
۶. Down Town
۷. Josephine Baker
۸. Mistinguett
۹. Light my Life
۱۰. Deuville
۱۱. Normandy
۱۲. Denfert ِRochereau
۱۳. Jean ِLuc Godard، کارگردان هشتاوپنج ساله فرانسوی ـ سوییسی
۱۴. Jumping Jack
۱۵. Stieg Larsson، نویسنده مجموعه سه جلدی میلنیوم که به چند زبان ترجمه شده است و شهرتی جهانی دارد.
۱۶. Coit Tower
۱۷. Bey Bridge
۱۸. Oclahoma
۱۹. Paganini، ویولونیست مشهور ایتالیایی
۲۰. Sylvie Andrieu
۲۱. Carlos Ruiz Zafon نویسنده اسپانیایی
۲۲. Les Confessions dun Cuisinier amoureux
۲۳. Joyce Carol Oates
۲۴. Pierre et Paul
۲۵. Rue dOdessa
۲۶. Paolo Giordano، نویسنده سودو ساله ایتالیایی
۲۷. Embarcadero
۲۸. Wolfgang amadeus mozart، (۲۷-۱۷۵۶) ژانویه ۵ دسامبر ۱۷۹۱ نابغه موسیقی اتریش
۲۹. Romain Gary، (۱۹۱۴ - ۱۹۸۰) سیاستمدار، رماننویس و کاگردان مطرح فرانسوی
۳۰. Joseph Victor Oconnor، رماننویس ایرلندی که بیشترین شهرتش را مدیون رمان تاریخی ستاره دریاست که در ۲۰۰۲ نوشت. پیش از آنکه نویسندهای موفق شناخته شود، در روزنامههایی مانند ساندی تریبون

خبرنگار بود.
۳۱. Marguerite Yourcenar، شاعر و نویسنده و پژوهشگر ادبی فرانسه
۳۲. Berri
۳۳. Gainsbourg، (زاده ۲ آوریل ۱۹۲۸، در گذشته ۲ مارس ۱۹۹۱) یک موسیقیدان اهل فرانسه بود. او بین سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۹۱ میلادی فعالیت میکرد.
۳۴. Orly
۳۵. Paparazzi، عکاسان ماهری که مخفیانه از شخصیتهای مشهور تصویربرداری میکنند.
۳۶. Andre Malraux، نویسنده منتقد هنری و سیاستمدار فرانسوی
۳۷. Two and ahalf man، سریال کمدی مشهور امریکایی که از ۲۰۰۳ تاکنون روی آنتن است و دوازده فصل از آن پخش شده است.
۳۸. Cheatam Bridge
۳۹. Michael Connelly، نویسنده امریکایی رمانهای پلیسی جنایی
۴۰. Marilyn Monoro، (۱۹۲۶ - ۱۹۶۲) بازیگر مدل و خواننده امریکایی
۴۱. Sophocle، یکی از سه تراژدنویس یونان باستان
۴۲. Boris Cyrulnik، پزشک، روانپزشک، قومشناس و متخصص اعصاب فرانسوی که در حال حاضر ۷۸ ساله است و تاکنون پنج کتاب از او منتشر شده است.
۴۳. Schumann
۴۴. Davids Bundlertanze
۴۵. Adagio یکی از تمپوهای موسیقی که ریتمی آهسته و سنگین دارد.
۴۶. آهنگساز معروف ایتالیایی در سبک باروک.
۴۷. Aix ِen ِProvence
۴۸. Grimaldi
۴۹. Flannery O Connor، (۱۹۲۵ -۱۹۶۴) رماننویس، داستاننویس و مقالهنویس امریکایی
۵۰. Milan Kundera، نویسنده اهل جمهوری چک که از ۱۹۷۵ ساکن فرانسه است و ملیت این کشور را دریافت کرده است.
۵۱. Juan Manuel DeParda، نویسنده و منتقد ادبی اسپانیایی
۵۲. Alfred de Musset، شاعر و نمایشنامهنویس فرانسوی عصر رمانتیک
۵۳. ESTA: Electronic System for travel authorization، سامانه مجوز الکترونیکی سفر که دولت امریکا برای کشورهای مورد تأیید در برنامه حذف روادید صادر کرده است. با کمک این برنامه، به صورت خودکار، وظیفه تأیید صلاحیت مسافران برای ورود به خاک ایالات متحده کنترل مشود.

۵۴. Francois Cheng، نویسنده، شاعر، مقالهنویس، مترجم، پژوهشگر و خطاط قرن بیستم میلادی، متولد فرانسه با اصالتی چینی
۵۵. Famous Blue Raincoat
۵۶. I need you
۵۷. Horac از شاعران سرشناس رومی
۵۸.Gossip Gir سریال پرطرفدار امریکایی که هماکنون نیز در حال پخش است.
۵۹. یک تئاتر موزیکال امریکایی نوشته آرتور لوران با آهنگسازی لنارد برنستاین، ترانهسرایی استفان سوندهایم و طراحی حرکات موزون جروم رابینز؛ این نمایش برگرفته از اجرای رومئو و ژولیت اثر ویلیام شکسپیر است.
۶۰. Oreo دو قرص بیسکویت با یک لایه کرم میان آنها.
۶۱. Lucius Annaeus Seneca پیش از میلاد مشهور به سنکای جوان و اهل رم، فیلسوف رواقی، سیاستمدار، نمایشنامهنویس، معلم و مشاور نرون که به اتهام همدستی در توطئه قتل امپراتور مجبور به خودکشی شد، پدر وی سنکای بزرگ نام داشت.
۶۲. R. J. Ellory؛ نویسنده انگلیسی در سبک پلیسی - جنایی
۶۳. Gao xingjian؛ رماننویس، داستاننویس و نقاش متولد چین با ملیت فرانسوی که در ۲۰۰۰ توانست جایزه نوبل ادبیات را دریافت کند.
۶۴. Jean ِMichel Basquiat؛ نقاش امریکا- افریقایبتبار، او در حوزه نقاشی گرافیکی فعال بود و شهرتی جهانی داشت.
۶۵. Lord Byron؛ یکی از مشهورترین شاعران انگلستان، معروفترین اثرش دون ژوآن نام دارد، که با مرگش ناتمام ماند.
۶۶. Canon
۶۷. Save me, Dad! Change your testimony, Please! And Well be together again. Right, Dad? SCAR
۶۸. Christian Bobin نویسنده فرانسوی متولد ۲۴ آوریل ۱۹۵۱، آثار فراوانی از این نویسنده تاکنون به فارسی ترجمه شده است.
۶۹. John Dos Passos نویسنده امریکایی کتابهای سه سرباز، منهتن ترنسفر و تریلوژی USEV که به قلم علی کهربایی به فارسی برگردان شده است.
۷۰. Graham Green داستاننویس، نمایشنامهنویس، منتقد ادبی و نویسنده داستانهای کوتاه انگلیسی